



کانال تلگرام ما @TheFoggyMoon

دنیا اون چیزی نیست که ما میبینیم.  
ما چیزی رو میبینیم که باور داریم.  
دختر آرومی که کنارت نشسته ، میتونه هر چیزی باشه غیر از آروم...  
پسری که بهت کمک میکنه اگه بفهمی تو وجودش چه موجودیه شاید کابوس شبانه ات بشه...  
و عشق ... عشق همیشه پر از گل و پروانه نیست گاهی به داغی آتیش و به قدرت یه... یه چی؟! هر چیزی  
ممکنه وقتی کنار گرگینه ها و خوناشام ها باشی.  
عاشقانه، رازآلود، ماوراطبیعی

<https://telegram.me/joinchat/BZBvPj7lyB2NWLaweC4kzQ>

ایمیل نویسنده [parastoo.sa007@gmail.com](mailto:parastoo.sa007@gmail.com)

## ماه مه آلود

۲	فصل اول
۳۲	فصل دوم
۶۹	فصل سوم
۸۷	فصل چهارم
۱۱۳	فصل پنجم
۱۶۳	فصل ششم
۱۹۶	فصل هفتم
۲۳۸	فصل هشتم

پرستوس

فصل اول

البرز

به سقف خیره بودمو دست مها تو دستم بود. حتی اگه هیچ وقت برنگرده من مها رو ترک نمی کنم. حاضرم زندگیمو بدم اما مها زندگی کنه. شاید بتونم با گلبرگ معامله کنم مها برگرده...

صدای نفس عمیق مها منو از افکارم کشید بیرون. مثل آدمی که غرق شده و اولین نفسش را بعد نجات میکشه. نفس عمیق و کشدار.

مثل زندگی دوباره بود برام.

چرخیدمو نشستم کنارش.

"مها"

اما همچنان بیهوش بود.

گونه اش را نوازش کردم آروم خم شدم لبشو بوسیدم. گرم بود اما داغ نبود...

پیشونیمو تکیه دادم به پیشونیش و چشمامو بستم.

عطر تن مها را نفس کشیدم. زیر لب گفتم "برگرد... بی تو نمیکشم دختر..."

خدای من عطر تن مها دوباره کامل شده بود... عطر روح مها رو دوباره حس کردم ...

روح مها برگشته.

دوباره نفس عمیق کشیدم بوی یاس و بارون و...

باورم نمیشد... بوی یاس و بارون و زمین ...

کنار گردن مها رو دوباره بو کردم.

یاس و بارون و ... زمین .

"مها ... مها برگرد به من ... مها ..."

مها :::::::::::::::

همه جا سفید شد و دوباره تو فضا غوطه ور بودم. اما اینبا حس غم داشتم. حس شدید غم و دل تنگی .

صدای البرز انگار از دور میومد. از خیلی دور . میخواستم بهش جواب بدم اما نمیتونستم .

ناتوانیم تو جواب دادن به البرز حس غم وجودمو بیشتر کرده بود.

میخواستم گریه کنم اما نمی تونستم .

صدای البرز دور و دورتر میشد...

البرز... نرو . تنهام نذار. با تمام توانم سعی کردم صداش کنم اما صدایی ازم در نمیومد .

صدای البرز دیگه محو شد...

حتی نمیتونستم گریه کنم . بغض و دلتنگی راه گلوم رو بسته بود.

البرز :::::::::::::::::::::

بوی گرگ مها هر لحظه کمتر میشد . انگار هر لحظه دور تر میشد. گرگ درونم به مرز جنون رسیده بود.  
کنار گردن مها نفس عمیق کشیدم.  
داشت ازم دور میشد.  
نفهمیدم دارم چکار میکنم.  
گرگ درونم بود که تصمیم گرفت.  
با تمام قدرتش جای نشون مها رو دوباره گاز گرفت .

مها :::::::::::::::::::::

انگار از درون فوران کردم. همه حس های گرفتار شده درونم آزاد شد . صدای آهمو شنیدمو اشکام صورتمو  
خیس کرد .  
یکم پلک زدم تا تونستم ببینم.  
دیگه از اون فضای سفید و بدون بعد خبری نبود. فقط آبی بود.  
آبی .  
چشمای آبی البرز .  
"البرز ..."  
" مها ... " اینک گفتو بلندم کرد تو بغلش.  
تو بغل البرز رو تحت بودمو منو به خودش فشار میداد. سرش تو گودی گردنم بود .  
دستامو به سختی تکون دادمو بازوی البرز رو لمس کردم .  
احساس کردم گردنم خیس شد.  
یعنی اشک البرز بود!؟  
شروع کرد به بوسیدن گردنم و کم کم منو از خودش جدا کرد.  
چشماش سرخ بود.  
باورم نمیشد البرز ... برای من ... گریه کرده ...  
با شصت دستش اشک صورت منو پاک کرد و گفت " باورم نمیشه ... تو برگشتی "  
" الهه زمین کمکم کرد "  
"الهه زمین؟"

تمام بدنم کرخت بود. سر تکون دادم و گفتم " گلوم خشکه " . البرز دوتا بالشت روی هم گذاشتو کمکم کرد  
تکیه بدم. بعد از بطری کنار تخت برام آب ریخت و گفت " هفت روزه بیهوشی . "

"هفت روز؟"

"اوهوم، باید چکاپ بشی" اینو گفت و موبایلش رو در آورد و شماره گرفت.

"اما من خوبم"

فقط با لبخند سر تکون دادو با موبایل صحبت کرد "سلام... مها بهوش اومده... مرسی ..."

"امیر و آوا چی؟"

البرز از کنار تخت بلند شد و گفت "امیر مرخص شده. آوا جسمی خوبه اما روحی مثل تو بود"

"الهی زمین بهم گفت تاوان کاری که کردم روحمو از دست دادم"

"آره ... کیومرث گفت بهم"

خم شد روم و دست برد تو موهام. آروم لبمو بوسید. بازوشو گرفتمو خواستم همراهی کنم اما ازم دور شد و

گفت "بوی گرگتو حس کردم ... بوی زمین میداد"

با تعجب نگاهش کردم که ایستاد و لبخند زد. زیر لب گفتم "من... من گرگمو دیدم."

حالا البرز بود که با تعجب نگاه می کرد. "گرگتو؟"

"الهی زمین گفت قبل اینکه روحم دور شه باید بهش برسیم. منو برد به یه غار. اونجا روحمو دیدم. شکل یه

گرگ بود. یه گرگ سفید... مثل نور ماه"

کم کم لب های البرز فرم یه لبخند رو گرفت و گفت "می دونستم..."

"از کجا؟"

رفت سمت در و قبل اینکه بره بیرون لیخند شیطونی زد و گفت "فکر کردی فقط خودت خواب میبینی"

اینو گفتو از در رفت بیرون. چقدر شیرینه که دوباره برگشتم... چقدر شیرینه که البرز رو دارم. به الهه زمین

فکر کردم. چشمای مهربون و لبخندش. زیر لب گفتم "ممنونم کمکم کردی ... ممنونم که تنهام نداشتی"

صدای مهربونش تو گوشم پیچید "هیچوقت تنهات نمیذارم دخترم"

بی اختیار اشک از چشمام سرازیر شد. چقدر خوبه بدونی یکی حواسش بهت هست حتی وقتی تو حواست

نیست...

البرز :::::::::::

درست لحظه ای که گردن مها رو گاز گرفتم یه نفس عمیق دیگه کشید و آه بلندی گفت.

نگاش کردم که آروم چشماش باز شد.

باورم نمیشد بلاخره برگشته. تمام وجودم از امید پر شد.

مها، زندگی من، برگشته.

سریع از پله ها رفتم پایین . رویا پشت میز آشپزخونه نشسته بود و به یه نقطه نا معلوم خیره بود. با شنیدن صدای پام برگشت سمتمو با تعجب نگام کرد.

لبخند منو که دید صورتش باز شد . بدون اینکه حرفی بزنم بلند شد و دوئید سمت طبقه بالا. رفتم بیرون. امیر رو صندلی تراس نسته بود و به جنگل زل زده بود. با اینکه از نظر جسمی خوب شده بود اما بخاطر آوا خیلی افسرده بود .برگشت سمت من که گفتم " بهتره بری بیمارستان. آوا هم حتما برگشته " چشماش برق زد اما همچنان غمگین بود.بلند شد و گفت " آوا جفت من نبود... ما تو چشمه مقدس اینو فهمیدیم "

میدونستم این اعتراف برای امیر واقعا دردناکه . حقیقتی بود که هیچوقت نمیخواست باور کنه. سر تکون دادمو گفتم " حالا چکار میکنین؟ "

" دوستش دارم ... همه چی به تصمیم اون بستگی داره "

می دونستم چقدر سخته . تا قبل اینکه بدونم منم جفت مها هستم حال مشابه امیر رو داشتم. مها رو میخواستم اما مطیع خواست اون بودم...حتی اگه منو نمیخواست . سر تکون دادم فقط . لبخند بی رمقی زد و رفت سمت ماشین.

دوقلو ها شرکت بودن . موبایلمو در آوردمو به آرمین پیام دادم. به سامی هم همینطور . حالا نوبت کیومرث بود. هرچند بعد اون روز دیگه نزدیک من نشده . اما حالا که مها برگشته و حرفش کاملا اشتباه شده باید جبران کنه...

میدونستم برای جبران چی میخوام . میخوام هر چه زودتر طلسم مها رو بشکنم و کیومرث باید آزاده رو مجبور کنه به ما کمک کنه.

مها:.....

در اتاق باز شد و رویا اومد تو. چند لحظه فقط به هم نگاه کردیم . چشماش پر اشک بود اما شاد.

آروم گفتم " رویا "

اومد کنارمو محکم بغلم کرد. " مها ...مها ...بیخشید ...همش تقصیر من بود...اگه برنمیگشتی من میمردم..."

با اینکه بدنم درد می کرد اما رویا رو بغل کردم و گفتم " آروم دیوونه . الان که برگشتم "

از بغلم جدا شد و نگام کرد.

" هنوز باورم نمیشه برگشتی. همه به جز البرز دیگه فکر نمیکردیم برگردی "

با تعجب نگاش کردم و گفتم " چرا؟ "

" کیومرث گفت دیگه برنمیگردین. حتی اومد ... اومد جسمتم از بین ببره که تعادل زمین بهم نخوره. اما

البرز نداشت "

باورم نمیشد... یعنی تمام مدت که من دنبال روحم بودم... اینجا البرز مواظب جسمم بود... با صدای رویا از افکارم اوادم بیرون .

" مها ... خوبی الان... چیزی میخوای؟ "

" نه... خوبم ... فقط بدنم کرحت شده "

" چون هفت روزه تکون نخوردی . غذا نخوردی . همش بهت سرم میزدیم "

" باورم همیشه هفت روز گذشته . زمانو حس نمیکردم. حس میکردم یه سال شده اما هم زمان انگار زمان هم نمیگذشت. "

" چطوری برگشتی؟ "

" الهه زمین کمکم کرد. گفت قبل اینکه روحم بره باید بهش برسم. "

با صدای برخورد یه چیزی به شیشه پنجره هر دو از جا پریدیمو خیره به پنجره نگاه کردیم .

رویا آروم گفت " تو هم شنیدی "

" آره . انگار از داخل یه چیزی به شیشه خورد "

" دقیقا " رویا اینو گفت و رفت سمت شیشه پنجره . پایین پنجره و پشت کاناپه را نگاه کرد که یهو گفت "

یه چیزی اینجا افتاده ... " به من نگاه کرد .

" چی؟ "

خم شد که اون چیزو برداره اما یهو ایستادو گفت " قبل اینکه دستم بهش برسه غیب شد "

" چی بود؟ "

" نمیدونم خیلی تاریک بود اتون پشت دیده نمیشد. اما غیب شد ... الان نیست "

" رویا... فکر کنم پری های گلبرگ باشن "

" آخه امکان نداره تو خونه بیان. نمیتونن بدون اجازه وارد خونه بشن "

" یعنی چی؟ "

" این یه قرارداد برای صلحه. گلبرگ با جادوش اجازه ورود پری ها رو به خونه و ملک شخصی ما و خوناشام

ها نمیده در عوضا هم به پری های اون آسیب نمیزنیم "

" پس اگه گلبرگ بخواد میتونه بیاد "

سر تکون داد و اوادم سمتمو گفت " باید به البرز بگیم. اما نمیخوام تنهات بذارم "

همون لحظه در باز شد و البرز با یه مرد دیگه وارد شدن.

البرز گفت " چیو باید به من بگی؟ "

البرز.....:

به کیومرث زنگ زدم اما طبق معمول میدونست چه اتفاقی افتاده. حتی میدونست بخاطر الهه زمینه که مها برگشته. نمیدونم دیگه چی از این ماجرا میدونست اما بخاطر میونه شکرابمون قصد نداشتم بهش رو بدم و ازش اطلاعات بگیرم.

فقط بهش گفتم آزاده را میخوام. بلاخره یه زمانی استاد آزاده بوده. امکان نداره اون از آزاده بخواد و قبول نکنه. امیدوارم تصمیمم برای مها مفید باشه .

سینا و سامی از راه رسیدن و تبدیل شدن. انتظار داشتم با ماشین بیان اما خب گرگای جوون از هر فرصتی برای دوئیدن استفاده میکنن. حتی اگه بدونن شکارچی غیر مجاز داریم تو جنگل. ناومدن سمتو سلام کرد .

"سلام . مگه نگفتم بخاطر شکارچیا تو روز مواظب باشین"

سامی گفت " این بخش جنگل نمیان رئیس . تازه الان مطمئنن از ترس این اطراف آفتابی نمیشن." حق داشت اما نمیخواستم بخاطربی احتیاطی، خطری دوباره اعضارو تهدید کنه. سر تکون دادمو گفتم " تو بتا گروهی ازت بیشتر انتظار دارم"

سرشو انداخت پایین و چیزی نگفت . رو به سینا گفتم " بریم داخل"

سامی گفت " من بیرون میمونم"

میدونستم بخاطر رویا نمیاد داخل. این مدت حال خوبی نداشتم با رویا صحبت کنم. سر تکون دادمو با سینا رفتم داخل خونه.

در اتاقمو که باز کردم رویا داشت می گفت " باید به البرز بگیم. اما نمیخوام تنهات بذارم"

با تعجب نگاهش کردم گفتم چیو باید به من بگی؟"

اخم کردو گفت " چرا در نزدی؟"

سینا همون لحظه وارد شد و رویا منو انکار کرد و گفت "سلام سینا"

فقط ته تغاری خونواده است که آلفا سرش همیشه . اخم کردم اما حتی نگام نکرد. به مها نگاه کردم که داشت میخندید. اونم متوجه رفتار منو رویا شده بود. بهش چشمک زدمو گفتم " مها ، سینا پزشک گروه ماست."

مها آروم سلام کرد. سینا جوابشو داد و رفت کنار تخت نشست و گفت " همه قوانین پزشکی را نقض کردی و برگشتی"

رویا با لبخند گفت " نه اینکه وجود گرگینه با این قوانین همخونی داره"

همه خندیدیم که سینا گفت " میشه منو مها چند لحظه تنها باشیم"

همه برگشتن سمت من . گرگ درونم میخواست به سینا حمله کنه که این درخواستو کرد . اما سعی کردم خودتمو کنترل کنم به مها نگاه کردم. به نشونه رضایت سر تکون داد.



میترسیدم حرفی بزنمو از صدام خشممو بفهمن. برای همین فقط سر تکون دادمو رفتم سمت در. رویا هم با من اومد.

نمیفهمیدم این درخواست سینا برای چیه. پشت در ایستادم که رویا آروم گفت " مگه نمیگفتی گوش وایساده کار درستی نیست؟"

" برو پایین تا بخاطر بد حرف زدنت با آلفا تنبیه نشدی"

نمیخواستم دستور بدم بهش اما گرگ درونم نظر متفاوتی داشت. رویا تو سکوت اطاعت کرد و رفت طبقه پایین.

مها ::::::::::::::::::::

یکم جا خوردم از اینکه سینا گفت تنها صحبت کنیم. داغی نگاه البرز را حس میکردم. اما میخوام اگه مشکلی هست اول خودم بدونم.

با رفتن بقیه سینا بهم لبخند زد و گفت " از معاینه ساده شروع کنیم "

اینو گفت و شروع کرد به معاینه چشمم، بعد گلوم و گفت " چشمات خوبه اما گلوت دهیدراته شده باید مایعات بخوری"

ضربان قلبمو گرفت و گفت " یکم نا منظمه اما خوبه"

فشار خونمو گرفت و با تعجب بهم گفت " الان خوبی؟ سر گیجه نداری؟"

با سر گفتم نه که دوباره پرسید "حس ضعف چی؟"

"یکم"

"فشارت خیلی پایینه ... خوب... بریم سر باید ها و نباید ها ... مایعات زیاد مصرف کن تا معده ات بهش فشار نیاد. بهتر مایعات گرم باشن و سبک. تا ۵ روز غذای سرخ کردنی مصرف نمیکنی. سعی کن هر روز دوش بگیری و از وان آب داغ برای بیدار شدن ماهیچه هات استفاده کن. ماساژ برات خیلی خوبه و نکته اصلی که خواستم تنها باشیم ..."

به در اتاق نگاه کرد و آروم گفت " البرز منو میکشه اگه بشنوه "

چشمام گرد شد. زیر لب گفتم "چی؟"

" مها تا یه هفته رابطه جنسی توصیه نمیشه. البته میدونم به یه آلفا نمیشه نه گفت اما ... توصیه نمیشه ... میتونه باعث خونریزی داخلی بشه. "

مطمئن بودم سر تا پا سرخ شده بود. سرمو انداختم پایین و فقط سر تکون دادم که سینا گفت " تاریخ سیکلت کیه؟"

سیکل؟! یکم طول کشید تا متوجه منظورش بشم. زیر لب گفتم گ ۲۷ام هر ماه "

" احتمالا بخاطر این مدت بی هوشیت عقب بیافته. اگه اجازه بدی یه نمونه خون ازت بگیرم"

اینو گفت و از داخل کیف کوچیکش یه سرنگ و شیشه نمونه در آورد. همیشه از آزمایش خون میترسیدم. اما خودمو جمع و جور کردم و دستمو بردم جلو.

وقتی سرنگ رو آماده کرد رومو برگردوندم سمت در تا نگاه نکنم. درد و سوزش سرنگ رو حس کردم و وقتی خواست سرنگ رو در بیاره دیگه کنترلمو از دست دادمو آروم گفتم "آخ".

در کمتر از چند ثانیه در اتاق باز شد و البرز مثل گرگ زخم خورده اومد تو .

به دست من و سرنگ تو دست سینا نگاه کرد و کم کم آروم شد و بدون اینکه چیزی بگه از اتاق رفت بیرون. به قیافه ترسیده سینا نگاه کردم که کم کم ریلکس شد و برگشت سمت من.

هر دو بی صدا خندیدیم و سینا آروم گفت "ه لطفی به من بکن و جفتتو صدا کن. ...به صلاحم نیست تنها بیرون ببینمش" چشمکی به من زد و سایلش را جمع کرد.

خندیدمو تقریبا بلند گفتم "البرز... میشه بی...". هنوز جمله ام تموم نشده بود که البرز دوباره اومد تو اتاق و گفت "بله؟"

سینا بلند شد و گفت "شرایط خوبه. فعلا چیزایی که گفتم را رعایت کنه تا جواب آزمایش خونش آماده بشه ببینم ویتامین های کمکی چی لازم داره"

البرز سر تکون دادو گفت "نکاتی که باید رعایت بکنه چیه؟"

"مصرف مایعات گرم . غذای غیر سرخ کردنی تا ۵ روز . ماساژ و وان آب گرم برای باز شدن عضلات"

"مرسی"

"خواهش میکنم. من دیگه برم اگه کاری ندارین"

البرز سر تکون دادو با سینا رفت سمت در. اما قبل اینکه بره بیرون گفتم "البرز... میشه تنها نذاری"

"چیزی شده؟"

"آره"

البرز :::::::::::::::

مها برام تعریف کرد چه اتفاقی افتاده بود. حتما وقتی پنجره رو باز کردم هوا عوض شه اومد تو اتاق و متوجه بسته شدن پنجره نشده بود. نمیدونم الان تو اتاق هست یا نه چون با نیروی غیب شدن اونا هر لحظه میتونن هر جا میخوان باشن و هیچ دیواری سد راهشون نمیشه.

تنها دلیلی که نمیداشت وارد خونه ما بشن جادوی گلبرگ بود ... اما گویا گلبرگ این اجازه رو به اونا داده. نمیدونم دلیل این کارای گلبرگ چیه . مها رو آروم بغل کردم از رو تخت بلند کردم.

با تعجب گفت "چکار میکنی البرز؟"

"نمیشه اینجا تنها بمونی . نمیدونم برنامه گلبرگ چیه اما نمی خوام تنها بمونی."

"کجا بریم؟"

" پایین . اول یه چیزی بخوری بعد یه وان آب گرم و بعد هم یه شب خوب "

حس کردم مها میخواد چیزی بگه اما منصرف شد.

صورتمو لمس کرد و گفت " چند روزه اصلاح نکردی؟ "

" همونقدر که تو نبودی "

" اگه من بر نمیگشتم چی؟ "

" حالا که برگشتی ... به کیورث گفتم آزاده رو مجبور کنه بیاد کمکمون "

احساس کردم مها جا خورد . سکوت کرد. آرم گذاشتمش رو کاناپه نشیمن . چندتا کوس گذاشتم پشتش که راحت تکیه بده چندتا کوسن زیر پاش .

ایتادمو خواستم برم که گفت " الهه زمین گفت منو تو میتونیم این طلسم رو بشکنیم "

خم شدم. آروم لبشو بوسیدمو گفتم " معلومه که میتونیم "

" پس چرا آزاده بیاد؟ "

" مها منو تو میتونیم این طلسم رو بشکنیم اما این دلیل نمیشه به تنهایی بتونیم. احتیاج به کمک داریم "

" اما الهه زمین گفت عشق ماست که موفق میشه "

کنارش نشستم . میدونستم مها از دیدن دوست دختر سابق من خوشحال نمیشه. میدونستم براش کمک گرفتن از اون سخته. برای خودم سخت تر بود. اما شکستن این طلسم از هر چیزی مهم تره.

نگاش کردم و گفتم " عشق من به تونه که باعث میشه من بخوام از کسی که ترجیح میدم تا آخر عمرم نبینم کمک بگیرم ... عشق تو به منه که بخاطر شکستن طلسم حاضر میشی اون آدمو تحمل کنی و کمکش رو قبول کنی ... این عشق ماست که باعث میشه برای شکستن طلسم از هیچ چیزی نگذریم "

نگاهمون بهم قفل شد که با صدای در هر دو برگشتیم . رویا بود. گونه هاش سرخ و قیافه اش کاملا متعجب بود. متوجه ما که شد سریع خودشو جمع و جور کرد و گفت " رفتم یکم دوئیدم. یه دوش بگیرم سریع میام شام درست میکنم "

بلند شدم و گفتم " خودم یه چیزی درست میکنم. برو زود بیا "

مها:.....

البرز بلند شد و رفت سمت آشپزخونه . رویا به من نگاه کرد.

انگار میخواست یه چیزی بگه.

حس کردم یه قضیه ای هست که رویا انقدر مضطرب بود.

بدون اینکه چیزی بگه رفت طبقه بالا. البرز گفت " آب میوه میخوری؟ "

" سینا گفت ترجیحا نوشیدنی گرم "

"خب پس بزار برات یکم شیر گرم کنم"

به هیکل مردونه البرز تو آشپزخونه نگاه کردم. خیلی تضاد داشت. اما خب انگار کارشو بلد بود. زیر لب گفتم "مرسی"

اونم با یه چشمک جوابمو داد.

شیر گرمو آروم میخوردم و به البرز در حال آشپزی نگاه می کردم که رویا با موهای خیس از پله ها اومد پایین و گفت "چی داری درست میکنی؟"

"سوپ"

"برا مها دیگه. برا ما چی اونوقت"

"سوپ"

"حالا من هیچی تو با سوپ سیر میشی آخه؟"

"تو نگران خودت باش"

"من عاشق سوپم اونم البرز پز"

از کل کل دوباره ایندوتا خنده ام گرفته بود.

رویا اومد کنارم نشست و گفت "خوبی؟"

"آره. تو خوبی؟ انگار یه چیزیت شده بود"

کنار گوشم آروم گفت "از دست سامی دارم خل میشم"

"چرا؟"

از اتاق تو که اومدیم بیرون گفتم برم تو جنگل یکم بدوئم آروم شم.

وقتی تو جنگل بودم حس کردم یکی دنبالمه. ترسیدمو تند تر دوئیدم که یکی پرید روم"

"وای... رویا... کی بود"

ریز خندید و به فرش اتاق خیره شد و گفت "سامی بود. زهره ترکم کرد. پرید روم و گرگامون به هم خیره شدن. هر دو شیفت دادیم تو همون حال. از روم بلند نشد مها. چشماش یه جوری بود. انگار داشت منو میخورد. خم شدو لبمو بوسید"

"چی؟" حالا فهمیدم چرا رویا سریع رفت دوش گرفت. نمیخواست البرز بوی سامی رو حس کنه.

رویا بدون اینکه نگام کنه گفت "مها... سامی دوباره منو بوسید... خیلی شدید و داغ... اما قبل اینکه بفهمم چی شد باز گذاشت و رفت... نمیفهمم چرا اینجوری میکنه. خیلی حس بدی بهم میده. آخه اگه میخوای

خب تا تهش برو. اگه نمیخوای اصلا شروع نکن. این چه کاریه دیگه. نمیدونم واقعا"

"اما من میدونم"

با تعجب برگشت سمتمو گفت "چی؟"

" من میدونم دلیل کار سامی چیه "

مشکوک نگام کرد که گفتم " قبل اینکه البرز منو نشون کنه ... اونم همینجوری بود. یه دقیقه داغ بود و یه دقیقه بعد منو میذاشت و میرفت. "

" جدی میگی؟ "

سر تکون دادمو گفتم " میگفت اگه بمونم نمیتونم جلو خودمو بگیرم "

" یعنی سامی هم از این میترسه؟ "

" آره ... مطمئنم "

" اما مها ... البرز اگه جلو خودشو میگرفت دلیل اصلیش این بود تو گرگینه نبودی و راجب ما نمیدونستی . سامی چرا؟ نشون کردن جفتت تو اولین تماس بین گرگینه ها مثل نفس کشیدن طبیعیه "

" نمیدونم. شاید فکر میکنه خودش جفت تو نیست "

رویا ساکت شدو دوباره به زمین خیره شد. زیر لب گفت " باید خودم نشونش کنم ... پسره ترسو "

بلند خندیدم که باعث شد البرز برگرده سمت ما .

با تعجب نگامون کرد و گفت " قضیه چیه؟ "

رویا رنگش پرید و به من نگاه کرد .

با خنده گفتم " حرفای دخترونه است "

یه ابرو البرز رفت بالا و گفت " با توجه به اینکه من دارم شام درست میکنم حق دارم حرفای دخترونه رو هم بدونم "

رویا یکم ریلکس شد و خندید. رو به البرز گفت " شما مواظب باش غذات نسوزه "

قبل اینکه البرز بخواد جواب بده دو قلو ها با دوتا پاکت اومدن داخل .

اول از همه به من نگاه کردنو سلام کردیم.

آرمین گفت " ولکام بک زن داداش " اینو گفتو همه خندیدیم.

رویا گفت " پیتزا؟ "

رامین پاکت ها رو گذاشت رو میز و گفت " البرز زنگ زد گفت شام بگیریم از تو که بخاری بلند نمیشه . یه هفته است گشنگی دادی بهمون "

" اوووه . حالا خوبه نمردین از گشنگی. تازه پیتزام غذا حساب نمیشه . یه کبابی چیزی میگرفتین "

البرز خندید و گفت " تا دو دقیقه پیش میگفتی با سوپ مشکل نداری حالا پیتزا هم غذا نیست! "

رویا به من نگاه کرد و گفت " میبینی؟ میبینی چقدر اذیتم میکنن . "

خندیدمو گفتم " از علاقه زیاده " رویا خندیدو از کنارم بلند شد و گفت " با این حرفا دلمو خوش نکن مها! "

بهش چشمک زدم، هرچند حقیقتو گفته بودم .

همه دور میز آشپزخونه نشستند و البرز با یه ظرف سوپ اومد پیش من . خواست کمکم کنه بخورم که گفتم " من راحتتم. تو هم برو شامتو بخور " " نه خوبه "

ظرف سوپو ازش گرفتمو محکم گفتم " برو "

خنده شیطونی بهم تحویل داد. میدونستم تو سرش چیه. بهش دستور دادمو میخواد تلافی کنه . اونم به روش خودش . بلند شدو رفت سر میز اما به سمت من نشستو چشم ازم برداشت. هرچند خیلی مغروره و اهل رئیس بازیه . اما وجودش واقعا برام آرامش بخشه و نگاهش بهم امنیت میده. البرز:.....

بعد شام همه دور هم نشستیم و آرمین یه فیلم جدید گذاشت. خیلی وقت بود با بچه ها اینجوری وقت نگذرونده بودم و واقعا خوب بود دور هم باشیم. رو کاناپه مها نشسته بودم و مها تو بغلم بود. موهاشو نوازش می کردم و عطر تنشو نفس می کشیدم. زندگی به همین زودی ب گشته بود رو روال. امیر گفته بود شب پیش آوا می مونه و دوقلوهام قرار خواستگاری گذاشته بودن.

باید با رویا صحبت میکردم اما دلم نمیخواست.

به نیمرخ رویا نگاه کردم.

هرچقدر هم زمان بگذره رویا برای من یه دختر بچه است. نمیتونم به ازدواجش فکر کنم.

رد دست مها روی زانو پام باعث شد به پام نگاه کنم.

مها داشت با دستش روی پام ماریج میکشید .

زیر لب گفت " چرا لمست انقدر حس خوبی میده؟ "

خم شدمو تو گوشش گفتم " چون تو مال منی "

آرمین سرفه کردو گفت " اینجا سه تا مجرد نشستند ها "

باید از آرمین تشکر کنم که باعث شد دوباره خجالت کشیدن مها رو ببینم.

واقعا دلم برای اینجور گل انداختن های مها تنگ شده بود .

دوباره موهای مها رو نوازش کردم و گفتم " تا جایی که من میدونم شما دوتا مجردو خیلی وقته رد کردین "

رویا گفت " والا. خودشون بدترن. از ماه دیگه همه جای خونه باید با یا الله بیایم . "

آرمین خندید و گفت " حالا حسودی نکن نوبت تو هم میشه "

" پر رو حداقل نمیگه نه. پس معلومه برنامه دارین "

نذاشتم آرمین این بحث رو ادامه بده و گفتم " بسه دیگه. فیلمتون رو ببینین. "

واقعا نگران ماه کامل بعدی و جفت دو قلوها بودم.

اما این چیزی نبود که بخوام جلو دخترا بحث کنم.

صدای پیام گوشیم اومد.

کیومرث بود .

گفت آزاده فردا میاد.

فکر نمیکردم انقدر زود بتونه راضیش کنه.

پس از فردا دردرس بزرگ اینجاست.

فیلم که تمام شد به بچه ها گفتم " آزاده فردا داره میاد اینجا "

همه با تعجب برگشتن سمت من. رویا گفت " همون آزاده؟ "

سر تکون دادم که آرمین گفت " برای چی؟ "

" کیومرث میگه اون باید کمک کنه تا بتونیم طلسم گلبرگ رو بشکنیم "

آرمین بلند شد و گفت " واقعا فکر میکنی کمک کنه طلسم مها را بشکنی؟ اون شاید سعی کنه مها رو بکشه اما سعی نمیکنه نجاتش بده . شک ندارم "

" رامین ... چرا این حرفو میزنی؟ "

" چون بعد اینکه میونش با تو بهم خورد همه مارو اذیت کرد... این کار یه آدم سالم نیست "

" چرا پس زودتر چیزی نگفتین "

" چون رفته بود و نمیخواستیم دردرس بشه "

میدونستم آزاده از من متنفر شده اما فکر نمیکردم بخواد مها رو تهدید کنه.

رویا گفت " فکر نکنم الان دیگه مثل قبل باشه. با البرز دعوا کرده بود و عصبانی بود برا همین با ما اون کارو کرد وگرنه آدم بدی نبود . بعدشم معذرت خواهی کرد. "

آرمین به رویا نگاه کردو گفت " معذرت خواهی کرد "

رویا سر تکون دادو به من نگاه کرد و گفت " زنگ زد خونه و معذرت خواست اما شما انقدر ازش ناراحت بودین که ترجیح دادم با شما راجبش حرف نزنم. "

رامین بلند شدو رفت سمت پله ها و گفت " خوب کاری کردی. چون اسمشم حالمو بد میکنه. "

بعد به من نگاه کردو گفت " تا وقتی اون اینجاست من میرم ویلا "

مها بلند شده بود و حالا کنارم نشسته بود.

میدونستم بخاطر این بحث عذاب وجدان داره.

محکم گفتم " این بحث باشه برای بعد فعلا ادامه نمیدیم "

همه ساکت شدند سر تکون دادن.

رویا هم بلند شد و شب بخیر گفت و پشت سر دوقلوها رفت طبقه بالا.

حالا من موندمو مها.

میدونستم آماده چه بحثیه.

مها:.....

فکر نمی‌کردم آزاده برای بچه‌ها انقدر مهم باشه .

وقتی همه رفتن رو کردم به البرز و گفتم " نباید می‌گفتی بیاد "

" مها بهش احتیاج داریم "

" نداریم البرز . مگه خودت ندیدی کیومرث راجب برگشتن من اشتباه کرد ... شاید تو این زمینه هم اشتباه

کرده "

ساکت شد و نگام کرد .

بلند شد و رفت سمت پنجره و گفت " راجب تو هم درست گفت ... اما الهه زمین کمکت کرد "

" میبینی ... همیشه یه اما هست ... پس بهش بگو نیاد "

با لحن جدی و آلفا گفت " نه مها . حرف من دوتا نمیشه . فردا میاد و امتحان میکنیم . اگه نشد اون میره "

نمیخواست مخالفت بشنوه .

اما من مخالف بودم.

سعی کردم آروم بلند شم که اومد سمتم .

" کمک نمی‌خوام "

اینو گفتمو خواستم برم سمت پله‌ها اما نتونستمو البرز بغلم کرد .

آروم گفت " چرا لج میکنی؟ "

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم " چون تو لج میکنی "

دیگه چیزی نگفتو منو برد طبقه بالا. گذاشتم رو تخت و رفت سمت حمام.

ازش ناراحت بودم.

خیلی هم ناراحت بودم.

احساس کردم یکی داره میزنه رو شیشه .

بیرون تاریک بود و چیزی معلوم نبود . آروم سعی کردم خودمو از تخت برسونم به پنجره.

پاهام کرخت بود .

رو کاناپه زیر پنجره نشستمو همه جارو نگاه کردم.

اما چیزی نبود.



خواستم برگردم که ظاهر شد.

همون پری بود که مارو پیش گلبرگ برده بود.

با چشمای کوچیکش نگام کردو یه چیزی لب زد.

نفهمیدم چی میگه .

آروم پنجره رو باز کردم.

نیومد داخل و از بیرون گفت " باید کمک کنی "

" من؟ "

سر تکون داد و گفت " من بهت کمک میکنم طلسمتو بشکنی . تو هم بهم کمک کن از گلبرگ آزاد شم "

" چرا باید باور کنم حرفتو؟ "

" چون راه دیگه نداری "

" اینطور نیست "

" هست. طلسم پری فقط با یه پری باطل میشه. "

" شما قابل اطمینان نیستین "

" نه نیستیم. اما من اول بهت کمک میکنم طلسم رو بشکنی اگه به خواستت رسیدی بعد تو کمک کن من "

آزاد شم "

قبل اینکه بخوام جواب بدم در حمام باز شد و البرز اومد .

" مها... اوجا چکار میکنی "

به جایی که چند لحظه پیش پری اونجا بود نگاه کردم.

نمیدونم کار درست چیه.

باید فکر کنم.

زیر لب گفتم " دلم هوای تازه میخواست "

البرز:.....

حس کردم مها داره با یه نفر صحبت میکنه. در حمامو باز کردم که دیدم رو کاناپه پایین پنجره نشسته و

لای پنجره بازه. با وارد شدن من سریع برگشت سمت من که گفتم " مها ... اونجا چکار میکنی؟ "

برگشت سمت پنجره و در حالی که پنجره رو می بست گفت " دلم هوای تازه میخواست "

بهش شک کردم. رفتم رو به روی مها ایستادم. سعی میکرد با من چشم تو چشم نشه . چونه اش را گرفتمو

سرشو سمت خودم گرفتم . نگاهش هنوز رو من نبود.

" مها. به من نگاه کن "

" نمیخوام " اینو گفتو دستمو گرفت و از صورتش جدا کرد. نمیخواستم خشن باشم. اما تحمل این حال مها هم برام ممکن نیست . زانو زدم جلو پاش . با تعجب تو چشمام نگاه کرد .

" مها میدونم بخاطر آزاده ناراحتی . اما بخاطر من تحمل کن "

" میدونی من بخاطرت هر کاری میکنم. اما حس خوبی نسبت به اومدن آزاده ندارم "

" هیچ کس حس خوبی نداره . اما مجبوریم "

لبشو به هم فشار داد و سر تکون داد. بلند نشدمو گفتم " حالا بگو اینجا چکار می کردی؟ "

ابروهاش رفت بالا و گفت " هیچی. گفتم که میخواستم هوا بخورم "

" انتظار نداری که باور کنم؟ "

جواب نداد و فقط نگام کرد. فهمیدم نمیخواه بگه. از اصرار متنفرم . منم به شیوه خودش کار می کنم. بلند شدمو بغلش کردم .

" خودم میتونم پیام "

جواب ندادم که گفت " البرز ... "

بازم بدون هیچ حرفی با پام در حمام رو باز کردم مها رو گذاشتم کنار وان و شروع کردم به در آوردن لباسش. دستامو گرفت تو دستش و گفت " خودم میتونم " اما بهش توجه نکردمو همراهیش کردم.

لباسش که کامل در آومد کمکش کردم بره تو آب . بدون در آوردن لباسم کنار وان نشستمو شروع کردم به ماساژ شونه های مها.

آروم گفتم " تو نمیای؟ "

جواب ندادمو به کارم ادامه دادم. بعد ماساژ دستاش رفتم سمت دیگه وان و خم شدم که پاهای مها رو تو وان ماساژ بدم.

تو چشماش نگاه کردم که گفت " چرا؟ "

سر تکون دادمو همنجور زیر آب از ماساژ ساق پاش رفتم سمت ران پاش. لبشو گاز گرفتمو گفتم " البرز ... چرا حرف نمیزنی؟ "

دستمو زیر آب بالا تر بردم. بازومو گرفت و گفت " بسه . دیگه نمیخوام "

بهش توجه نکردمو ادامه دادم. آه کوتاهی گفتم و لبشو گاز گرفتم .

چشماشو بسته بود و سرشو تکیه داده بود . میدونستم تو فضاست. دستمو از داخل آب در آوردمو شامپو بدن ریختم تو دستم.

چشمای خمارشو باز کرد و نگام کرد . بدون توجه بهش دوباره از پشتش شروع کردم به شستن تنش. آروم گفتم " البرز ... بس کن "

سکوت کردم به کارم ادامه دادم . بازو دستمو گرفت و گفتم " این سکوت مسخره رو تموم کن البرز "

" تو شروع کردی "

لبشو به هم فشار دادو چیزی نگفت . خواستم ادامه بدم که گفت " میگم . اما میخوام قبلش فکر کنم "

مها:.....

البرز داشت دیوونه ام می کرد. با اینکه گفتم میگم فقط قبلش باید فکر کنم اما حرفی نزد. کلافه شده بودم. حرکت دستش رو بدنم دیوونه ام کرده بود. دلم بیشتر میخواست. دلم میخواست بغلم کنه . لمسش کنم. گرمای تنشو حس کنم.

از درون آتیش بودم. نمیفهمم چطور البرز انقدر آروم و ریلکسه . یعنی برای رسیدن به هدفش انقدر خوب میتونه خودشو کنترل کنه!

تیشرتش خیس شده بود اما همچنان تنش بود. وقتی داشت شکمو می شست صورتش کنار صورتم بود یواش رفتم جلو که گونه اش رو ببوسم اما سریع خودشو عقب کشید. نگاهمون بهم قفل شد.

آخه انقدر لجباز !

زیر لب گفتم " یه پری اونجا بود "

چشماشو ریز کرد و منتظر ادامه اش موند.

" میخواست با من معامله کنه "

یه ابروش رو انداخت بالا و گفت " خب؟ "

" اول منو میبوسی بعد بقیه رو میگم "

" تو میدونی من ببوسمت دیگه نمیتونم جلو خودمو بگیرم "

پس نقشه امو می دونست.

" گفت کمک میکنه طلسم بشکنه . اما در عوض من باید کمکس کنم از بند گلبرگ آزاد شه "

قیافه البرز رفت تو هم و گفت " تو چی گفتی؟ "

" گفتم قابل اعتماد نیستن. اونم گفت اول کمک میکنه طلسمو بشکنم بعد من کمک کنم آزاد شه "

" خب؟ "

" هیچی تو اومدی اونم غیب شد "

سر تکون داد. خم شد و لبمو آروم بوسیدو گفت " سینا گفت تا یه هفته رابطه توصیه نمیشه. منم بیشتر از

این بهت نزدیک شم نمیتونم جلو خودمو بگیرم . "

باورم نمی شد... این نامردی بود... البرز حرف سینا رو شنیده بود ... اما وانمود کرد خبر نداره... وانمود کرد

بخاطر نگفتن منه که بهم نزدیک نمیشه .

متوجه حال من شد و گفت " باشه قهر نکن دوباره. سعی میکنم خودمو کنترل کنم " ایستاد و لباس هاشو در آورد و اومد پشتم.

منو کشید تو بغلش و شروع به نوازشم کرد.

هیچ جای دنیا مثل بغل البرز و این حال ما آرامش بخش نیست ...

البرز.....:

آب وان دیگه داشت سرد می شد. مها تو بغل من خوابش برده بود. منو برده تو جهنم خواستنو خودش آروم خوابیده .

بلاخره اونم یه گرگینه است. نه شنیدن براش سخته ، وقتی چیزی میخواد باید بهش برسه . خوشحالم منو لمس تن من چیزی بود که می خواست .

خیلی نگران پری هام. از همین می ترسیدم که بخوان معامله کنن. باید مواظب مها باشم . نمیخوام اشتباه کنه . اگه تنها راه چاره ما پری ها باشن، کسی که با اونا معامله میکنه منم ، نه مها .

آروم از پشت مها بلند شدمو دوش آب گرمو باز کردم . مها به خودش کش و قوسی دادو گفت " چقدر خوب بود "

اگه بدونی چقدر برای من سخت بود. تو گلو خندیدمو گفتم " بیا تا سرما نخوردی دوش بگیر و لباس بپوش "

سر تکون داد و خواست بلند شه که رفتم کمکش.

" دیگه خودم میتونم. خیلی بهترم "

" باشه "

اومد زیر دوش . عطر تنش و حرکت قطره های آب رو بدنش داشت دیوونه ام می کرد . رفتم سمت وان تا آبشو خالی کنم و داغتر از این نشم.

" البرز... "

" هوم!؟ "

" میشه تو شستن موهام کمک کنی . دستم خسته شد "

مها... مها... هرچقدر سعی میکنم ازت دوری کنم چرا نمیذاری... "

مها.....:

نمیدونم چرا حالا که البرز ازم دوری میکنه میخوام مجبورش کنم بهم نزدیک شه. با اینکه میدونم بخاطر من این کارو می کنه . میدونم با این رفتارم دارم عذابش میدم. اما نمیتونم جلو خودمو بگیرم.

البرز اومد پشتم تا بهم کمک کنه. یه قدم رفتم عقب و بهش چسبیدم .  
متوجه هدفم شد . محکم بغلم کرد. تو گوشم گفت " گویا دوست نداری کسی مراعاتتو بکنه "

البرز :::::::::::::::

این دختر می خواد منو دیوونه کنه. نمیخواستم اذیت شه اما خودش اصرار داشت. حالا چنان بغلم خوابیده بود که انگار یک ساله خوابیده.

امیدوارم وقتی بیدار میشه هم مثل وقتی که خوابش برد راضی باشه.

آروم از کنارش بلند شدمو لباس هامو پوشیدم.

رفتم لب پنجره . میدونم اون پری که مها گفت هنوزم این دور و بره . منتظر موندم تا خودشو نشون بده.

زیر لب گفتم " میدونم اینجایی "

اما خبری نشد.

میدونه با من نمیتونه راحت معامله کنه رفته سراغ مها.

مها :::::::::::::::

حالم خیلی خوب بود. خیلی خوب. بدنم گرم از تن البرز بود. خاطرات دیشب تو ذهنم مرور شد. تن داغ

البرز ، کاشی های سرد حمام... گاهی شیطنت هم خوبه .

آروم خواستم بلند شم که حلقه دست البرز دورم محکم شد و گفت " کجا؟ "

خندیدمو گفتم " صبح بخیر . فکر کردم خوابی "

" منتظر بودم بیدار شی "

" مگه ساعت چنده؟ "

" ده "

" جدی؟ " یهو یاد آزاده افتادم. نکنه اومده باشه. قلبم شروع کرد به تند زدن .

البرز اضطرابمو حس کرد و گفت " چی شده؟ "

" آزاده کی میاد؟ "

" ساعت دقیقش رو نمیدونم . اما الان نیومده "

بلند شدم و ملحفه رو دور خودم پیچیدم. رفتم سمت کمد لباس ها. نگاه البرز رو رو خودم حس می کردم.

در کمدو که باز کردم حس کردم اشتباه گرفتم.

کمد پر بود از لباس های دخترونه که مال من نبود.

با تعجب برگشتم سمت البرز که گفت " چون میدونستیم بهت بگیم خرید نمی کنی. رویا اون روز خودش برات خرید کرد. می گفت سلیقتو میدونه"

بغض گلومو گرفته بود. پس اونهمه خرید مال من بود... بغض و حس حقارت داشت خفه ام می کرد. میخواستم بگم من مهتاج نبودم که این کارو بکنین اما حرف بعدی البرز ساکت کرد " مها اینا با عشق خریده شدن نه پول. امیدوارم حسش کنی"

چشمام از اشک می سوخت. عشق تو زندگی من خیلی جایی نداشت. محبت بی منت . هدیه بدون تحقیر و حقارت . فقط تونستم سر تکون بدم.

البرز بلند شد و اومد سمتم. محکم بغلم کرد و موهامو بوسید . زیر لب گفت " تو لایق بهترین های"

ازم فاصله گرف و نگام کرد.

سعی کردم لبخند بزنم هرچند بغض تو گلوم نمیداشت .

البرز خم شد و گونه ام رو بوسید و گفت " صبحانه رو آماده میکنم تا بیای"

وقتی دررو بست اشکام سرازیر شد. میخوام لایق اینهمه محبت البرز باشم. میخوام جبران کنم. عشقی که لایقش رو بهش بدم. من باید طلسم گرگمو بشکنم. سریع لبس های جدید و بررسی کردم. رویا سلیقه اش عالی بود خوب میدونست من چی دوست دارم. یه پیراهن تابستونه نخه با زمینه سفید و گل های شاد رنگی چشممو تو نگاه اول گرفت. همونو پوشیدم.

دوباره حس کردم یکی داره نگام می کنه. برگشتم سمت پنجره. گارد پنجره کشیده شده بود. رفتم سمت پنجره و آروم بازش کردم.

همون پری دیشب لب پنجره به سمت جنگل نشسته بود و بدون اینکه برگرده سمت من گفت " چرا بهش گفتی؟"

" به کی؟"

" به آلفا"

منظورش البرز بود. چطور فهمید به البرز گفتم . نکنه تو حمام بوده با ما !

" از کجا میدونی بهش گفتم؟"

" دیشب اومد اینجا و صدام کرد . اگه نگفتی از کجا میدونست؟"

" باهش حرف زدی؟"

" نه . ازش میترسم. "

" میترسی؟"

برگشت نگام کرد و گفت " قبول میکنی کمکم کنی؟"

نمیدونستم باید چکار کنم. باید بیشتر راجب این موجود کوچولو و دلیل کارش بدونم. برای همین پرسیدم "اسمت چیه؟"

"من شماره ۴۱۷ هستم. گلبرگ به ما اسم نمیده اما دوستانم منو زری صدا میکنند" بعد بال های رنگیش رو تکون داد که یه گرد زردو صطلایی ازش پخش شد.

"این چیه؟"

"رنگ جادو منه"

"هرکدومتون یه جادو متفاوت دارین؟"

"نوچ. همه مثل هم ... همه هزارتا پری گلبرگ یه جادو داریم ..."

"چیه جادوت؟"

"تقریبا همه چی ."

بحث کردن تو این زمینه منو به جایی نمیرسونه برای همین پرسیدم "چرا میخوای از گلبرگ جدا شی؟"

"من نمیخوام ازش جدا شم. من میخوام آزاد باشم"

"بیشتر توضیح میدی؟"

بلندش شد از لبه پنجره و شروع کرد به پرواز کردن رو به روم و گفت "نمیتونم بیشتر از این توضیح بدم"

مگه اینکه قول بدی کمکم کنی"

"تا ندونم چه خبره و چطور باید کمکت کنم نمیتونم بهت قول بدم"

دهنشو باز کرد که جواب بده اما یهو غیب شد.

حس کردم یه نفر پشت سرمه .

نفس عمیق کشیدم.

البرز بود..

البرز:.....

مها دیر کرد . نگرانش شدمو رفتم طبقه بالا . اما پشت در اتاق حس کردم صدای صحبت میاد. آروم در اتاقو

باز کردم دردم دوباره پای اون پنجره داره صحبت می کنه.

به مها هشدار داده بودم اما نمیدونم چرا انقدر راحت جذب این پری میشه .

متوجه من نشده بود.

رفتم پشت سرش .

مها گفت "تا ندونم چه خبره و چطور باید کمکت کنم نمیتونم بهت قول بدم"

با دیدن من پری غیب شد.

مها تازه متوجه حضور من شد .

سعی کردم آرام و بدون عصبانیت باشه صدام و گفتم " پنجره رو ببند "

مها سریع پنجره رو بست و برگشت سمتم .

" تا ندونی چه خبره نمیتونی قول بدی پس! یعنی اگه بدونی قول میدی؟! "

" البرز اون... "

نذاشتم ادامه بده و گفتم " اون یه پریه . یه موجود قدرتمند که به کمک تو هیچ احتیاجی نداره "

با تعجب فقط نگام کرد .

" مها ... پری ها هر کاری میتونن انجام بدن. تو هیچ زمینه ای کمک نمیخوان "

" چطور انقدر مطمئنی البرز؟ "

" اگه شک داری بهش بگو از رو محبت کمکت کنه طلسمو بشکنی و اگه کمک کرد تو از رو محبت کمک

می کن آزاد شه . بدون هیچ قول و قرار و شرطی "

" نمی فهمم چی میگی؟ چه فرقی داره این که الان تو گفتی؟ "

" فرق؟ یه دنیا فرق داره مها . هیچوقت به یه پری قول نده. هیچوقت شرطش رو قبول نکن. هیچوقت

باهاش قرار نذار و معامله نکن ! فکر میکنی اینارو من میگم؟ اینا نتیجه سالها زجر و درد آدماییه که تو این

دام افتادن. یعنی انقدر استفاده از تجربه دیگران برات سخته؟ حتما باید خودت امتحان کنی؟ "

سکوت کرد و نگام کرد.

یکم نسبت به اول بحشمون از حالت حق به جانبش اومده بود بیرون.

دوباره گفتم " وقتی به یه پری قول میدی در واقع خودتو بهش میفروشی . اون هر زمان و هر لحظه از این

قول تو سو استفاده میکنه "

" البرز من نمیدونم منظورت چیه ! یا چطور میخواد از حرف من سو استفاده کنه ! اما مطمئن باش نه بهش

قول میدم نه معامله میکنم "

" مطمئن نیستم مها ... ازت مطمئن نیستم "

قیافه اش رفت تو همو گفت " چرا؟ "

" چون قلبت زیادی مهربونه "

مها:.....



تصمیم گرفتم دیگه با البرز مخالفت نکنم. بلاخره خودخواهی این پری ها بود که پدر و مادرمو از بین برد و منو طلسم کرد. پس باید خیلی احتیاط کنم. پدرم به پری قول داد بعد زایمان زنش برگرده پیش اون. اما وقتی برنگشت نابود شد.

شاید آزاد کردن یه پری از گلبرگ اصلا ممکن نباشه و وقتی من قبول کنم و نتونم ... معلوم نیست چه بلایی سرم بیاد.

البرز بلند شد و گفت " بیا بریم پایین . "

سر تکون دادمو بلند . شدم. البرز سر تا پامو برانداز کرد و گفت " به رویا امیدوار شدم. واقعا بهت میاد " اولین بار بود البرز اینجوری ازم تعریف کرده بود . اما سعی کردم زیاد تابلو نشون ندم ذوق کردم فقط گفتم " مرسی "

البرز یه لیخند شیطون بهم زد و یه قدم اومد جلو . انگار چشمام قفل شده بود به چشماش. آرام دستشو گذاشت کنار صورتمو با شسن دستش لبمو لمس کرد.

نگاهش رفت به لبمو گفت " چرا لبات اینجور منو دیوونه میکنه "

منتظر جواب من نموند . خم شد و لبمو بوسید.

نمیدونم چرا انگار نسبت به لمس البرز حریص شدم . دستام بدون کنترل من رفتن تو موهای البرز و خودمو بهش چسبوندم.

اونم کمرمو محکم بغل کرد و یه دستشو برد تو موهام.

لبمو گاز گرفت و لبشو ازم جدا کرد.

پیشونیش رو به پیشونیم تکیه دادوبدون اینکه از هم جدا بشیم گفت " مها اگه ادامه بدیم فکر نکنم بتونم مثل دیشب کنترل خودمو کنم . "

دیشب... دیشب و شیطنتم دوباره از جلو چشمم رد شد. درسته منو راضی کرد اما خودش فکر نکنم چندان راضی شده باشه ... سر تکون دادم. اینجوری البرزو اذیت میکنم . باید خودمو کنترل کنم . حلقه دستم تو موهای البرز شل شد و اونم ازم جدا شد.

با چشماش نگاه کردم.

داغ خواستن بود .

حالا دیگه از شیطنت دیشبم راضی نبودم. چقدر البرز رو اذیت کردم ... اما تو وجودم یه شعله روشن بود. یه شعله که کنترلش دست من نبود . زیر لب گفتم " بیخیال حرف سینا " و یه قدم فاصله بینمون رو کم

کردم. اما البرز رفت عقبو گفت " مها همینجوری سخته . سخت ترش نکن "

اینو گفت و بدون منتظر موندن برای جواب من از اتاق رفت بیرون.

زیر لب گفتم " مها همینجوری سخته . سخت ترش نکن. چرا نمیفهمی آخه "

انگار گرگ درونمو حس کردم که زوزه کشید .  
زیر لب بهش گفتم " چرا نمیفهمی آخه ... "

البرز :::::::::::::::

تمام اراده ای که تو وجودم بود رو استفاده کردم تا تونستم از اتاق بیام بیرون. دیشب برای اینکه مها اذیت نشه فقد در حد رضایت اون باهش رابطه داشتم و این باعث شده بود تمام شب بیدار باشم و تو جهنم. حالا بدتر از قبل بودم. مثله تشنه ای که یه لیوان آب خنک بزارن روبروش اما نتونه بهش دست بزنه. اما نمیخوام کم بیارم.

باید بتونم خودمو کنترل کنم .

بدون اینکه نفس عمیق بکشم و با عطر مها گرگ درونمو دیوانه تر کنم رفتم طبقه پایین.

رویا تو آشپزخونه بود و با دیدن من گفت " پس مها کو "

" الان میاد ... رویا . اونی که تو اتاق دیده بودی پری بود . به مها پیشنهاد داد با هم معامله کنن "

چشماس گرد شد و گفت " مها که قبول نکرد؟ "

صدای مها اومد که گفت " چرا نمیپرسی پیشنهادش چی بود رویا؟ "

رویا به مها که تازه از پله ها اومد پایین نگاه کرد و گفت " چون مهم نیست پیشنهادش چی باشه . اگه با

پری معامله کنی ضرر می کنی "

مها سر تکون دادو اومد کنار من سر میز نشست و گفت " من قبول نکردم. قصدم ندارم قبول کنم . اما اگه

آزاده نتونه کمک کنه مجبورم با اونا معامله کنم. "

گفتم " نه . هیچوقت مها. گلبرگ هم یه قیمتی داره . مطمئن باش "

به هم نگاه کردیم. تو چشماس تردیدو میدیدم. باید خیلی مواظبش باشم که دور از چشم من کاری نکنه.

صدای رویا گره نگاه مارو شکست که گفت " میبینم که حدسم درست بوده. مها برگشت سمت رویا و گفت

" چی؟ "

" پیراهن. انتخاب اولت شد "

مها خندید و به پیراهنش نگاه کرد و گفت " وای رویا آره . عاشقش شدم. مرسی " اینو گفت و دست رویارو

رو میز گرفت .

خوشحالم رابطه مها و رویا بعد اینهمه اتفاق فرقی نگرده.

مها :::::::::::::::

بعد صبحانه البرز رفت بیرون و گفت کار داره. اما به رویا سفارش کرد مواظب من باشه. از این کارش خنده ام گرفت اما چیزی نگفتم.

با رویا نشستیم روی صندلی های تراس و به جنگل نگاه می کردیم. آروم پرسیدم "از سامی چه خبر؟"

"هیچی. بازم دوری کردنش از من شروع شد. تا دوباره اتفاقی ببینمش"

"پس اینکه گفתי خودت گیر میندازیش چی؟"

"مها خیلی فکر کردم. اگه واقعا من جفتش باشم خودش میاد سمتم. فقط باید صبور باشم."

سر تکون دادمو گفتم "آره ..."

اونم سر تکون دادو برگشت سمت جنگل.

پرسیدم "آرمین و رامین کجان؟"

"شرکت. امیر و البرز که نمیرسن این روزا. اون دوتا تنبل مجبورن همه کار هارو انجام بدن"

"ای وای. بخاطر من؟"

"ناراحت نباش خیلی خوبه. هم اونا واجب بود از تنبلی در بیان. هم البرز لازم بود یه مدت سرش خلوت شه."

"امیدوارم. سارا و سحر چی میشن؟"

"دو هفته دیگه ماه کامله ... پدر و مادر سارا قبول نکردن برای خواستگاری. اما سحر به خانواده اش گفت اونا اوکی بودن."

"خب؟"

"آرمین و رامین جدا نشدنی هستن. منتظرن هر دو خانواده اوکی کنن."

"برای چی اونا قبول نکردن؟"

"نمی دونم. با البرز صحبت کردن. به من در همین حد گفتن"

"رویا ... الان گردن دخترا جای نشون هست یعنی؟"

رویا به گردن من نگاه کرد و گفت "آره. اما نه مثل تو"

"چرا؟"

"چون اونا هنوز رابطه نداشتن. نشون تو رابطه خیلی محسوس تر و مشخص تره"

ساکت شدم. انگار بدون دونستن عمق استخر پریدم توش و حالا هرچی دست و پا میزنم فایده نداره. هیچی از این دنیا نمیدونستم و انقدر راحت واردش شدم.

فاصله دیدن البرز و رابطمون یه هفته هم نشده بود ... از نظر خودم خیلی وجهه بدی داره چه برسی به دیگران که از بیرون ماجرا رو میبینن و میشنون.

رویا گفت "مها. به چی فکر میکنی؟"

"هیچی ... برای نهار چی درست کنیم؟"

با تعجب نگام کرد و گفت "انقدر تابلو آخه بحث رو میپچونن؟!"

خندیدمو بلند شدم. "دیگه در همین حد در توانم بود. پیچیده شد الان؟"

رویا هم بلند شد و گفت "نه متاسفانه. بیرم تو بگو"

میدونستم رویا ول کن نیست. اونم وقتی فهمیده من نمیخوام بگم.

البرز:.....

احتیاج داشتم فکرمو از مها خالی کنم. بعد صبحانه اومدم اصطبل. خیلی کار عقب افتاده داشتیم و کار جسمی بهترین گزینه برای آرامش من بود.

نمیدونم چقدر زمان گذشت اما تقریباً بیشتر کارهارو انجام دادم. داشتم به اسب رویا میرسیدم که صدای آزاده رو شنیدم.

"درست مثل ده سال پیش ... تو اونجا وایسادی و من اینجا... میبینی ... دست سرنوشت مارو دوباره رو به رو کرد ..."

اینو گفت و چند قدم اومد داخل اصطبل. با گذشت ده سال زیاد تغییر نکرده بود. شاید میشد گفت جا افتاده شده. اما هنوز زیبا بود.

دست به سینه ایستادمو گفتم "خوب یادمه. نیاز به مرور خاطرات نیست" آزاده برای کار دیگه اینجا بود و من نمیخواستم وارد بحث های گذشته بشه. با حرف من ابروهاشو بالا انداخت و ایستاد.

اونم دست به سینه زد و گفت "اما من برای مرور خاطرات اومدم... و البته دیدن جفت تو ... کسی که بلاخره نشونش کردی"

"چه جالب. من فکر کردم کیومرث گفت برای چی میخوام بیای"

پوزخندی زد و گفت "ده سال گذشته آقای آزاد... همه چی تغییر کرده... حتی کیومرث هم دیگه نمیتونه به من دستور بده... من به تصمیم خودم اینجام و کاری که خودم بخوامو انجام میدم"

با این حرف آزاده فهمیدم لازمه یادآوری کنم رئیس کیه اینجا. رفتم روبه روش ایستادم. قدش به وضوح از من کوتاهتر بود. تو چشماش خیره شدمو اجازه دادم گرگ درونم تا سطح بیاد بیرون و گفتم "اینجا قلمرو منه. تو اینجایی برای کاری که ازت خواستم. کسی بهت دستور نمیده. تو هم حق نداری دستور بدی و سر خود کاری کنی وگرنه قبل اینکه بفهمی چی شد تاوانشو میدی. مفهومه؟"

هر چند سعی میکرد مقاومت کنه اما بلاخره سر تکون داد و یه قدم رفت عقب.

گرگ درونمو کنترل کردم و سر تکون دادم.

زیر لب گفت "هنوزم همونقدر مغروری"

" تو هم همینطور " اینو گفتمو از کنارش رد شدم. همیشه اینجوری بودیم. همیشه با هم بحث داشتیم. همیشه میخواست به من دستور بده و همیشه این بحثامون به یه سک..س داغ و خشن می کشید . تنها چیزی که باعث میشد با هم بمونیم.

الان میفهمم چقدر بی ارزش بود. رابطه ای که بخواد با سک..س حفظ شه از بنیان خرابه . از اصطبل زدم بیرون. آزاده هم پشت سرم اومد. قبل اینکه از پله های خونه بریم بالا گفت " من به خواست خودم اینجام نه درخواست کیومرث یا تو . اینو یادت نره البرز "

با پوزخند نگاش کردم و گفتم " میخوای چندبار دیگه بگو "

" هیچوقت عوض نمیشی "

" نه تا وقتی برخورد تو تغییر نکنه "

از پله ها رفتیم بالا. در خونه رو با تقه به در باز کردم و رفتم تو .

رویای رو کونتور آشپزخونه نشسته بود و مها خم شده بود و داشت فر گازو تنظیم می کرد. با ورود ما هر دو برگشتن به سمت ما و مها آرام ایستاد.

آزاده قبل اینکه من چیزی بگم گفت " سلام . آزاده هستم " رفت سمت آشپزخونه و گفت " تو باید رویا باشی. چقدر بزرگ شدی " و با رویا دست داد. بعد رو به مها کرد و گفت " پس جفت معروف البرز تویی؟ خوشبختم "

مها دست آزاده رو گفت و گفت " همچنین. "

سکوت شد . دست مها همچنان تو دست آزاده بود. بلاخره آزاده گفت " واقعا طلسم مرگه... اعتراف می کنم فکر نمی کردم حقیقت داشته باشه. "

دست مها رو ول کرد و رو به من گفت " البرز میشه اتاقمو بهم نشون بدی؟ "

رویای از رو کونتور آشپزخونه پرید پایین و گفت " من نشون میدم. بفرمائید "

باید یادم باشه از رویا تشکر کنم منو از دست آزاده نجات داد. آزاده نگاهشو ازم گرفت و همراه رویا رفت طبقه بالا. به مها نگاه کردم که ابروهایش بالا بود . رفتم سمتش. تکیه داد به کابینت و دستشو زد به سینه اش و گفت " البرز میشه اتاقمو بهم نشون بدی؟ "

رفتم روبه روی مها و کمرشو گرفتمو نشوندمش رو کابینت . با این کارم دستاشو دو طرف خودش تکیه داد به کابینت. بین پاهاش ایستادم و گفتم " میخواد حساسیت ایجاد کنه "

مها چشماشو ریز کرد، مشکوک نگام کرد، گفت " چرا اونوقت؟ "

" که ناراحت کنه "

" ناراحت کردن من چه سودی برایش داره؟ "

صورتش هم تراز من بود، آرام لبشو بوسیدمو گفتم " که من ناراحت شم." "تا دلش خنک شه؟"

سر تکون دادمو دوباره لبشو بوسیدم. دست برد تو موهامو نداشت ازش جدا بشم. صدای سرفه رویا باعث شد از هم فاصله بگیریم.

رویا گفت " نمیخوام مزاحمتون بشم اما خب بالا یه مشکلی پیش اومده"

با تعجب برگشتم سمتشو گفتم " چی شده؟"

" خب... مهمونمون بیهوش شده"

" چرا اونوقت؟"

" نمیدونم. پنجره اتاقش رو باز کرد. یهو جیغ کشید افتاد رو زمین"

مها گفت " چی؟ چیشده یعنی؟"

" نمیدونم. خودتون بیاین بالا"

رویا اینو گفت و رفت سمت پله ها. با مها پشت سر رویا رفتیم بالا و وارد اتاق مهمان شدیم. آزاده بی هوش رو زمین افتاده بود.

مها:.....

به آزاده بی هوش رو زمین نگاه کردم. موها فر و قهوه ای قشنگی داشت و از همه جای شالش بیرون بود. صورت ظریف و سفیدی داشت با یه عینک قهوه ای به رنگ موهاش.

چیزی که تو چهره آزاده جلب توجه می کرد چشمش بود. مردمک چشمش خیلی درشت و قهوه ای بود. انگار از جنس تیله بود. تیله های شیشه ای.

البرز خم شد و به پیشونی آزاده دست کشیدو گفت " چیزی ندیدی رویا؟"

" نه. رفت پنجره رو باز کرد یهو بی هوش افتاد اینجا. انگار یه چیز خورده باشه به سرش"

" سرد که نیست. بیا کمک کن بذاریمش رو تخت"

رویا و البرز، آرزو بلند کردنو گذاشتن رو تخت اتاق. البرز به رویا گفت " یکم آب بیار بزنیم به صورتش" رویا سر تکون داد و رفت سمت سرویس.

رفتم سمت پنجره. حس میکردم یه ربطی به زری داره. حدسم درست بود چون دیوار پنجره داشت پرواز میکرد و با دیدن من زبون در آورد برامو غیب شد.

همینو کم داشتیم یه پری لجباز. برگشتم سمت البرز و گفتم کار زری بوده.

" زری؟"

" همون پری که میاد پیشم"

" از کی تا حالا اسم دارن؟ "

" چطور؟ "

قبل اینکه البرز جواب بده رویا با یه ریوان آب اومدو کل لیوانو خالی کرد رو صورت آزاده .

آزاده پرید از جاش و جیغ آرومی زد.

یکم که حالش جا اومد با جیغ گفت " من اون پری احمقو میکشم. "

همه با تعجب بهش نگاه کردیم. یکم آروم شد و از رو تخت بلند شد که البرز گفت " چه اتفاقی افتاده؟

کدوم پری؟ "

" همون که منو بیهوش کرد. اصلا اینجا چکار میکنه؟ مگه اینجا قلمرو تو نیست؟ "

البرز سر تکون دادو گفت " من که از حرفات سر در نمیارم. فکر کنم زیاد تو راه بودی "

آزاده به رویا نگاه کرد و گفت " تو ندیدیش؟ "

رویا شونه بالا انداخت و گفت " نه " و از اتاق رفت بیرون.

آزاده به من نگاه کرد و گفت " اما من دیدمش. یه پری این دور و بره . حسش می کنم "

نمیدونم چرا البرز واقعیتو نگفت . اما حتما دلیلی داره برای خودش . برای همین گفتم " فکر میکنی برای

چی این دورو برا باشه؟ "

" لابد برای گلبرگ خبر میبره "

البرز رفت سمت در و گفت " تو همیشه توهم پری داشتی آزاده "

اینو گفتم بدون اینکه منتظر جواب آزاده بشه از اتاق رفت بیرون.

اعتراف میکنم دلم براش سوخت.

هاج و واج وسط اتاق ایستاده بود و به قاب در خالی خیره شده بود.

گفتم " حق با توهه ... یه پری اینجاست "

با تعجب برگشت سمتمو گفت " تو هم دیدیش؟ "

آروم سر تکون دادمو گفتم " اومده با من معامله کنه "

چشماش گرد شد و گفت " معامله؟ "

" آره ... گفت طلسمو میشکنه به شرطی که کمکش کنم از گلبرگ آزاد شه "

آزاده اومد سمتمو پنجره رو بست و گفت " تو که قبول نکردی؟ "

سر تکون دادم و گفتم " نه... اما اگه تو نتونی ... "

" چیزی نیست که من نتونم "

حالا من بودم که با تعجب نگاش می کردم. واقعا انقدر توانایی داره یا از سر غرور اینو میگه.

از پنجره به بیرون نگاه کرد و گفت " سوال من اینه... چرا میخواد از گلبرگ آزاد شه ... "

"نگفت ..."

"باید بفهمیم ... پری ها از ملکه جدا نمیشن مگه اینکه ..."

"مگه اینکه چی؟"

"هیچی . مهم نیست . نهار چی درست کردین؟"

یهو از این تغییر بحث آزاده تعجب کردم. اما اون بروی خودش نیورد و از اتاق رفت بیرون.

باید بفهمم قضیه چیه . سریع پشت سر آزاده رفتمو قبل اینکه از پله ها بره پایین بازوشو گرفتم.

"مگه اینکه چی؟"

بازوشو از دستم در آوردو گفت "به تو ربطی نداره" اینو گفت و از پله ها رفت پایین. بهش مشکوک بودم.

از پله ها رفتم پایین . رویا تو آشپزخونه داشت میزو میچید. گفتم "البرز کو؟"

"رفت بیرون"

رفتم بیرون. آزاده داشت میرفت سمت ماشینش. البرز اون دور و برا نبود حدس زدم اصطلبل باشه . نمیدونم

چرا قلبم تند میزد . رفتم داخل اصطلبل .

"مها"

با صدای البرز یک متر پریدم . پشت سرم بود و گفت "خوبی؟ برا چی اومدی اینجا؟"

"البرز من به آزاده مشکوکم."

"چطور؟"

"من بهش قضیه پری رو گفتم ..."

"خب؟"

"گفت پری ها نمیخوان از بند ملکه آزاد شن مگه اینکه... بقیه جمله اش رو نگفت و انگار یه چیزی

فهمید."

"چی؟"

"نگفت . ما باید بفهمیم . از کیومرث میپرسی؟"

فقط با تعجب نگام می کرد حس کردم حرفمو جدی نگرفته. اما از درون یه چیزی بهم میگفت خیلی مهمه .

نباید بیخیال شم . بازوشو گرفتمو گفتم "خواهش میکنم."

## فصل دوم

البرز:.....



نمیخواستم قضیه پری ها رو آزاده بدونه . بین اون و گلبرگ همیشه رقابت بوده و نمیخوام حالا وارد حاشیه بشه. فقط میخوام به مها کمک کنه و از اینجا بره. برا همین وا نمود کردم توهم زده. اما مها لو داد. حالا ایستاده جلو مو میگه به آزاده مشکوکه ...

" خواهش میکنم البرز . به کیومرث زنگ بزن "

" مها کیومرث چیزی در این رابطه نمیدونه . اون خیلی چیزا میدونه اما جزئیات پری ها تخصص اون نیست "

" من مطمئنم یه چیزی هست که آزاده نمیگه "

" بیا . بلاخره میفهمیم "

دست مها رو گرفتمو رفتیم سمت خونه. هیچی در رابطه با پری ها برام جذاب نیست برام مهم نیست به چه دلیلی اون پری میخواد جدا شه یا آزاده چی تو سرشه. فقط برام مهمه طلسم مها شکسته شه.

وقتی رسیدیم جلو خونه بهمن رو تراس ایستاده بود . با دیدن ما اومد جلو و گفت " مانی میخواد با مها صحبت کنه "

" با من؟ "

بهمن سر تکون داد که گفتم " هنوز زندانیه؟ "

" آره... پشیمون نیست ... هیچ پیشرفتی نداشتیم با مانی . "

این چند وقت انقدر درگیر مها بودم که نتونستم به مانی سر بزوم. سر تکون دادمو گفتم " بعد از نهار میایم " بهمن سر تکون دادو بدون هیچ حرفی با سرعت رفت.

مها گفت " مانی چی میشه؟ "

" بعد از ظهر که دیدمش معلوم میشه "

مها:.....

سرم داشت میترکید.

مانی. پری . آزاده . طلسم . همه و همه تو سرم می چرخید. سر میز کنار البرز نشسته بودیم. نهار ماهی شکم پر درست کرده بودیم. اما خودم اصلا میل نداشتم بخورم. البرز زیر میز دستشو گذاشت رو پام و رون پامو نوازش کرد .

نفس عمیق کشیدمو سعی کردم یه لقمه دیگه بخورم که آزاده گفت " بعد نهار زمین طلسم رو آماده می کنم برای شب "

با تعجب برگشتم سمتش که گفت " انتظار نداری که بشکن بزوم طلسمت شکسته شه "

رومو ازش برگردوندم. بهش مشکوکم. حس خوبی بهش ندارم. البرز گفت " چه طلسمی میخوای استفاده کنی؟ "

"نگران نباش من قصد ندارم بلایی سر جفتت بیارم"  
 اینبار البرز با لحن آلفا گفت "چه طلسمی؟"  
 آزاده با حرص جواب داد "دعای روشنایی. یه بار دیگه بهم دستور بدی مطمئن باش میزارم میرم"  
 البرز با همون لحن گفت "پس بهتره جواب سوالامو درست بدی"  
 بقیه نهار تو سکوت خورده شد و تنها دلیل موندنم سر میز نوازش دست البرز بود.

البرز:.....

آزاده به همین زودی رفته بود رو اعصابم.  
 نه . آزاده همیشه رو اعصابم بود. فقط یادم رفته بود. از سر میز بلند شدمو رو به مها گفتم "برو آماده شو بریم پیش مانی" با لبخند برام سر تکون داد و از خونه زدم بیرون.  
 از پنجره تراس مها و رویارو میدیدم که داشتن میزو جمع میکردن و آزاده که همچنان نشسته بود و به مها نگاه میکرد.  
 خودم از اینکه مها و آزاده با هم رو به رو شدن حس خوبی نداشتم . اما خدا میدونه راه دیگه ای نداشتم.  
 صدای موتور ماشین که از دور میومد باعث شد برگردم سمت جنگل. امیر بود .  
 ماشینو پارک کرد و اومد سمت خونه.  
 نزدیک که شد گفتم "چه خبر؟"  
 لبخند تلخی زد و گفت "آوا خوبه . خیلی خوبه. البته جسمی"  
 "خودت چطوری؟"  
 "داغون. انگار قلبم داره دو تیکه میشه . آوا میگه تموم کنیم." از پله ها اومد بالا . دست گذاشتم رو شونه اش و گفتم . تو هر تصمیمی بگیری من ازت حمایت می کنم."  
 "میخوام یه مدت دور باشم. شاید اینجوری تصمیم گیری برای هر دومیون راحت تر شه"  
 دوست نداشتم امیر از گله دور باشه اما منم فکر میکردم براش بهتر باشه. شاید حتی با افراد جدید آشنا شه .  
 "با گله های دیگه تماس میگیرم اطلاع میدم بری هر جا خواستی"  
 "مرسی. خیلی خوبه. فردا میخوام برم"  
 "باشه . اما زود باید برگردی. دوست ندارم انسجام خانواده بهم بخوره"  
 "حتما" اینو گفت و رفت داخل .

مها:.....

داشتیم میز آشپزخانه رو جمع میکردیم. آزاده نشسته بود و تکون نمیخورد. زیر نگاه سنگینش کلافه شده بودم.

یهو برگشت گفت " چرا نشونتو با موهات پوشوندی؟"

با تعجب برگشتم سمتش که گفت " من اگه جای تو بودم موهامو بالا میبستم که نشونم قشنگ معلوم باشه" بعد چشماشو ریز کرد و موزیانه گفت " البرز هم که نقطه ضعفش گردن خانماست"

با این حرفش دلم پیچید . میخواستم همون قدر غذایی که خوردم بالا بیارم. رویا خیلی تلخ گفت " واقعا انقدر بدبخت شدی که با این حرفا بخوای آروم شی؟! اصلا فکر نمیکردم در این حد باشی!"

آزاده به وضوح از حرف رویا جا خورد اما بازم حالش به حال من نمیرسید. به رویا نگاه کردم و گفتم " من میرم آماده شم"

نگران نگام کرد و سر تکون داد.

سریع رفتم طبقه بالا و تو سرویس اتاقمون هرچی خوردمو بالا آوردم.

از فکر کردن به البرز و آزاده حالم بد می شد.

خدای من .

البرز حتما با آزاده خوابیده وگرنه این نگاه های پر از نفرت بی دلیل نیست. باورم همیشه البرز ... نفس عمیق کشیدم . بهتره بهش فکر نکنم. فقط خودم عذاب میکشم. کاش البرز یه آدم دیگه بود. یه مردی بود که برای منصرف کرده بود. که تن من تنها تنی بود که لمس کرده بود.

حس حسرت شدید وجودمو گرفت. یعنی من لیاقتم این نبود؟ اینکه تنم تنها تن تو ذهن و خاطر البرز باشه؟ که لبم تنها لبی باشه که بوسیده؟

خیلی دردناکه . شاید اگه منم قبل البرز تجربه مشابه داشتم انصاف بود. اما الان این انصاف نیست . صورتمو شستم سریع آماده شدم. لباسای جدیدم واقعا راحت و مناسب بودن. یه تونیک صورتی خیلی کمرنگ و شلوار جین روشن پوشیدم. کتونی و شال هم رنگ شلوار جینمم بود. واقعا رویا تکه. کاش میشد یه جوری ازش تشکر کنم.

سریع رفتم طبقه پایین . امیر سر میز نشسته بود و داشت نهار میخورد با دیدن من لبخند تلخی زد. اما آزاده نبود. ایستادمو سلام کردم.

" مهها...میخواستم ازت تشکر کنم بخاطر آوا "

" من کاری نکردم. الهه زمین هردوتامونو نجات داد"

"اما من ازت ممنونم " لبخند زدو رفتم سمت در.

با دیدن البرز و آزاده کنار پله ها خشک شدم. کاش میشد این طلسمو بشکنمو این دختره رو با گرگ درونم تیکه تیکه کنم.

از حس خشمی که یهو بهم غالب شد وحشت کردم. نفس عمیق کشیدمو خودمو آرام کردم. صدای امیر از پشت سرم اومد که گفت "نگران آزاده نباش. اون هیچ جایی تو زندگی البرز نداشت و نداره" بدون اینکه برگردم سمتش گفتم "مرسی" درو باز کردم و رفتم بیرون.

البرز و آرزاده برگشتن سمت من. آزاده پشت چشمی نازک کرد و رو به البرز گفت "شرط من اینه. حالا تصمیم با خودته"

بعدم با عشوه از پله ها اومد بالا و از کنارم رد شد.

البرز چشم ازم بر نداشته بود.

نمیخواستم از اتفاق داخل خونه چیزی بهش بگم. گفتم "چه شرطی گفت؟"

"مهم نیست"

"اما گویا براش مهم بود"

"تو چرا رنگت پریده؟ خوبی؟"

"نه. اما مهم نیست" اینو گفتمو منتظر البرز نمودم راه افتادم سمت جنگل. اومد کنارمو دستمو گرفت.

تو سکوت زدیم به دل جنگل. حسابی از خونه دور شده بودیم که البرز ایستاد و منو چرخوند سمت خودش.

تو چشمات زل زدم که گفت "بگو چی شده؟"

"تو بگو چه شرطی؟"

"مربوط به منه!"

"هر چیزی که مربوط به توئه به من ربط داره"

"میخواه بهش اجازه زندگی تو قلمروم رو بدم"

"چی؟ میخواد اینجا زندگی کنه؟"

"آره. حالا بگو قضیه چیه؟"

تو سرم آشوب بود. آزاده در عوض شکستن طلسم من میخواد اینجا زندگی کنه. اونوقت دیگه از شرش خلاص نمیشم. هر لحظه میبینمش. نه. ترجیح میدم گرگ درونم نباشه تا اون جادوگر نزدیک البرزم باشه.

"مهها... خوبی؟"

"نه البرز. نه خوب نیستم" یه قدم رفتم عقب و از تو دستای البرز اومدم بیرون و گفتم "آزاده راجب"

نشونم نذر میده. راجب اینکه تو عاشق گردن زنا هستی حرف میزنه. میخواد به من بفهمونه قبل از من تورو

داشته. حالا میخواد اینجا بمونه. نه البرز. من خوب نیستم. نمیخوام طلسمم با این شرط شکسته شه. فقط

میخوام از اینجا بره. دور شه. نمیخوام دیگه ببینمش"

اشکام بی اختیار میومد و بدنم میلرزید. البر اومد سمتمو بدون توجه به مخالفت من منو محکم بغل کرد. بلاخره باهانش نجنگیدمو تو بغلش آروم شدم. سرم رو سینه اش بود و فقط گریه می کردم. " شششش... مها... آروم باش... تو جفت منی . من نشونت کردم . عقدت کردم. هیچ چیز و هیچ کس بین ما قرار نمی گیره. گرگ درونم جز تو با کسی آروم نمی گیره . از چی نگرانی . از یه رابطه پوسیده بعد ده سال ؟ از یه دختر پراز نفرت و خشک که میخواد با نیش و کنایه ناراحتت کنه شاید تلخی شکستش از بین بره؟ "

البر اومد سمتمو بدون توجه به مخالفت من، محکم بغلم کرد.

بلاخره باهانش نجنگیدمو تو بغلش آروم شدم.

سرم رو سینه اش بود و فقط گریه می کردم.

" شششش... مها... آروم باش... تو جفت منی . من نشونت کردم . مهفهمی یعنی چی . از اون گذشته عقدت کردم. هیچ چیز و هیچ کس بین ما قرار نمی گیره. گرگ درونم جز تو با کسی آروم نمی گیره . از چی نگرانی . از یه رابطه پوسیده بعد ده سال ؟ از یه دختر پراز نفرت و حسرت که میخواد با نیش و کنایه ناراحتت کنه تا شاید تلخی شکستش از بین بره؟ "

موهامو نوازش کردو سرمو چرخوند. تو چشمای هم نگاه کردیم.

حرفاش شاید آرامش بخش بود اما قلبم هنوز فشرده بود.

البرز با شست دستش لبمو نوازش کرد و گفت " مها گذشته قابل تغییر نیست. اما آینده دست ماست. شاید یه روزی بتونی گذشته منو درک کنی. اما الان ازت میخوام بهش فکر نکنی. به ما فکر کن. به گرگ هامون. به رابطمون. به این خواستن نفس گیر بینمون "

سعی کردم به حرفای البرز تمرکز کنم .

به حسی که تو وجودمو و البرزو میخواد.

این حس مشترکه.

این کشش دو طرفه است.

البرز همین حسو داره.

همین حس داغ منو .

نگاهمون از چشم های هم به لب هامون رفت.

البرز خم شد و لبمو بوسید .

آروم همراهیش کردم.

میخواستمش اما ... همی که تو وجودم حس میکردم انگار نمیداشت. نمیداشت آتیشم شعله ور شه.

البرز متوجه حالم شد و آروم ازم دور شد.

چشماش مهربون اما غمگین بود .  
 آروم گفت " بهتره بریم "

البرز ::::::::::::::::::::

دردسر حضور آزاده هر لحظه بیشتر میشد. فکر نمیکردم بخواد اینجوری به مها کنایه بزنه.  
 گرگ درونم حسایی عصبی بود .

آزاده جفتمو خیلی ناراحت کرده بود... این کارش بدون جواب نیمونه.  
 از نوع بوسیدن مها حس کردم هنوز ناراحته.  
 حق داشت .

اما کاری ازم بر نمی اومد.  
 حس کردم باید بهش فرصت بدم تا آروم شه. زمان حلال مشکلاته.  
 دوباره تو سکوت راه افتادیم.

یکم که گذشت مها گفت " آزاده چرا میخواد تو قلمرو تو زندگی کنه ؟"  
 "چون اینجا جادوی اون قوی تره. "

" چرا ؟"

"جدا از اینکه نزدیک پری ها و اصل خودش میشه. اینجا درخت زندگی و چشمه مقدس داره. هرچی آزاده  
 به اینا نزدیک تر باشه قوی تره ."

" مانی چی میشه ؟ "

"تنبیه میشه"

" چه تنبیهی؟"

" اول باید باهاش صحبت کنیم"

" چرا تبدیل نمیشی سریع تر بریم ؟"

خندیدمو گفتم " فکر کردم تو اینجوری راحت تری "

" اینجوری هم دوست دارم که حرف میزنیم . اما دلم برا گرگ تنگ شده "

از این حرف مها گرگ درونم انقدر خوشحال بود که بهم فرصت جواب دادن نداد. تبدیل شدمو نگاهمون  
 دوباره گره خورد.

مها دستشو آورد جلو و توموهای دور گردنم فرو کرد.

گرگ درونشو حس میکردم دوباره . انگار قوی تر شده بود.

مها :::::::::::::::

گرگ نقره ای من دوباره رو به روم بود. به چشمای تپله ایش نگاه کردم. رو پیشونیش حالا یه نگین سورمه ای بود. نگین حلقه ازدواجمون.

دست برم تو موهایش.

گرمای تن البرزو حس کردم.

قلبم تند میزن. گرگ درونم دوباره نیرو گرفته بود.

البرز نشست رو زمین و من رفتم پشتش و بغلش کردم.

صورتمو دوباره تو موهای نقره ایش فرو کردم و عطر تنشو نفس کشیدم.

آره .

بوی زمین .

بوی خاک بارون خورده .

بوی برف.

چشمامو بستمو به گرگ درونم اجازه دادم تا میتونه البرزو حس کنه.

دوباره مثل باد از بین درختا میگذشتیم.

کاش منم میتونستم آزادانه اینجوری بدوئم.

گرگ درونم برای این آرزو زوزه کشید.

زیر لب گفتم به زودی.

به زودی با گرگ نقره ایت تمام این جنگلو زیر پا میزاری.

بلاخره البرز ایستاد و فهمیدم رسیدیم. نشست تا من برم رو زمین و دوباره تبدیل شد.

" گرگ درونت انگار قوی تر شده " اینو گفتو کمرمو گرفت .

" آره. وقتی گرگ مقره اینو میبینه انرژی میگیره "

منو چسبید به خودشو گفت " گرگ نقره ایت " خندیدمو قبل اینکه جواب بدم البرز لبابو با لباس ساکت

کرد. بازمون بوسیدن شدید نشد اما البرز رفت سمت گردنم و از لب تا نشونمو بوسید . با اینکه ازش ناراحت

بودم اما این کارش داغم کرده بود. دست بردم تو موهایشو گفتم " بسه "

" چرا ؟ "

" چون تحملم تموم شده "

تو گلو خندید و گفت " میخوام بوی من رو تنت تازه باشه وقتی میریم اونجا "

" تمام تنم بوی تو رو میده "

"خوبه." اینو گفتو دوباره جای نشونم و اطرافشو بوسید.

ناخداگاه پرسیدم "خوناشام هام با گاز از گردن تبدیل میکنن؟"  
البرز بوسه آخرو به گردنم زد و ازم فاصله گرفت. دستمو گرفت.  
راه افتادیم و گفت "رگ گردن ... با گاز گرگینه تو ماه کامل تبدیل به گرگینه میشی و با گاز خوناشام و  
ورود زهرش به بدنت تبدیل به اونا میشی"  
"هیچ برگشتی نیست؟"

"هیچی ... بعضی تصمیمات تو زندگی قابل برگشت نیست"

"مثل نشونی که تو به من دادی"

البرز دستمو ول کرد وشونه ام رو بغل کرد.

گفت "اوهوم..."

تو سکوت ادامه دادیم.

تو وجودم یه دو دلی عجیبی هست. از یه طرف میدونم البرز مال منه. نشونم کرده . اما از یه طرف انگار  
نمیتونم باور کنم به همین سادگی البرز فقط ماله منه ...  
فقط مال من...

تو افکار خودم بودم که البرز موهامو بوسیدو گفت "رسیدیم"

با این حرفش نگاهم از بین درختا رسید به یه خونه .

یه خونه که شبیه قلعه بود تا خونه.

نمیدونم چند طبقه بود.

کاملا مشکلی .

مثل یه مکعب مستطیل بزرگ و سیاه.

بصورت پراکنده پنجره های سیاه داشت اما بخاطر بی نظم بودن پنجره ها نمیشد فهمید چند طبقه است .

شاید سه طبقه...

با خونه البرز خیلی فرق داشت.

فرق اصلیش این بود که اینجا اصلا خونه نبود.

زیر لب گفتم "ترسناکه"

"چون واقعا هست"

"چندتا خوناشام اینجا زندگی میکنن؟"

"۲۳ تا"



" ۲۳ تا! اگه خونمو مزه کنن چی؟ مثل مانی تو فاز خون برن؟! "

" بهتره به این اتفاق فکر نکنی چون اگه بیافته از هر دومون چیزی باقی نمیمونه "

وقتی این حرفو زد رسیده بودیم نزدیک در خونه. از ترس بدنم سرد شد و ایستادم .

البرز با تعجب بهم نگاه کرد .

گفتم "واقعا چنین امکانی هست و ما داریم میریم تو؟ "

" آره. چون من نمیزارم اونا حتی بهت نزدیک بشن که بخوان خونتو بچشن "

"اگه ... "

"به من اطمینان داری؟"

" بیشتر از خودم "

" پس مطمئن باش نمیذارم مها "

البرز :::::::::::::::

مها لبشو گاز گرفت و بلاخره سر تکون داد.

با باز شدن در هر دو برگشتیم سمت خونه.

بهمن بود اومد سمت ما و گفت " هنوز بوی مها حس میشه "

فکر می کردم مها به اندازه کافی بوی منو میده اما گویا کم بوده.

به چشمای پر سوال مها گفتم " بوی ما باعث دور شدن خوناشام ها ازت میشه."

اینو گفتمو تبدیل شدم .

مها: :::::::::::::::

درست نفهمیدم بهممن و البرز چی گفتن .

بوی من حس میشه؟!

بوی البرز باعث دور شدن اونا میشه؟

البرز سریع تبدیل شد.

گرگ نقره ای شروع کرد به بو کردن بدنم.

اول گردنم و بو کرد و کم کم به سمت پائین رفت.

پوزه اش رو به تنم میزد. سینه ام . شکمم. حتی بین پام.

بهمن داشت نگاهمون می کرد.

سعی کردم از حسم چیزی نفهمه .

اما از درون داشتم میسوختم.

دوست داشتم دستامو تو موهای نقره ای گرگم فرو کنمو حسش کنم.

البرز رفت پشت سرمو پوزه اش رو تو موهام فرو کرد.

بهمن گفت "دیگه خوب شد"

با این حرفش البرز به حالت قبل برگشت و پشت سر بهمن رفتیم داخل...

داخل خونه کاملا تاریک بود.

فقط از نور در ورودی بود که میشد فضا رو دید.

وقتی البرز درو بست دیگه چیزی نمیدیدم.

بازو البرزو گرفتمو گفتم "هیچی نمیبینم"

انگار بهمن صدامو شنید. چون یهو یه نور کم سو کل خونه رو روشن کرد.

بهمنو دیدم که کنار راه پله ایستاده بود و رو به ما گفت "طبقه پائینه"

اینو گفتو رفت سمت زیر زمین.

دنبالش رفتیم تا به طبقه پائین رسیدیم.

یه راهرو با عرض دو متر بود که هر دو قدم تو دو طرف در های آهنی قرار داشت.

تا انتهای سالن رفتیم و آخرین در رو بهمن باز کرد. وارد شد و ما هم پشت سرش رفتیم.

داخل اون اتاق یا بهتره بگم سلول مانی که دست و پاهاش به دیوار ذنجیر شده بود رو یه تخت ساده نشسته

بود.

با ورود ما نگاهش به من گره خورد.

زنجیره دست و پاهاش بلند بود و بهش اجازه میداد آزادانه حرکت کنه.

بلند شد و اومد سمت من.

البرز سریع جلوی من ایستاد. مانی انگار تازه اونو دید.

با هم چشم تو چشم شدن و بهمن گفت "بهتره زودتر شروع کنیم"

مانی رو به بهمن گفت "میخوام باهش تنها صحبت کنم"

البرز خیلی آروم اما خشن گفت "امکان نداره"

بهمن هم گفت "یا جلو ما میگی یا همین الان مها از اینجا میره؟"

"از چی میترسین. اون سر تا پا بوی گند کرگینه هارو میده. قبل اینکه بهش نزدیک شم خفه میشم"

البرز دوباره گفت "میگی یا بریم؟"

مانی به من نگاه کرد و گفت " میگم "

البرز اما تکون نخورد.

بهمن در سلول رو بست و تکیه داد به در.

درست پشت سر من بود.

گفت " میشنویم "

مانی بدون اینکه چشم از من برداره گفت " من جای تو با گلبرگ معامله می کنم. "

جای من !

با گلبرگ!

چرا؟

" چرا؟ " صدای البرز بود که انگار سوال ذهن منو پرسید .

مانی گوشه لبش رفت بالا و دندون های نیشش مشخص شد و گفت " در عوض من خیلی کم. در حد چند قطره خونتو... "

مشت البرز اجازه نداد مانی ادامه جملشو بگه.

چند قدم پرت رفت عقب اما سریع تعادلشو بدست آورد.

از گوشه لبش یه قطر خون سیاه بیرون اومد که با زبونش اونو پاک کرد و خندید.

البرز بدون اینکه از مانی چشم برداره گفت " بریم "

با این حرفش بهمن سریع در سلول رو باز کرد .

مانی تو چشمام زل زد و گفت " به پیشنهادم فکر کن "

تو چشمات نفرت موج میزد.

انگار من گناهکار جرمی بودم که خودم خیر نداشتم.

البرز برگشت سمت در و دشت منو کشید و با خودش برد بیرون.

بهمن در سلول رو بست و تو سکوت رفتیم طبقه بالا.

البرز :::::::::::::::

سخت گرگمو کنترل کردم تا تبدیل نشم . فکر نمیکردم مانی چنین پیشنهادی بده.

خون مها!

چند قطره خون مها!

اصلا چرا گذاشتم زنده باشه!؟

دلیل کافی برا گشتنش داشتیم!!

رسیدیم به نشیمن که بهمن گفت " نمیتونیم کنترلش کنیم... تا ابد هم همیشه اونجا بمونه "

مها که تا الان ساکت بود گفت " چرا خون منو میخواد؟"

بهمن رو به مها گفت " چیزی که تو رو نکشه، قوی تر میکنه "

" خون من مانی رو قوی تر کرده؟!"

بهمن مارو به سمت نشیمن های کنار ورودی برد و گفت " دقیقا ! فکر میکنه حالا که با چشیدن خونت

انقدر قوی شده اگه از رگت خون تازه بخوره حتی از پس گلبرگ هم بر میاد"

" واقعا میاد؟"

" نمیدونم" اینو گفتو به من نگاه کرد . منتظر نظر من بود.

منم نمیدونستم اما گفتم " نه. نمیتونه"

نمیخواستم به مها امید بی خود بدم .

خوناشام تو فاز خون از نظر انسانیت و خطرناکی یه چیزی بدتر از گلبرگ میشه.

بهمن گفت " تنبیه مانی چی میشه؟"

"پیشنهاد خودت چیه؟"

" دوست ندارم اینو بگم البرز ، اما من نمیتونم کنترلش کنم. نمیخوام تاثیر منفی بزاره رو بقیه اعضا گروه .

نظرم اینه تبعید شه البته قبلش اگه اجازه بدی طلسم آلفا. برا یه مدت البته، شاید عقلش بیاد سر جاش "

مها گفت " طلسم آلفا؟"

بهمن خواست جواب بده که گفتم " بعد برات میگم مها"

رو کردم به بهمنو گفتم " باشه. هماهنگی ها رو انجام بده. سامی رو میفرستم برا طلسم"

مها:.....

هر لحظه یه سوال جدید به سوالات اضافه میشه.

حالا طلسم آلفا.

چیه که به عنوان تنبیه استفاده میشه!؟

البرز رو به من گفت " بهتره بریم"

بهمن گفت " باشه . قبل انتقال مانی هماهنگ می کنیم "

"خوبه . فعلا"

بهمن برام سر تکون دادو از اون خونه تاریک زدیم بیرون.

تو سکوت جنگل میرفتیم.

دیگه نتونستم تحمل کنم و گفتم " طلسم آلفا چیه؟"  
 "برای امروز به اندازه کافی اطلاعات منفی گرفتی. خواهش میکنم اینو بزار برا بعد"  
 نمیخواستم بزارم برا بعد. اما البرز گفت خواهش می کنم ... سر تکون دادمو گفتم " باشه. اما سوال بعدیمو  
 باید جواب بدی"  
 " از دست تو مها . پپرس "  
 " تو میخوای شرط آزاده رو قبول کنی؟"  
 " تو چی فکر میکنی؟"

من چی فکر میکنم ؟  
 من خیلی چیزا فکر میکنم و دقیقا بخاطر این فکراست که از درون تو آتیشم.  
 بی تعارف گفتم " من فکر میکنم قبول میکنی"  
 به هم نگاه نمی کردیم و هر دو به جنگل رو به رو خیره بودیم.  
 البرز گفت " پس منو نشاختی هنوز "  
 "یعنی قبول نمیکنی؟"

" یادته بهت گفتم هر چیزی قیمتی داره و کافیه قیمتش بدونی؟ قیمت آزاده رو من میدونم. اون میخواد  
 جادوش تقویت شه . تشنه قدرته . منو نشون منو هم برا قدرت میخواست. اگه بهش بگم یه قلمرو قوی تر از  
 اینجا اجازه زندگی بهش میده... اونوقت میبینی با چه سرعتی از اینجا دور میشه "  
 نفس عمیق کشیدم که عطر تن البرز و درختای اطرافمون مستم کرد.  
 زیر لب گفتم " یادمه اینو گفتی . راجب اینکه گلبرگ هم قیمتی داره ... راستی مانی چطور راجب گلبرگ  
 میدونه "

"اینجا خبرا زود میرسه "  
 " یعنی اینجا همه فکر میکنن تنها راه شکست طلسم من معامله با گلبرگه ؟"  
 " اینجا همه فکر میکردن روحت دیگه بر نمیگرده ... اما تو الان اینجائی..."  
 " آره ... "

من الان اینجام.  
 الهه زمین کمکم کرد .  
 همون الهه بهم گفت منو و البرز این طلسمو میتونیم بشکنیم .  
 عشقمون میتونه .  
 اما البرز باور نمیکنه .

باور نداره. به ما به عشقمون باور نداره.

به افکار خودم سر تکون دادم که البرز گفت " به چی فکر میکنی ؟ "

" به اینکه تو چقدر به عشقمون باور داری ؟ "

" چطور؟ "

" جواب بده "

" نمیدونم "

با تعجب برگشتم سمتش که لبخند تلخی زد و گفت " مها . درسته تو چشمه مقدس دیدیم جفت همیم اما

تا نشونتو نداشته باشم نمیتونم این با هم بودنو حس کنیم. "

ایستادمو بازو شو گرفتم.

" یعنی تو به با هم بودن و عشق بینمون شک داری؟ "

نفس عمیق کشید و گفت " نه . شک ندارم مها! من فقط نمیتونم حسش کنم... میفهمی؟ تو تمام

لحظاتمون، حتی وقتی تو بغل منی انگار یه چیز کمه. انگار هر لحظه ممکنه از دستت بدم. "

حرفای البرز مثل اعتراف بود.

اعتراف به ترس برای کسی که تو لغتنامه اش ترس جایی نداره.

بازو هامو گرفت و با لباس غافل گیرم کرد. اینبار با حرص و یه خواستن متفاوت...

البرز :::::::::::::::

حالا مها میدونه.

میدونه اینجا یه حسی کمه.

حس آرامش.

اینجا یه گرگ تنهاست که جفتشو نشون کرده اما نشون نشده.

یه گرگ که سالها با طلسمش جنگیده.

جفتشو در کمال ناباوری بعد اینهمه مدت پیدا کرده،

اما به یه در بسته رسیده ...

به طلسم مرگ رسیده.

انگار زندگی من همیشه به طلسم میرسه.

با طلسم آلفا به دنیا اومدم و تمام عمرم با اون جنگیدم .

درست وقتی به جفتم میرسم و از این طلسم سخت آزاد میشم میبینم طلسم مرگ منتظرمه.

طلسم مرگ !

برای اولین بار بدون کنترل کردن گرگ درونم مها رو بوسیدم.

وقتی لبامون جدا شد ، مها چشماش هنوز بسته بود.

لباش حسابی قرمز و پف کرده شده بود. میدونم سرخی لبش بره کبودی ها رو میشه. مها آروم چشماشو باز کرد.

نگاهمون قفل شد و گفت " دوست داشتم ... البرز ... خود واقعیتو دوست داشتم "

درست فهمیده بود. خود واقعی من اینجور بوسه رو لب های مها رو میخواد .

محکم بغلش کردم و گفتم " باید لباتو ببینی. اونوقته که نظرت عوض شه "

لب پائینشو مکید و گفت " دوست دارم "

" این فقط لب بود مها . میدونی میتونم باهات چکار کنم ؟ "

" نه ... اما فکر کردن بهش هم داغم میکنه . "

از بغلم اومد بیرون و گفت " البرز . خواهش میکنم با من خودت باش. مثل من که خودمم " خودم باشم! بدون هیچ کنترلی ؟!

اگه میخواستم خودم باشم الان مها رو برگا بود و از لباسامون چندتا تیکه پارچه باقی نمونده بود. به فکر خودم سر تکون دادم.

یه قدم رفتم عقب .

تبدیل شدمو منتظر مها موندم تا بیاد پشتم.

بهره قبل اینکه کنترلمو کامل از دست بدم برگردیم خونه.

مها:.....

البرز دوباره وسط بحث همه چیو ول کرد.

شیفت داده بود و منتظر من بود.

بازم لابد دلیلش اینه اگه الان نریم دیگه نمیتونه خودشو کنترل کنه .

واقعا دلم میخواد خودشو کنترل نکنه.

البرز واقعی رو ببینم و حس کنم.

دلم میخواد مجبورش کنم خودش باشه .

اما اعتراف میکنم میترسم. میترسم نتونم تحمل کنم و حق با البرز باشه.

بدون مخالفت رفتم پشتش و گرگ نقره ایمو دوباره بغل کردم.

حس خونه. حس رسیدن به جائی که تعلق داری تمام وجودمو گرفت.

خیلی حس شیرینیه .

یعنی البرز این حسو کنار من نداره؟!

غرق افکار پراکنده خودم بودم که متوجه شدم جلو خونه ایم.

اولین چیزی که نظرمو جلب کرد زمینی بود که آزاده درست کرده بود.

چندتا حلقه تو هم رو زمین با پودر سفید و سیاه درست کرده بود و بین دایره ها یه چیزای گرد گذاشته بود. مثل شعم اما مطمئن نبودم.

البرز تبدیل شد و گفت " پس آزاده بلاخره یه کار مفید کرد."

صدای آزاده باعث شد برگردیم سمت در خونه.

آزاده با پوزخند گفت " فکر نمیکردم هیچوقت اجازه بدی کسی بره پشتت "

البرز بیخیال گفت " تو همیشه اشتباه فکر میکنی "

بعد کمرمو بغل کرد و آرام تو گوشم گفت " بهترین کار برای حرص دادن آزاده بی تفاوت بودن به حرفاشه " چهره آزاده نشون میداد حق با البرزه.

رفت سمت ماشینش و بدون اینکه نگامون کنه گفت " ماه که در اومد مراسمو شروع میکنیم "

هیچکدوم جواب ندادیم. رفتیم سمت خونه و بی تفاوت از کنار آزاده رد شدیم.

کسی تو نشیمن نبود. رفتیم طبقه بالا.

" میترسم موقع طلسم آزاده اذیتم کنه "

" منظورت چیه؟ "

" یعنی یه طلسم دیگه بزنه رو من "

" نمیتونه . اینجا قلمرو منه پس فقط میتونه چیزی که من بهش اجازه میدمو استفاده کنه "

" خب انخ بگه و تو اجازه بدی و اون طلسم بدی باشه چی؟ "

" مها من آلفا انجام ازم انتظار نداری طلسم هارو شناسم که؟! اگر هم چیزی گفت من نمیدونستم اول "

میپرسم از کیومرث بعد اجازه میدم "

" چیو تو نمیدونستی؟ " صدای رویا بود که از نشیمن طبقه دوم اومد.

البرز خندید و گفت " طلسمی که آزاده میخواد اجرا کنه رو میگم. "

" آها. بلاخره رفت؟ "

منو البرز هم صدا گفتیم " کی؟ "

" آزاده دیگه . گفت میخواد بره پیش یه دوست قدیمی "

" کدوم دوست قدیمی؟ "



رویا بی خیال گفت "نمیدونم. مخ منو تا الان خورد با چرندیاتش. فقط بره ... وای مها ... تو چرا انقدر بوی البرزو میدی"

سریع گفتم "بخاطر مانی".

رویا خندید و گفت "آها. من میرم پائین. گرسنه نیستین؟"

قبل اینکه چیزی بگم البرز گفت "باید صحبت کنیم رویا"

با تعجب برگشتم سمت البرز که رو به من گفت "تو یه دوش بگیر مها"

منو رویا به هم با نگرانی نگاه کردیم. یه حسی تو دلم میگفت راجب سامیه.

البرز:.....

مها باید دوش می گرفت.

تمام بدنش بوی منو میداد و این برا رویا و بقیه جالب نبود.

از طرفی کنترل خودمم کنار مها سخت بود و بهترین وقت برای صحبت با رویا الان بود.

باید ببینم نظرش راجب سامی چیه.

دور میر آشپزخونه با رویا نشستیم.

به وضوح استرس رو تو چهره رویا میدیدم.

نمیدونم به چی فکر میکنه که انقدر نگرانه.

تکیه دادم به صندلیم و گفتم "میدونی راجب چی میخوام باهات صحبت کنیم"

رویا آروم سر تکون دادو گفت "نه"

"حدس هم نمیتونی بزنی؟" باید میفهمیدم تو سر رویا چه خبره. همیشه ما با هم صحبت میکنیم اما این

نگرانی هیچوقت تو چهره رویا نبوده.

رو صندلیش جا به جا شد و گفت "راجب مهاست؟"

"نه. راجب خودته"

نفس عمیق کشید و گفت "کار اشتباهی کردم؟"

"خودت چی فکر میکنی؟"

ساکت شد. فقط به هم نگاه کردیم تا بلاخره رویا گفت "فکر میکنم کردم"

"خب؟" خوب بود رویا داشت خودشو لو میداد. اما جمله بعدیش حسابی غافل گیرم کرد.

"اما پشیمون نیستم البرز"

نمی دونستم راجب چی حرف میزنه اما رویا آدمی نیست که اشتباه کنه و پشیمون نباشه برای همین گفتم " میشنوم دلایلتو "

نگاهشو ازم دزدید و به دستاش خیره شد. با بغض گفت " درسته من شیطون هستم. اما . اما تو این زمینه قصدم شیطنت نبود و نیست. وقتی کنارشم قلبم انگار میخواد از سینه بزنه بیرون . گرگم وحشی میشه و کنترلش غیر ممکن میشه. عطر تنش دیوونه ام میکنه . دیگه نمیتونم از رو عقل و منطق پیش برم . همه چی میشه احساس. "

چند قطه اشکش ریخت رو دستش. تازه فهمیدم چی شده. پس رویا فکر میکنه جفتشو حس کرده. نمیدونم راجب سامی حرف میزنه یا ... امیدوارم یکی دیگه نباشه ...

رویا دوباره گفت " وقتی ازش دورم انگار قلبم نمیزنه. تو وجودم یه چیز خالی هست. یه حفره که هر لحظه انگار بزرگ و بزرگتر میشه . یه حجم بزرگ از تنهایی و حسرت . البرز من میدونم تو از من انتظار دیگه ای داری . اما من نمیتونم با این حسم بجنگم " " اما از کی حسش کردی؟ "

" همیشه بود اما نه انقدر عمیق . برای اولین بار که ... که لمسش کردم ... "

دست بردم تو موهامو نفس عمیق کشیدم. خیلی سخته راجب این مسائل بخوای با خواهر کوچولوت حرف بزنی. گرگ درونمو میخواست بره سامی یا هر کس دیگه که رویارو لمس کرده تیکه تیکه کنه. اما سعی کردم خودمو آرام کنم.

چشمامو دست کشیدمو سعی کردم با لحن آرام تری بگم " اون کیه رویا؟ "

بازم بهم نگاه نکرد . اما بلاخره گفت " بتا گروه "

یه نفس راحت کشیدم. " سامی؟ "

سر تکون داد. نمیدونم این احساسی که رویا میگه واقعیه یا بخاطر اینکه الان قضیه منو و دو قلو ها پیش اومده فکر میکنه خودشم جفتشو پیدا کرده. گفتم " سامی با من صحبت کرده. اما اون به تو شک داره " با این حرفم رویا خیره بهم نگاه کرد. چشمام سرخ و خیس بود. قلبم با دیدن چهره غمگین رویا تیر کشید. هیچوقت نداشتم رویا ناراحت باشه . اما حالا ...

" به من شک داره؟ "

سر تکون دادمو گفتم " آره . فکر میکنه جفت تو نیست. "

با بهت بهم خیره بود که بیهو لبشو گاز گرفت. با عصبانیت بلند شد و گفت " سامی احمقه. فقط یه احمقه که نمیتونه حس طرف مقابلش رو درک کنه . "

خواست از کنارم رد شه که بازوشو گرفتم و گفتم " صبر کن خانم کوچولو. سامی حق داره تو هنوز "

پرید تو حرفمو گفت " مها هم سینه منه اما تو جدی گرفتیش. سحر و سارا از من کوچیکترن اما پسرا اونارو جدی گرفتن . فقط این وسط من؟! من بچه ام؟! من کوچیکم؟! به من شک دارین همه؟! " دستشو به زور از دستم در آورد و رفت سمت پله ها و گفت " به سامی بگو دیگه بهش نزدیک نمیشم . ترجیح میدم از درون بمیرم تا با کسی باشم که به حسم شک داره "

اینو گفت و از پله ها رفت بالا.

اوضاع اصلا اونجور که انتظار داشتم پیش نرفت...

امان از این جنس مونث ... مهم نیست چه نسبتی باهات دارن اما خیلی خوب میتونن تو یه لحظه نقشه هاتو زیر و رو کنن و مغزتو از کار بندازن.

مها :::::::::::::::

بخار آینه حمام رو با دستم کنار زدمو به صورت خودم نگاه کردم. اولین چیزی که جلب توجه می کرد لبم بود. چند جای لبم خون مرده شده بود . دلم میخواست بدونم اول چه شکلی بود که الان بعد یه ساعت اینجوری شده.

وقتی اومدیم خونه اصلا حواسم به لبم نبود اما وقتی نگاه رویا رو لبم ثابت شد تازه یادم اومد ...

دوباره به لبم نگاه کردم. با دیدن کبودی ها بی اختیار لبخند زدم.

دوست دارم . اینکه کنترلشو از دست میده دوست دارم. اینکه من باعث این آشفتگی البرز میشمو دوست دارم.

اینکه منو انقدر میخواد ... قبلم با فکر کردن به البرز تند تر میزد . کاش الان اینجا بود . یه نفس عمیق کشیدم تا ضربان قلبم مرتب بشه و دوش آب رو بستم.

باید با رویا صحبت کنم . میدونم البرز جواب بده نیست اما امشب باید بفهمم این طلسم آلفا چیه.

حوله رو پیچیدم دور خودمو از حمام زدم بیرون . البرز لبه تخت نشسته بود و داشت با گوشیش ور میرفت . به چشمم نگاه کرد و آروم از چشمم رفت به سمت پائین. حوله ام کوتاه بود اما جاهای اصلی رو پوشونده بود.

دلم میخواست حولمو باز کنم مجبورش کنم بیاد سمتم. اما اگه این کارو میکردم نمیومد خیلی حالم گرفته می شد.

بدون توجه به نگاهش رفتم سمت کمد لباسام. سنگینی نگاهش رو خودمو حس میکردم .

بلاخره گفت " من میرم دوش بگیرم. " و صدای بسته شدن در حمام اومد

تو دلم بهش خندیدم.

انگار با سرعت نور ازم فرار کرد.

دل‌م شیطنت میخواست. میخواستم برم تو حمام. چند قدم با در فاصله داشتم که در حمام باز شد و البرز با تعجب بهم نگاه کرد.

پیراهنشو در آورده بود و کمر شلوارش باز بود. وقتی دوباره به صورتش نگاه کردم لبخند شیطونی زد و گفت "وقتی منو دید میزنی دوست دارم."

اخم کردم و گفتم "من؟ داشتم تو حمامو نگاه میکردم"

"باشه. باور کردم. میشه با رویا صحبت کنی."

"مگه چی شده؟"

"فهمیدی به منم بگو. با اجازتون در حمامو قفل میکنم به من تجاوز نشه"

چشمام از این حرفش گرد شد که چشمکی زد و در حمامو بست. صدای قفل در هم اومد. البرز در حمامو قفل کرد! روی من؟! باشه! دارم برات آقای آلفا. امشب پشیمونت میکنم. وایسا و ببین.

البرز :::::::::::::::

درسته خواستن مها داره نفسمو میبره اما دلیل نمیشه اذیتش نکنم.

میدونم میخواست بیاد حمام. میدونم هوس شیطنت کرده بود.

اما وقتی بهش گفتم در حمامو قفل میکنم صورتش خیلی خنده دار شده بود.

هرچند فقط اذیت کردن مها نبود، واقعیت اینه بخاطر خودش مجبورم. نمیخوام آسیب ببینه.

لباسامو در آوردمو رفتم زیر دوش آب سرد. شاید اینجوری تب خواستن مها آروم شه هرچند اگه بخواد ادامه بده به این شیطنت هاش هیچ تضمینی نیست بتونم آروم بمونم.

مها :::::::::::::::

لباسامو سریع پوشیدمو رفتم اتاق رویا.

در زدم اما کسی جواب نداد.

"رویا. اونجایی؟"

"تویی مها؟ بیا تو"

رفتم تو "میخواستی کی باشه؟" چشمای رویا قرمز بود و رو تخت دمر دراز کشیده بود. نشست رو تخت و

گفت "البرز"

"البرز؟ مگه چی گفت؟ چرا این طوری شدی؟" رو تخت کنارش نشستمو یه دستمال کاغذی از رو پا

تختی بهش دادم.

رویا اشکاشو پاک کرد. اما تا خواست حرف بزنه دوباره اشکاش راه افتاد و گفت " مه‌ها . به البرز حسمو راجب سامی گفتم . "

"خب؟"

"هیچی باور نکرد . گفت سامی هم به حس من شک داره . دلم میخواد هر دو تاشونو له کنم "

"سامی با البرز صحبت کرد؟ گفت تو جفتشی؟؟"

"نمیدونم چی گفت ، فقط البرز گفت سامی باهش صحبت کرده . گفته شک داره جفت من باشه"

"رویا. دیوونه. حتما سامی گفته تو جفت اونی اما شک داره جفت تو باشه"

"البرز که اینو نگفت "

"خب حالا چرا گریه میکنی؟"

"مه‌ها . به من توهین شده . همه به حس خودشون باور دارن . اما به من رسید همه شک کردن"

"خب اینکه ناراحتی نداره . شما هم میرین چشمه مقدس "

"آره . اما . اما اگه بریم و جفت هم نباشیم چی "

"رویا تو منو خل کردی. الان میگی بهت توهین شده چون به حس شک کردن اونوقت خودتم شک داری که!"

"نه . ندارم . خب. دارم . وای مه‌ها میترسم. میترسم برم اونجا سامی جفت من نباشه ... "

"رویا با رفتن شما به چشمه مقدس حقیقت که تغییر نمی کنه. وقت آگاهی شماست که تغییر میکنه"

یکم نگام کرد و گفت " باز مثل مامانا شدی . باشه . بزار به سامی پیام بدم "

"اول نباید از البرز اجازه بگیری؟"

"چرا حس میکنم الان مثل زن داداش ها شدی؟"

خندیدمو رو تختش به پهلو دراز کشیدم.امان از این دختر که هیچوقت دوتا حرفو پشت سر هم قبول نمی کنه.

رویا به سامی پیام دادو گوشیشو انداخت رو بالشت " حالا ببینم آقای ترسو کی پیام می ده "

خندیدمو گفتم " سامی عاقله . ترسو نیست "

"لبات چی شده مه‌ها؟"

سریع لبمو با دستم پوشوندم و گفتم "هیچی "

میخواستم با رژ لب ، خون مردگی رو لبمو ببوشونم اما البرز به کل حواسمو پرت کرده بود.

"هیچی بد از خود بی خود شده لبات کبود شده ها"

"بیخیال رویا . یه سوال داشتم ازت "

رویام دراز کشیدو دستشو گذاشت زیر سرشو گفت " بپرس ببینم "

" طلسم آلفا چیه؟ "

چشماش گرد شد و نشست.

منم نشستم و به قیافه اش که یهو نگران شد نگاه کردم.

" طلسم آلفا البرز؟ "

سر تکون دادم که گفت " خودش بهت گفت؟ "

نمیدونستم چه جوابی بدم تا ادامه بده فقط سر تکون دادم .

ابروهاشو انداخت بالا و تکیه داد به تخت .

قلبم داشت از دهنم می ومد بیرون. این طلسم چیه که رویا انقدر رفته تو فکر . نفس عمیق کشیدو گفت "

راستش . طلسم آلفا مثل یه نفرین میمونه. بعضی افراد با اون به دنیا میان. این طلسم باعث میشه گرگ

درونشون قدرتمند تر از حالت عادی باشه "

" خب اینکه خوبه . پس چرا بهش میگن طلسم؟ "

نگام کرد و غمگین خندید " نه خوب نیست. باعث میشه تعادل بهم بخوره . باعث میشه نتونن گرگشون رو

کنترل کنن. "

" یعنی بدون کنترل تبدیل میشن به گرگ؟ "

" خب نه همیشه . وقتی عصبانی میشن نمیتونن خوب اعصابشون رو کنترل کنن یا تو حالت انسان بمونن. اما

بدترین عذابش میدونی چیه؟ "

" چی؟ "

" مها قول بده به البرز نگی. اما باید بدونی . چون نمی خوام راجب البرز بد قضاوت کنی . "

صدای قلبمو می شنیدم. سر تکون دادم که رویا دستمو گرفت و گفت " تمام افرادی که آلفا گله میشن

قدرت بیشتری نسبت به بقیه دارن. اما همیشه برتر بودن تاوان داره . تاوان این قدرت به طلسم آلفا معروفه .

"

سر تکون دادم. هر دو نفس عمق کشیدیم. رویا ادامه داد " بهش میگن طلسم چون آروم بشو نیست . یه

گرگ وحشیه که رام نمیشه . زود از کوره در میره . زود عصبانی میشه حتی میتونه راحت بکشه ... "

" بکشه؟ "

رویا سر تکون داد و گفت " بدتر از این خشم غیر غابیل کنترل... جز جفتش، کس دیگه سیرش نمیشه "

ابروهام رفت بالا که رویا گفت " از نظر ... جنسی ... منظورمه "

" چی میگی رویا؟ "

" مها ، فکر می کنی برای چی بهش میگن طلسم؟ چون از نظر روانی اون آدمو انقدر تحت فشار میزاره که

خیلیا به جنون می کشن . خیلی ها کنترلشونو از دست میدن و کارای وحشتناک انجام میدن . یه قدرت

زیاد درونشون هست که هیچ رقمه آروم نمیشه . یه آلفا تا زمانی که جفتشو پیدا نکنه گرگ درونش مدام عاصیه . نمی دونم منظورمو میفهمی یا نه"

" نه ... نمی فهمم."

" بزار اینجوری بگم . البرز تو تمام زندگیش تونسته گرگ درونشو با وجود قدرتمند بودن کنترل کنه. برای همین بین ما خیلی قابل احترامه . میخوام اینو بهت بگم اگه تو گذشته اش افرادی مثل آزاده یا مهتاب بودن از البرز ناراحت نشی . اون نمیتونست بدون سکس تا امروز سالم بمونه . شاید مثل خیلی های دیگه کارش به جنون می کشید . اما وقتی تو اومدی این طلسم یه جورایی شکسته شد. گرگ البرز بلاخره جفتشو پیدا کرد. آروم شد . سیر شد"

فقط رویا رو نگاه می کردم. تو سرم یه کوه اطلاعات بود. زیر لب گفتم " نمیفهمم اینا یعنی چی ؟ یعنی گرگ البرز آروم نمیشد . سکس میخواست ؟ "

" نه نه مها . سکس نمی خواست . تورو می خواست . جفتشو می خواست . اما جفتش نبود . برا همین با سکس تخلیه می شد و تا حدودی آروم میشد . میفهمی چی میگم ؟! "

" رویا ... اونا آدم بودن با کلی حس و احساس . یعنی البرز ... "

رویا بازومو گرفت و تکونم داد و گفت " مها . خدای من فکر کنم بد توضیح دادم. البرز که به کسی تجاوز نکرد یا قول ازدواج بده ... اما رابطه داشت . با افرادی که رابطه میخواستن نه چیز بیشتری . مها . گند زدم گویا . کاش من نمی گفتم . اصلا چرا گفتم "

دست رویارو از بازوم زدم کنارو رفتم سمت پنجره . جنگل تو نور غروب یه جورایی غمگین شده بود. البرز مثل من تو وجودش طلسم داشت . یه طلسم که کنترل گرگشو مشکل می کرد. اما به قول رویا خوب تونست گرگشو کنترل کنه .

برگشتم سمت رویا و گفتم " پس برای همین البرز می گفت از گذشته ام شرمند نیستم؟ "

رویا اومد سمتمو گفت " آره ... چون می تونست خیلی بد باشه ... خیلی بدتر از این ... نمیخوام بترسونمت اما انقدر اتفاقات بد ممکن بود بیافته که همیشه از البرز به عنوان یه آلفا که می تونه تحت کنترل بمونه یاد می کنن."

نشستم رو کاناپه لب پنجره و پاهامو تو دلم جمع کردم . زیر لب گفتم " خیلی سخته؟ "

رویا کنارم نشست و گفت " طلسم؟ آره . خیلی سخته ... وقتی البرز با طلسم به دنیا اومد پدر و مادرم برای کنترل البرز انقدر اذیت شدن که دیگه به بچه فکر نمیکردن. اما وقتی البرز ۱۴ ساله شد یهو همه چی تغییر کرد. تونست خودشو کنترل کنه و به قول مامانم زندگی دوباره رو روال افتاد . "

" اوه ... پس برا همین انقدر اختلاف سنی دارین "

" آره . "

" اما خیلی سخته "

" چی؟ "

" اینکه بدونی جفتت قبل تو با دیگران بوده "

رویا ساکت شد و این سکوتش برام مشکوک بود . برگشتم سمتشو گفتم " رویا؟ "

بدون اینکه نگام کنه گفت " خیلی سخت نیست وقتی خودتم قبلا رابطه داشته باشی "

اول نفهمیدم منظور رویا چیه اما کم کم متوجه شدم. " تو قبلا رابطه داشتی؟ "

سر تکون دادو بازم نگام نکرد .

نفس عمیق کشید و برگشت سمتم " مها ... وقتی یه گرگ تو وجودت باشه ... خیلی نترس تر میشی

... خیلی غیر قابل کنترل تر میشی ... تو گرگینه ها رابطه.. قبل ازدواج یه جورایی..طبیعیه ... "

باورم نمیشه.

باورم همیشه رویا ...

هر لحظه باورهام زیر و رو میشه. بین گرگینه ها طبیعیه . یعنی چی ! صدای رویا افکارمو بهم ریخت که

گفت " مها . نمیخوام دیدت به من عوض شه . اما خودتو تصور کن. تو تازه گرگ درونتو حس کردی. حالا

راجب البرز فکر کن. راجب بدنش و رابطتون . چه حسی بهت دست میده؟ "

" منظورت چیه رویا؟ "

" میخوام قدرت گرگ درونت حتی وقتی آزاد نیستو بفهمی "

تو شوک این اطلاعات بودم . الان مطمئنم به شب اول با هم بودنمونم فکر کنم حس خاص..

. با تصور شب اولمون...

لب البرز رو بدنم و سنگینی وزنش رو تنم داغ شدم... رویا متوجه تغییر حاله شد و گفت " میبینی . "

بی هدف از کنار رویا بلند شدمو رفتم سمت در .

" کجا میری مها؟ "

" نمیدونم. باید هوا بخورم "

آروم رفتم طبقه پایین و از خونه زدم بیرون.

هوا دیگه تاریک شده بود.

چندتا نفس عمیق کشیدم.

" خوبی مها؟ "

با صدای امیر بگشتم سمتش . یه کوله و یه چمدون دستش بود . " کجا داری میری؟ "



لبخند تلخی زد و از کنارم رد شد و گفت "یه مدت میخوام دور باشم"  
"چرا؟"

صدای البرز جواب سوالمو داد "میخواد یکم ذهنش باز بشه"  
برگشتم سمت البرز. موهاش خیس بود و فقط یه شلوارک تنش بود. سعی کردم نگاهمو سریع از بدن لختش بردارم. اما به اندازه کافی سریع نبودمو لبخند کج البرز مدرکش بود.  
اومد کنار امیر و گفت "برا جلفا برات هماهنگ کردم"  
"آره یه ساعت پیش بتا اونجا زنگ زد بهم آدرس داد"  
"خوبه. اما بهتر نیست صبح بری؟"  
"نمیتونم... میخوام دور باشم"  
"پس برا خواب برو هتل"  
"شب میرم ویلا پیش دو قلوها"  
همدیگرو بغل کردن.

"یعنی نمیخواستی از من خداحافظی کنی؟" صدای رویا بود که بغض داشت.  
امیر بغلش کرد و گفت "میخواستم وسایلو بذارم تو ماشین پیام خداحافظی کنم از همه"  
"امیر... زود برگرد. خواهش میکنم"  
پشت رویارو نوازش کرد و گفت "زود میام. زود و پر انرژی"  
از رویا جدا شد و اومد سمت من. خواستم باهاش دست بدم که منو کشید تو بغلشو گفت "اول مواظب خودت باش مها بعد هم مواظب اون داداش کله شق من"  
"تو هم مواظب خودت باش"  
موهاموبوسیدو ازم فاصله گرفت.

البرز :::::::::::::::

وقتی ماشین امیر تو جنگل محو شد مها رو کرد به منو گفت "البرز. سامی دقیقا بهت چی گفت؟"  
"سامی؟! چطور؟"  
"آره. میخوام بدونم"

به رویا نگاه کردم که دست به سینه ایستاده بود و منتظر جواب بود. نمیفهمیدم منظور مها چیه. به نرده ها تکیه دادمو گفتم "به رویا گفتم که."

مها هم دست به سینه ایستاد و گفت "دقیقا جمله سامی رو میشه بگی"

"گفت رویا جفتشه اما به حس رویا به خودش شک داره"

با این حرفم مها لبخند پیروزمندانه ای زد و برگشت سمت رویا "دیدی حق با من بود؟!"

اما رویا با اخم نگام کرد و گفت " پس چرا از اول نگفتی؟"  
منتظر جواب نمود و رفت داخل خونه و درم محکم بست.  
با تعجب به مها نگاه کردمو گفتم "من که بهش گفتم . چش شده؟"  
اما بدون اینکه بهم جواب بده اخم کرد و به نشونه تاسف برام سر تکون داد.  
" شما دوتا چتونه. میشه به منم بگی؟"  
" رو من درو قفل می کنی حالا جوابم میخوای"  
اینو گفتم پشت سر رویا رفت تو ، درو هم محکم بست .  
هنگ بودم. این دوتا جوجه رو من درو میکوبن!  
فکر نمیکردم بخاطر قفل کردن در حمام مها انقدر ناراحت شه.  
آلفا گله ام و اینا با من اینجوری رفتار میکنن!  
به اطراف نگاه کردم. خوبه کسی نیست شاهد این ماجرا باشه.  
نوری که بین درختا افتاد باعث شد برگردم سمت جاده که ماشین آزاده رو دیدم.  
فقط همین غرغرو اعظم رو کم داشتم.  
از رو نده ها بلند شدمو رفتم داخل خونه. مها سر میز آشپزخونه نشسته بودن. اما رویا نبود. همچنان دست  
به سینه و عصبانی بود.  
" آزاده اومده . یه ساعت دیگه باید طلسمو امتحان کنیم"  
نگاهشو ازم برداشت و بدون هیچ جوابی رفت سمت پله ها. اصلا از این رفتار خوشم. نمیداد. اینکه ندونم چی  
شده و باهام اینجوری برخورد کنن. پشت سر مها رفتم. انگار متوجه عصبانیت من شد چون شروع به دوئیدن  
کرد و پرید تو اتاقمو درو رو صورتم بست.  
حالا نه فقط خودم که گرگم کلافه بود.  
درو هل دادم اما پشت در بود و نداشت در باز شه.  
" مها . این مسخره باز یو تموم کن"  
صدای قفل شدن در اومد .  
خونم به جوش اومده بود . گرگم میخواست بیاد بیرونو درو بشکنه. با هر جمله ام کوبیدم به در و با لحن آلفا  
گفتم " در. رو. باز. کن"  
قفل در پیچید و در باز شد.

مها:.....

از البرز عصبانی بودم. حرصمو در آورده بود. بخاطر اینکه کامل حرف سامی رو به مها نگفته بود. بخاطر اینکه آزاده رو آورده بود. بخاطر اینکه خیلی سک..سی جلو من مانور میداد. بخاطر اینکه در حمامو رو من قفل کرد. یا بخاطر اون خنده شیطونش. یا ...

نه.

همه اینا چرنده.

من البرز عصبانیم چون قبل من با خیلی ها بوده... چون حس میکنم قبل من دیگران اونو لمس کردن و حس کردن. آره اینه که باعث میشه ازش عصبانی باشم. برا همین وقتی اومد تو و گفت آزاده اومده با عصبانیت رفتم سمت اتاق. چون داشتم به این طلسم آلفا لعنتی فکر می کردم. وقتی دیدم داره پشت سرم میاد حس کردم که عصبی شده. واقعا ترسیدم. نمیدونم از چی .

البرز عصبانی ترسناکه... یه آلفا عصبانی برای همه ترسناکه.

حالا رو به روم تو چهاچوب در وایساده و واقعا عصبانیه. خیلی بیشتر از قبل.

یه قدم رفتم عقب که اومد تو و درو پشت سرش بست. بدون اینکه چشم ازم برداره در اتاقو قفل کرد.

با حرص گفت " دلیل این لوس بازیاتو میشه بدونم؟"

با این حرفش خشمی که از ترس گم شده بود دوباره برگشت بهم. یه قدم رفتم جلو .

زدم به سینه لختشو گفتم " ازت ناراحتم . میفهمی؟ ناراحت "

دستمو جلو سینه اش گرفتم کشید سمت خودش.

" چرا؟"

چرا؟ چی باید بگم . چی باید بگم تا حسمو بفهمه ...

" چرا مها؟ چرا ناراحتی؟"

خواستم ازش دورفاصله بگیرم اما کمرمو محکم گرفتم نداشت برم.

" چرا ناراحتی؟"

عطر تن البرز. داغی بدنش . خواستن گرگم. عصبانیت چشمای البرز . غم تو دلم. همه چی انگار بهم ریخته بود و قدرت تمرکز ازم گرفته بود بی اختیار گفتم " چون جز من خلیا تورو داشتن. "

از عصبانیت البرز کم شدو حالا با تعجب نگام می کرد.

" چی؟"

" البرز ... ازت ناراحتم چون قبل من به خلیا اجازه دادی لمست کنن. حس کنن. کنارت لذت بیرن.

میفهمی؟ چرا باید از چیزی که مال منه دیگران خاطره داشته باشن؟!"

" تو چی داری میگی مها؟"

" دارم میگم چرا. چرا با کسی جز من بودی؟ دلم میخواد تمام دوست دخترای قبلیتو دونه دونه پیدا کنم دهنشونو از تو پاک کنم. دلم میخواد حافظه تو رو هم از اندام و حس او پاک کنم. دلم میخواد گذشته یه جور دیگه بود. میخوام فقط مال من باشی. فقط ما..."

نداشت ادامه بدمو افتاد به جون لبام. انگار نفس بود که ازم دور بود. مکث نکردمو همرايش کردم اما خیلی شدید تر از همیشه.

البرز.....

نمیدونم مها چرا این بحث رو باز کرده. اما تنها چیزی که میدونم... تنها چیزی که حس می کنم... لذت از احساس مالکیت مهاست.

لذن از این خواسته شدن. از این فقط مال من گفتن مها...

باید بهش می گفتم هیچ کس و هیچ چیز وقتی کنارشم تو خاطر من نیست.

باید بهش می گفتم حضورش و گرمی تنش تنها چیزیه که میخوام.

باید بهش می گفتم با ورودش به زندگیم مثل یه مه سفید همه خاطرات گذشته محو کرده.

اما لب های مها. لب های نرم و داغش نداشت حرف بزمن.

انگار جونم به لبهای مها بسته بود. خم شدمو لبایی که حالا مال من بودو به دندان گرفتم. همراهی مها و خواستنش داغ ترم کرد.

بغش کردم که بازوهاش قفل شد بین دستامو اونم کمرومو بغلم کرد. با شدت گرفتن بوسمون ناخوناشو تو کمرم فرو کرد.

انگار نمیخواد هزاره اوضاع تحت کنترل باشه.

انگار میخواد عذابم بده.

دست بردم تو موهاشو سرشو چرخوندم و کنار گوششو بوسیدم.

" فقط مال تو؟"

با نفس بریده گفت " آره ... "

اینو گفتو دستش از کمرم اومد بالا تر. تمام مسیر ناخوناش تو تنم بود. انگار میخواست پوستمو بشکافه و گرگمو لمس کنه.

زیر گوششو گاز گرفتمو گفتم " تو زن منی مها. تو جفت منی. دیگه چی میخوای؟"

سرشو چرخوند کنار گوشمو گفت " تورو. تمام تورو..."

تو بغلم بلندش کردم و گفتم " تو "

گذاشتمش رو تختو گفتم " تمام "

رفتم روش و گفتم " منی "

سرشو بین بازو هام قفل کردم قبل بوسیدن لبش گفتم " تو تمام منی مها " دست برد تو موهامو با ولع لبمو بوسید اما ازش جدا شدمو نگاش کردم. لبشو با دستم لمس کردم و گفتم " لب هات تنها لبیه که هر لحظه تو فکر و جون منه... " دستمو آرام از کنار لبش حرکت دادمو رفتم سمت قلبشو گفتم " اینی که اینجا میزنه انگار قلب منه. میفهمی مها؟ "

لبشو گاز گرفتمو سر تکون داد.

خم شدمو لبشو از بین دندوناش آزاد کردم اما مها لبمو گاز گرفت . نه این دختر نمیخواه آرام شه. پهاشو دور کمرم حلقه کردو با حس داغی تنش داغترم کرد. دیگه کنترلی نمونده بود . دستمو بردم زیر تونیک مها و تنشو لمس کردم با تماس دستم آه بلندی گفتو لبمو ول کرد. از فرصت استفاده کردم زیر گردنشو بوسیدم. جای نشونشو بوسیدمو کمر شلوارشو باز کردم.

مها:.....

حالم دست خودم نبود. یه تب داغی تو وجودم بود که هر لحظه شدید تر می شد. البرز با چشمای سرخ نگام می کرد. نفهمیدم چطور همه لباسام تیکه تیکه افتادن تو اتاقو تنها چیزی که تنم حس می کرد بدن داغ البرز شد. خم شدو لبمو به دندون گرفت . طعم خونو حس می کردم. اما خون خودم نبود . خون لب البرز بود . نمیتونستم خودمو کمتر کنم. لبمو ول کرد و تو گوشم گفت " پس گرگ کوچولوی من داره بیدار میشه " گردنش نزدیک لبم بود . از درون سراپا خواستن بودم . میخواستم البرزو مال خودم کنم . لبمو بردم کنار گردنش اما با حرکت البر بین پام نفسم رفت ...

البرز:.....

مها امشب واقعا عوض شده بود . از لبم گازی گرفت که طعم خون تو دهنم نشست. گرگشو به وضوح حس میکردم. تمام بدنم رد ناخونای مها افتاده بود .

هرچند تن مها هم از رد دندونای من بی نصیب نشده بود.  
 تو بغلم قفلش کردم به هوا حرکت اولو زدم. نفسش رفت و آه عمیقی گفت.  
 صدایش انگار تا عمق جونم رفتو گرگمو صدا کرد.  
 دیگه حتی اگه بخوامم کنترلی باقی نمونده.

مها:.....

نمیدونم چقدر تو این حال بودیم .  
 تمام حس های بدنم از کار افتاده بود و تنها چیزی که حس میکردم گرمای البرز و خواستنش بود.  
 چشمامو بستم. سر البرز تو گودی گردنم بود و دستام حلقه دور بازوهاش.  
 لبمو رو رگ گردن البرز گذاشتم.  
 نبض گردنشو حس می کردم.  
 با تماس لبم انگار البرز بی تاب تر شد و حرکت آخر با آه بلند البرزو گاز دوباره من از گردنش همراه شد.  
 اما اینبار...  
 اینبار طعم خونو چشیدم...

البرز:.....

وقتی لب داغ مها از گردنم جدا شد تیزی یه زخم بازو رو گردنم حس کردم.  
 ازش فاصله گرفتمو به لبای خونی مها نگاه کردم.  
 دندونای نیشش آروم به حالت عادی برگشت ...  
 چیزی که میدیدم باورم نمی شد.  
 مها سرمو کشید سمت خودشو گردنمو بوسید.  
 اینبار که نگاش کردم رو لبش لبخند بود .  
 " جای نشون تو قشنگ تر شده "

مها:.....

گرگ درونم خوشحال بود. بلاخره البرزو نشون کرده بود .  
 وقتی البرزو دوباره بوسیدم زخمش خوب شد کامل اما ...اما جای دندونام موند.  
 این یه نشون واقعیه.  
 یه نشون واقعی.

جای دندونام صورتی ملایم بود رو گردن البرز.  
 به صورت متعجب البرز نگاه کردم فقط با بهت بهم نگاه کرد .  
 زیر لب گفتم " جای نشون تو قشنگ تر شده "  
 چشماش گرد شد و خیره به لبام بود . بعد چند لحظه بلاخره تکون خوردو گردنشو لمس کرد. انگار هنوز  
 باورش نشده بود.

سریه بلند شدو رفت جلوی آینه .  
 اتاق تاریک بود اما کدوم گرگینه ای برای دیدن به نور احتیاج داره.  
 وقتی البرز برگشت سمت من توچشماش یه برق خاصی بود.  
 آروم اومد سمتم.  
 مثل یه ببر گرسنه که میاد سمت آهوپی که شکار کرده .  
 آهوپی که هیچ راه فراری نداره.  
 خیز برداشت رومو گفت " گرگ کوچولوی من بیدار شده "  
 لبمو به دندون گرفت دستشو برد سمت شکمم که صدای در اتاق هردومونو ثابت کرد.  
 " اگه بلاخره دست از لرزوندن خونه برداشتینو کارتون تموم شده من تو حیاط منتظرم " آزاده بود و صداش  
 خیلی شاکی بود.

بدون اینکه منتظر جواب ما بشه رفت و صدای قدم هاش که از پله ها میرفت پایین شنیده میشد.  
 البرز آروم از روم بلند شدو گفت " بهتره بریم . "  
 " دیگه چرا؟ "  
 " نمیخوای گرگتو کامل آزاد کنی؟ "

اینو گفتو رفت سمت پریز لامپ . با روشن شدن اتاق تازه متوجه رد ناخونم رو بدن البرز شدم. زیر لب گفتم  
 " اینا کار منه؟ "  
 خندیدو گفت " آره . اینام کار منه "  
 با این حرفش به جایی که اشاره میکرد نگاه کردم. دوتا جای دندون داخل رون پام بود .  
 " اینام همینطور " به جای جدیدی که اشاره کرد نگاه کردم . یه دونه رو کمرمم بود.  
 " و اینجا ... اینجا هست ... و این ... "

زیر سینه ام. زیر بازوم . روی کتفم. خدای من همه جای تنم جای دندون البرز بود و دیدنش هم برام لذت  
 بخش بود .

بهش نگاه کردم و گفتم " کاش هیچوقت جاشون نره "  
 " نگران نباش ... خودم برات هر شب جدیدشو میدارم "

خندیدم که البرز بلند شد و رفت کنار آینه . جای ناخونای منو با دقت نگاه کرد و یه لبخند رضایت بخشی به لبش بود. دوباره نشونشو نگاه کرد و گفت " راست میگی . مال من قشنگ تره "  
 خندیدمو گفتم " ما اینیم دیگه ... البرز..."  
 برگشت سمتمو سر تکون داد.

" به آزاده احتیاجی نیست . گرگم تا این حد آزاد شده ... کم کم کامل آزاد میشی . من میدونم ."  
 " دوست دارم باور کنم مها . اما همین الان گرگت دوباره حس نمیشه . شاید ما بتونیم لحظه ای آزاد کنیمش اما تا طلسم نشکنه گرگت کامل آزاد نمیشه"

البرز:.....

سالها بود چنین حس آرامشی نداشتم. یا بهتره بگم هیچوقت از درون گرگم انقدر آرام نبود. دوباره تو آینه به جای دندون مها رو نگاه کردم. نمیتونستم با دیدنش لبخند نزدم.  
 مها بلاخره از رو تخت بلند شد. میدونستم چی فکر می کنه. دلم میخواست حق با مها بود و خودمون از پس این طلسم بر میومدیم اما واقعیت چیز دیگه ایه.  
 هر طلسمی با نیروی تولید کننده خودش شکسته میشه. این طلسمم فرقی نداره.  
 از تو آینه نگاهش کردم که ملحفه رو پیچید دور خودشو آرام رفت سمت در حمام " من یه دوش سریع می گیرم "

میدونستم بهش فشار اومده. از حالت راه رفتنش معلوم بود.  
 پست سرش رفتم تا کمکش کنم.

" بزار کمکت کنم "

" نه البرز بیای حالا حالا ها به آرزو نمیرسیم "

" خیالت راحت خودمو کنترل میکنم "

اومد جلو و لبمو آرام بوسید اما قبل جدا شدنمون لب پایینمو گاز گرفت و سرشو کشید عقب و گفت " من نمیتونم خودمو کنترل کنم "  
 فرصت نداد مخالفت کنم و پرید تو حمام.

از حرف مها خنده ام گرفته بود . باید مواظب این گرگ کوچولو باشم . زیادی شیطونه.

عجب دنیاییه. صبح من نداشتم مها بیاد باهام و حالا مها نمیذاره...

از پنجره به ماه نگاه کردم. وقت داشتیم فعلا. لباس هامو پوشیدمو رفتم طبقه پائین. نه از رویا و نه از آزاده خبری نبود.

برق حیاط روشن کردم و رفتم بیرون.



آزاده رو دیدم که وسط زمین طلسم نشسته بود و به آسمون نگاه می کرد. با حضور من چشماشو باز کرد و بلند شد.

لباس هاش رو تکوند و گفت "قدیما انقدر بی ملاحظه نبودی"

ابروهامو انداختم بالا و با تعجب نگاش کردم که گفت "سر و صدای خودتو، جفتت و تخت اتاقتون تا اینجا میرسید"

خندیدمو گفتم "پس از این ناراحتی که به ما خوش گذشته"

دستاشو به کمرش زد و گفت "بهت خوش نمیگذره تا من طلسم جفتتو نشکنم. بیخود تظاهر نکن"

"جدی؟"

"میدونم دوست داری تظاهر کنی کار من مهم نیست. اما خوب میدونی بدون کمک من مها نمی تونه نشونت کنه"

"جدی؟"

"نکنه شک داری؟"

دست بردمو جای نشونمو حس کردم. آزاده تو تاریکی مثل ما خوب نمی دید. خندیدمو گفتم "شک که نه. اما نشون دارم"

اول مکث کرد. بعد انگار حرف منو تازه درک کرد به جای دستم نگاه کردو خواست بیاد جلو که یه قدم رفتم عقب و گفتم "حالا امشب کاری ازت بر میاد؟"

چشماشو ریز کردو نگام کرد. "شرط من چی میشه؟"

"اینجا همیشه اما با یه آلفا دیگه هماهنگ کردم بری اونجا"

"کجا؟"

"مطمئن باش از اینجا برات بهتره"

"میخوام بدونم کجاست؟"

"روسیه"

"روسیه؟ چرا اونجا؟"

"چون آلفای اونجا ششمین آلفاست"

چشماش از خوشحالی برق زد و سر تکون داد.

"اما... فقط اگه موفق بشی طلسم مها رو بشکنی... اگه موفق نشی از هیچی خبری نیست"

خواست چیزی بگه که دستمو بردم بالا و گفتم "در ازای شکستن طلسم مها شرط گذاشتی. خودت گفتی. یادت که نرفته؟"

عصبی گفت "نه" برگشت سمت جایگاه طلسم و شروع کرد به روشن کردن شمع ها.  
 نسیم ملایمی می و مد. حس کردم عطر تن مها رو حس کردم.  
 برگشتم سمت خونه.  
 مها با موهای خیس و یه پیراهن تابستونه کوتاه ایستاده بود روی تراس.  
 نگاهمون بهم گره خورد. از چشمم رفت رو گردنمو جای نشونم.  
 نمیدونم از این فاصله و تو این نور مثل ما چیزی میتونه ببینه یا نه. اما لبخند شیرینی زد و اومد سمتمون.  
 بدون توجه به آزاده اومد تو بغلمو لبمو بوسید.  
 انگار مها کمر بسته تو تمام لحظات منو بی قرار کنه.  
 "شروع کنیم؟" صدای آزاده بود که کلافگی ازش می بارید.  
 مها یه قدم رفت عقبو جای نشونمو لمس کرد. بدون نگاه کردن به آزاده گفت "رویا بیاد. بعد"  
 آزاده کنار ایستادو گفت "مگه اون قراره طلسمو بشکنه. برو اون وسط تا شمع ها تموم نشده"  
 مها زیر لب گفت "واقعا اینو چطوری تحملش می کردی؟"  
 تو گوشش گفتم "به سختی"  
 مها زیر لب خنده تلخی کرد و رفت سمت جایی که آزاده مشخص کرده بود. همین لحظه رویا هم اومد و  
 دوئید سمت ما.  
 رویا رو به من گفت "شروع شده؟"  
 آروم گفتم "نه به موقع رسیدی"  
 آرزو چهار زانو نشست رو زمین و به مها گفت "به سمت من می ایستی و به ماه نگاه میکنی"  
 مها سر تکون دادو چرخید سمت آزاده، اما به من نگاه کرد. با صدای آزاده نگاهمون از هم جدا شدو مها رو  
 کرد به ماه.  
 آزاده گفت "با اجازه آلفا... طلسم روشنایی رو... برای از بین بردن طلسم مرگ... که به ناحق اجرا شده بود  
 ... اجرا می کنم..."  
 با هر جمله آزاده اطراف مها یه حلقه باد میچرخید.  
 آزاده شروع کرد به خوندن یه دعا زیر لب و باد اطراف مها شدید تر شد.

مها:.....  
 قلبم تند میزد.  
 جریان بادی که دورم می پیچیدو حس می کردم اما چشم از ماه بر نداشتم.  
 نمیدونم این طلسم روشنایی جواب میده یا نه.

صدای زمزمه آزاده تو صدای باد قطع شده بود.

اما کم کم مه غلیظی ماه رو پوشوند .

باد دورم کم شد .

صدای آزاده دوباره شنیده میشد.

البرز گفت " ماه مه آلود شده "

با این حرف البرز آزاده ساکت شدو به ماه نگاه کرد

آزاده گفت "امکان نداره..."

همچنان به ماه نگاه می کردم هرچند الان دیگه مشخص نبود.

سرمو آوردم پائین و به آزاده نگاه کردم. چشماش از تعجب گرد شده بود . از ماه چشم برداشتو به من نگاه

کرد. زیر لب گفت " امکان نداره "

سه تایی گفتیم " چی؟ "

آزاده همچنان با ترس بلند شد و یه قدم رفت عقب " نمیذاره "

اینبار صدای البرز بلند تر از همه بود " کی؟ "

" من "

همه برگشتیم سمت صدا. گلبرگ چند قدمی ما بین زمین و هوا ایستاده بود و بال هاش آروم تکون می

خورد. زری و چندتا پری دیگه هم اطرافش بودن.

گلبرگ رو کرد به آزاده و گفت " دیگه نبینم تو کار من دخالت کنی "

آزاده با ترس سر تکون داد. گلبرگ رو به البرز گفت " طلسم جفتت تا ابد باهش می مونه... تا هیچکس

سعی نکنه منو دور بزنه "

البرز دست به سینه زد و محکم گفت " این توئی که باید یاد بگیری عشق با زور بدست نیاد "

" اون به من قول داد برمیگرده "

البرز عصبانی تر گفت " تو به ناحق خانوادشو طلسم کردی؟ "

" کسی نمیتونه طلسم منو بشکنه "

زیر لب گفتم " عشق میتونه "

گلبرگ به من نگاه کردو گفت " نمیتونه... "

دوباره گفتم " میتونه "

تو یه لحظه گلبرگ رو به روی من بود. با خشم بهم نگاه کرد و زیر لب گفت " اگه بتونه من برای همیشه از

اینجا میرم "

اینو گفت و محو شد.

آزاده بدون گفتن هیچ حرفی دوئید سمت ماشینش و زد به دل جنگل .  
 با تعجب برگشتم سمت البرز که خنده کجی زد و گفت " حق با تو بود . خودمون از پشش بر میایم "  
 انتظار هر برخوردی رو داشتم جز این. فکر میکردم الان ناراحت یا حتی عصبانی باشه البرز . اما با لبخند  
 اومد سمتمو بغلم کرد . موهامو بوسیدو گفت " میدونی چند ساله همه میخوایم گلبرگ از این جنگل بره ؟! "  
 " نه ... البرز... باورم نمیشه اینهمه اتفاق یه جا و انقدر سریع افتاد "  
 رویا گفت " منم هنگم هنوز . گلبرگ چطور یهو پیداش شد "  
 سرمو بلند کردم به ماه نگاه کردم. دیگه مه آلود نبود .  
 البرز پیشونیمو بوسیدو پشتمو نوازش کرد " با مه، نداشت نیروی ماه طلسمو بشکنه "  
 " نیروی ماه؟ "  
 " اوهوم. نیروی درونی گرگینه ها "  
 منو از بغلش جدا کرد و رو به رویا گفت " شما برین داخل خونه تا من اینارو جمع کنم "

البرز :::::::::::::::

شاید ۵ دقیقه هم نشده بود . آزاده طلسمو شروع کرد . ماه مه آلود شد . گلبرگ شرط بست که طلسم  
 بشکنه از اینجا میره . گلبرگ غیب شد. آزاده بدون هیچ توضیحی رفت.  
 انقدر سریع !  
 به مها و رویا که میرفتن سمت خونه نگاه کردم .  
 یعنی واقعا عشق می تونه؟  
 باید بتونه . من گرگ مهارو میخوام . میخوام این شب و این جنگلو دوتایی فتح کنیم .  
 با پام طلسم رو زمینو خراب کردم و سنگ ها وشعم هارو جمع کردم.  
 آزاده حسایی از گلبرگ ترسیده بود .  
 تمام ادعا و قدرتی که میگفت در همین حد بود .  
 اما حضور گلبرگ اونم اینجا عجیب بود. حتما پری هاش بهش خبر دادن اینجا چه خبره . اونا تمام مدت در  
 حال فزولی هستن. مخصوصا اون پری که با مها حرف زد. اونم بود .  
 کاش به حرف مها توجه می کردم. باید یه قضیه ای باشه که اون پری میخواست از گلبرگ جدا شه . شایدم  
 همش یه نقشه برای فریب دادن مها باشه .  
 باید اینو بفهمم و تنها راهمون گرفتن اون پریه .

## فصل سوم

مها :::::::::::::::

گیج بودم . با فکر اینکه امشب طلسم می شکنه رفتم جلو ، هرچند به آزاده امید نداشتم . اما انتظار گلبرگ رو هم نداشتم.

اعتراف میکنم با اومدنش ترسیدم.

ترسیدم بلایی سرمون بیاره.

با حرفی که زد حتی اگه یه درصد میخواستم با زری قول و قراری بزارم پشیمون شدم.

چقدر کینه ای و غیر قابل اعتمادن.

رویا رفت سمت آشپزخونه و گفت " مثل فیلم از جلو چشمام همه چی گذشت. هنوز هضم نکردم چی شده "

فقط براش سر تکون دادم چون خودمم حال بهتری نداشتم. نشستم سر میز که رویا گفت " چه خبرتون بود شما دوتا؟ خونه میلرزید "

" ما ؟ " یکم طول کشید تا بفهمم منظورش چیه با دستام صورتمو پوشوندمو گفتم " رویا ... خیلی بلند بود؟ "

" متاسفانه ... "

" البرزو نشون کردم "

" چی؟ "

رویا دستمو از صورتم زد کنار و دوباره گفت " البرزو نشون کردی؟ گرگت مگه... "

همون لحظه البرز اومد تو و رویا دستمو ول کرد.

مثل روح سرگردون رفت سمت البرز و گردنشو نگاه کرد.

" وای ... جدی نشونت کرده ... اما چطوری؟ گرگش هنوزم حس نمیشه "

نگاه منو البرز گره خود. بلاخره البرز جواب رویارو داد " یه لحظه گرگش آزاد شد. "

نگاه رویا بین منو البرز چرخید زیر لب گفت " چرا اینجوری بهم نگاه میکنین "

سرمو انداختم پایین.

واقعا چرا اینجور گرسنه البرزو نگاه میکنم.

تازه باهم بودیم.

همه تنم درد میکنه.

اما آروم نشده بودم.

البرز حالمو فهمیده بود با خنده گفت " من میرم یه دوری اطراف خونه بزنم. " اینو گفتو رفت بیرون. تا آخرین لحظه سرم پایین بود. اما درست وقتی که خواستم به رفتش نگاه کنم برکشت سمتمو چشمک شیطونی زد و رفت. رویا دست به سینا به من نگاه میکرد .

سر تکون دادم که گفت " خب. خب. خب. شما کلی توضیح به من بدهکاری " میدونستم تا ریز ماجرا رو براش نگم ول نمی کنه . از طرفی نمیخواستم خیلی وارد جزئیات شم. بلاخره به هر سختی بود بخش زیادی از ماجرا ، حسی که داشتم و طعم خون نشون البرزو برای رویا تعریف کردم. اما چیزی از جای گاز البرز رو کل بدنمو ناخونای من رو تن البرز نگفتم. رویا به صندلیش تکیه دادو گفت " اگه با گرگ تو که طلسم شده انقدر داغ میشه قضیه ... بین منو سامی چی بشه ... "

" پس بگو همه اینارو میپرسیدی اطلاعات جمع کنی "

" پس چی فکر کردی؟ "

" منه ساده دل فکر کردم برا من می خوای بدونی "

" با اون آه و ناله های شما دوتا من خیالم راحت بود بهتون بد نگذشته "

" اما رویا ... واقعا بین تو و سامی چی بشه " اینو گفتمو خندیدم.

رویام خندید و بلند شد " غذای ظهر مونده گرم کنم همونو بخوریم؟ "

" آره . البرز کجاست؟ "

" زنگ بزن بهش "

" شمارشو حفظ نیستم "

" اوه تو هنوز موبایلم نداری ... "

" آره بس که نقش مهم داشت تو زندگیم به کل یادم رفته. فکر کن اگه از بنیاد بورسیه بهم زنگ زده باشن چی "

" هیچی . دیگه تو به اونا احتیاج نداری مها "

نمیخواستم وارد این بحث بشم. درسته الان جز خانواده اونام اما نمیخوام کسی خرج منو بده. برای همین چیزی نگفتمو رفتم سمت تلفن و دادمش به رویا.

البرز:.....

هوای شب خنک و مرطوب بود. ماه هنوز معلوم بود. چرخه دور خونه زدمو منتظر موندم. احتمالا اون پری ها دوباره برمبگردن برای فضولی .

دختر تو آشپزخونه بودنو احتمال اینکه پری ها اطراف پنجره آشپزخونه باشن بیشتر بود . اما قبل اینکه بخوام برم اون سمت بهمن رو به روم ظاهر شد.

"سلام"

"سلام. چیزی شده بی خبر؟"

"کارای تبعید مانی رو انجام دادم. میتونی الان بیای طلسم آلفا رو روش انجام بدی؟"

"الان؟"

"غیر قابل کنترل شده البرز... قدرتش به طرز عجیبی زیاد شده"

موبایلم زنگ خورد .

جواب دادم. رویا بود .

"چی شده؟"

"شام بخوریم؟"

"شما بخورین من یه سر میرم پیش مانی و برمیگردم"

"چیزی شده؟"

"نه بهمن اومده کارای تبعید مانی رو انجام بدیم"

"این وقت شب؟"

"تنها میترسین؟"

"نه بابا من هستم."

"پس درو قفل کنین. کلید دارم. پنجره هارو هم همینطور"

"چشم"

قطع کردم و رو به بهمن گفتم "بریم"

مها:.....

از مکالمه رویا معلوم بود البرز شام نیامد. وقتی قطع کرد گفت "البرز داره میره پیش مانی"

"الان؟"

"آره گفت کارای تبعید و انجام بدن"

"طلسم آلفا؟"

"طلسم آلفا؟ قضیه چیه مها؟"

"بهمن گفت با اجازه البرز رو مانی طلسم آلفا رو بزنی موقت برای تبعید"

رویا زد به پیشونیشو نشست رو صندلی " یا خود خدا . تو منظورت از طلسم آلفا این بود ...من فکر کردم...  
چه گندی زدم "

" چی شده رویا؟ "

" من فکر کردم تو از طلسم آلفای البرز با خبر شدی... البرز اگه بفهمه برات توضیح دادم منو میکشه "

" چرا رویا؟ چی شده ؟ مگه این طلسم آلفا با اون فرق داره ؟ "

" آره ...آره ... مها این طلسم آلفا یه طلسمه که آلفا گله روی هر کسی بخواد میذاره . اونوقت اون طرف  
هرکاری کنه آلفا می فهمه "

چشمام گرد شده بود . " این دیگه چیه؟! چطوری اونوقت؟ "

" البرز تو حالت گرگ پشت کتف مانی رو گاز میگیره . نه یه گاز عمیق. یا گاز مخصوص که به طلسم آلفا  
معروفه. اونوقت از همه کارای مانی با خبر میشه . البته تا یه مدت محدود. شاید چند هفته "

" چقدر ترسناک "

" ترسناک تر از گندی که من زدم نیست ... مها ... اگه البرز بفهمه من چیز به این خصوصی بدون اجازه  
اش... "

اجازه ندادم بقیه حرفشو بگه و گفتم " نگران نباش رویا . حواسم هست. تازه باید میدونستم . این حق من  
بود بدونم "

" آره اما حق البرز بود خودش تعریف کنه "

" اوف اون که میخواد حرف بزنه دق میده منو "

رویا خندید و غذای ظهرو در آورد تا گرم کنیم.

البرز:.....

مانی همچنان تو همون سلول بود .

فقط اینبار سه تا نگهبان پشت در بودن.

بهمن در سلول رو باز کرد و وارد شدیم.

مانی رو تخت نشسته بود و انگار منتظر ما بود.

با دیدن من گفت " پس بلاخره راضی شدی؟ "

به این فکرش پوزخند زدمو گفتم " خون مها شاید به تو قدرت بده اما در نهایت تو رو میکشه "

" مهم نیست ... هر دو هدف منه "

بهمن زیر لب گفت " حیفه توئه مانی "

اما مانی بلند خندید و گفت " آدم باید برای هدفش بجنگه . "



بهمن اینبار با عصبانیت گفت "مانی. اگه عاشقی باید برای بدست آوردن روشا بجنگی، نه اینکه بخوای ..."  
مانی نداشت بهمن ادامه بده و گفت "بسته...این زندگی منه ... به کسی مربوط نیست"  
به بهمن سر تکون دادم که شروع کنیم.

تو یه حرکت ناگهانی قبل اینکه مانی بفهمه چی شده گردنش رو چرخوند و بیهوشش کرد.  
پیراهن مانی رو زدم کنار و رو بهمن گفتم "برای چند وقت؟"  
"تا دو هفته دیگه اثر خون مها پاک میشه"  
"خوبه پس برا یه ماه"

اینو گفتمو کتف مانی رو طلسم کردم. حالا می تونم بفهمم در چه حالیه اما این کافی نیست. باید ذهنشم از اتفاقات چند وقته گذشته پاک کنیم.

رو به بهمن گفتم "ذهنشو پاک می کنی؟"  
یکی از دلایلی که بهمن تونسته گروهش و مردم منطقه رو مدیریت کنه همین توانایی خاصیه که تو پاک کردن ذهن داره ...اما متاسفانه دائمی نیست.

بهمن سر مانیو تو دستش گرفت و گفت "مجبورم کرد ...وگرنه دوست نداشتم"  
"امیدوارم تا همه چی یادش بیاد خون مها اثرش از بین بره"  
"امیدوارم"

بعد چند لحظه بهمن دستشو از سر مانی جدا کرد .  
زنجیر دست و پای مانی رو باز کرد و از سلول اومدیم بیرون.  
رو به نگهبانا گفت "زودتر منتقلش کنین. کمتر از سه ساعت دیگه بهوش میاد. بهتره تو اتاق جدیدش باشه"

اونام سر تکون داد و با سرعت همیشگی غیب شدن  
"کجا میفرستیش؟"

"جلفا"

"چرا اونجا؟ لب مرز میشه" لب مرز بودنش مهم نبود مشکل اصلی سیروس بود... رئیس گروه جلفا... بیش از حد تشنه قدرته...

"فقط اون قبول کرد . بقیه گروه ها گفتن از پس این شرایط بر نمیان. اما سیروس گفت مشکلی ندارن"  
"گفتی خوب مها رو خورده؟"

"نه گفتم خون انسان خورده رفته فاز خون"

"خوبه... امیدوارم یه مشکل به مشکلاتمون اضافه نشه ..."

بهمن بازومو گرفتو گفت "البرز ، سیروس درسته قدرت طلبه اما دنبال قدرت و جنون نیست . آدم سالمیه"

خوناشام سالمی منظور بهمن بود... اما چیزی نگفتمو فقط سر تکون دادم.

بیرون از خونه قبل اینکه از بهمن جداشم یاد روشا افتادم.

"بهمن ... این روشا کیه؟"

"نامزد سابق مانی"

"همون که باهاش تبدیل نشد؟"

"آره ... با مانی تبدیل نشد اما الان یکی از ماست."

"تبدیل شده؟ پس مشکل مانی چیه؟"

"روشا دیگه نمیخواد با مانی باشه. الان تو گروه دامونه. فکر می کنم با دامون هم رابطه خوبی داره"

دامون ... خوناشام تهران ... کسی که هیچ اعتقادی به نخوردن خون آدمها نداره ... زیر لب گفتم "پس روشا"

عاشق خشونتته"

بهمن سری به نشونه تاسف تکون داد و گفت "ظاهرا. برای همینم مانی دنبال قدرته. میدونم میخواد با"

دامون در بیافته. اما نمیدونم دیگه واقعا برایش روشا مهم نیست یا میخواد انتقام بگیره!"

"انتقام... فکر نکنم مانی به این راحتی ها از انتقام بگذره"

"متاسفانه"

مها:.....

ساعت ۱۱ شب بود و البرز هنوز نیومده بود. با رویا بلاخره فیلمی که اون شب میخواستیم ببینیم و قسمت

نشده بودو دیدیم.

از رو کاناپه بلند شدمو گفتم "من میرم بخوابم. تمام تنم درد می کنه"

"منم جای تو بودم تمام تنم درد می کرد ..."

"راستی چشمه مقدس چی شد؟"

"سامی گفت باید از البرز اجازه بگیره. آقای ترسو"

"نگو انقدر رویا، بد بلایی سرت میاره ها"

"آخ جووون. آقای ترسو، آقای ترسو، آقای ترسو"

به ذوق رویا خندیدم. واقعا یه گرگ شیطون انگار رو به رومه که تشنه خطر و هیجان بود.

سر تکون دادم برایشو رفتم طبقه بالا.

اتاقمون تاریک بود.

فقط چراغ خوابو روشن کردم و بدون هیچ کار دیگه رفتم زیر ملحفه و تو نرمی تخت فرو رفتم.

همه جا بوی البرزو میداد.

بالشتشو بغل کردم و چشمامو بستم.  
کاش الان اینجا بود...

البرز:.....

برگشتم خونه. برق پایین روشن بود. رویا جلو تلویزیون نشسته بود و سرش تو گوشی بود. با ورود من  
چرخید سمت در و گفت "چقدر طول کشید"  
"با بهمن صحبت می کردم"  
"منو سامی فردا میخوایم بریم چشمه مقدس"  
"فردا؟"  
"آره. ده صبح میاد دنبالم"  
خودمو کنترل کردم که یهو نگم نه. به هیچ وجه.  
نگم آگه سامی بهت نزدیک شه خودم تیکه تیکه اش می کنم.  
با آروم ترین لحنی که میشد گفتم "میدونی که شکارچی غیر مجاز تو جنگله. نمیخوام بالای امیر و آوا سر  
شمام بیاد"  
"تبدیل نمیشیم تا خود چشمه"  
"اونجوری که خیلی طول میکشه که"  
"با اسب میریم"  
رویا دوباره رو یه چیز کلید کرده بود. نفس عمیق کشیدمو گفتم "خب اینجوری خوبه ... یه دست لباس  
یدک ببر لباست خیس میشه اونجا"  
شیطون خندید و گفت "باشه"  
دلیم نمی خواست برن، یا حداقل خودمم همراه اونا برم، اما هیچکدوم درست نبود.  
رفتم سمت راه پله اما دوباره برگشتم سمت رویا و گفتم "رویا. همدیگرو نشون نمی کنین تا بعد عقد"  
"عقد؟ اما ..."  
"اما نداره."  
"پس بقیه چی؟"  
"همین که گفتم. بهت دست بزنه من میدونمو اون"  
"خودت میدونی غیر ممکنه"

حق با رویا بود آگه بفهمن جفت همدیگه هستن اونم تو چشمه مقدس ، غیر ممکنه بتونه به رویا دست نزنه و نشونش نکنه . اما من نمیتونستم قبول کنم. نمیتونستم اجازه بدم. برا همین گفتم " باشه . باشه . اما رابطه فقط بعد عقد . "

رویا سرتا پا سرخ شده بود.

خوبه حداقل برای یه چیزی خجالت میکشه .

برگشتم سمت پله ها و بدون هیچ حرف دیگه رفتم اتاق خودمون.

عطر مها همه جا پیچیده بود.

در اتاقو که باز کردم انگار یه باغ یاس بود.

نفس عمیق کشیدمو درو پشت سرم قفل کردم.

مها بالشت منو بغل کرده بود و بین ملحفه های سفید غرق خواب بود .

لباسامو در آوردمو رفتم کنارش دراز کشیدم.

آروم زیپ پیراهنشو باز کردم و سعی کردم بدون اینکه بیدار شه از تنش در بیارم.

نمیخواستم کاری کنم .

فقط میخواستم گرمای تنشو کامل حس کنم.

گرمای تن جفتم.

مها:.....

تو خواب و بیداری حس کردم البرز بغلم کرده . تنم داغ شد . دستش دور کمرم بود و شکمو نوازش میکرد.

نفهمیدم پیراهنم چی شد. اما گرمای تن البرز خیلی شیرین بود.

چرخیدم سمتشو " کی اومدی "

" چند دقیقه ای میشه "

" پس لباسام کو "

" سردته؟ "

" آگه سردم باشه چی میشه؟ "

اومد رومو گفت " خودم گرمت میکنم "

البرز:.....

با مها همه چی غیر قابل پیش بینی میشه .

فقط میخواستم بغلش کنم و بخوابیم اما شیطنت مها آتیش زیر خاکستر گرگمو شعله ور میکنه...

مها:.....

نمی دونم ساعت چند بود . با صدای ویبره موبایل البرز بیدار شدیم. همه جا تاریک بود . روی البرز خوابیده بودم و دوست نداشتم تکون بخورم. اما البرز آرام از زیرم جا به جا شد و موبایلشو نگاه کرد. جواب داد اما نمیدونم به چه زبونی صحبت می کردن.

فقط میدونستم انگلیسی نیست.

البرز کامل بلند شد و رفت سمت پنجره .

اتاق تاریک بود و صورت البرز و نمیدیدم.

اما صدایش خیلی خشک و جدی بود.

نمیدونم چرا نگران شده بودم. چشمامو مالیدمو نشستم رو تخت .

حالا تنم از قبل هم کوفته تر بود . ملحفه رو پیچیدم دور خودمو سعی کردم موهامو ببافم تا صحبت البرز تمام شه.

همیشه بافتن موهام بهم آرامش می داد.

البرز برگشت سمت منو انگار تازه متوجه شد من بیدارم. همینجور که صحبت میکرد اومد کنارم نشستو دستمو گرفت و از موهام جدا کرد و آرام گیس موهامو باز کرد.

تلفنش تموم شد.

گوشیو گذاشت رو پا تختی و بدون هیچ حرفی دراز کشیدو منو کشید تو بغلش.

دست برد تو موهامو گفت " بهم آرامش میده "

منم عاشق نوازش موهام بودم. مخصوصا وقتی اینجور تو بغل البرز بودم .

زیر لب گفتم " به منم ... کی بود این وقت شب؟ "

موهامو بوسیدو گفت " از گله روسیه بود. همون که برای آزاده هماهنگ کرده بودم... "

" خب؟ آزاده که کاری نتونست بکنه "

" دقیقا . اما من خواهش کرده بودمو اونا قبول کرده بودن ... حالا اونا ازم یه چیز خواستنو مجبور شدم قبول کنم "

" چی خواستن؟ "

" پسر آلفا گروه میخواد یه مدت دور باشه "

" مثل امیر؟ "

" فکر نکنم . "

" مگه تو روسیه گله دیگه ای نیست که بره اونجا؟ "

" هست اما میخواد بباد تو گله سابق مادرش."

" مادرش ایرانی بود؟ از گله تو؟"

" آره . البته اون موقع من آلفا نبودم. اما خب ایرانی بود "

"قبل تو کی آلفا بود؟"

" پدر بزرگم. اما وقتی اون فوت شد من شدم "

" معمولا اینجوریه؟ تو یه خانواده پیش میاد؟"

" اوهوم "

" این که داره میاد اسمش چیه؟ کی میاد؟ "

دست البرز دور کمرم محکم تر شد و دست تو موهام ثابت شد. از این تغییر ناگهانی البرز نگران شدم.

خواستم بپرسم چی شده که البرز گفت " مکس، بهتره بخوابیم "

بازم سوال داشتم اما با جواب البرز معلومه بقیه سوالاتم بی جواب میمونه.

تنشو بوسیدمو دستمو گذاشتم رو قلبش.

کم کم ریلکس شد دستشو گذاشتن رو دستم.

امیدوارم یه روز برسه که البرز با من راجب احساساتش راحت تر صحبت کنه...

البرز:.....

دوباره با صدای موبایلم بیدار شدم. اینبار نور افتاده بود تو اتاق و معلوم بود امروز زیاد خوابیدم.

به گوشی نگاه کردم.

سامی بود .

ساعت ۹ صبحه. حتما زنگ زده اجازه بگیره.

آروم بلند شدمو رفتم سمت پنجره. نمیخواستم مها رو بیدار کنم.

" بله؟"

" رئیس...خواب نبودی که "

"الان بیدارم. چیزی شده؟"

" راستش میخواستم ازت اجازه بگیرم برای..."

"چشمه مقدس؟"

مکت کرد و گفت " آره . فکر کنم بهترین راهه "

" اگه رویا جفتت نباشه چی؟"

" قول میدم بهش دست نزدم "

"اگه رویا بخواد چی؟"

ساکت شد. خودم گفتم "بازم باید بهم قول بدی نذاری بهت دست بزنه"

"سعی می کنم"

"قول میخوام سامی"

بلاخره گفت "چشم"

"خوبه. میبینمتون قبل رفتن."

"مرسی"

بدون خداحافظی قطع کردم و رفتم حمام.

امروز باید چندتا پروژه رو خودم سر بزنم.

رویا و سامی هم که تا شب بز نمی گردن.

مها هم همیشه خونه تنها بمونه.

باید با خودم ببرمش شرکت.

اما تا جایی که ممکنه میخوام صبح بخوابم.

سریع دوش گرفتم و لباس پوشیدم

رفتم طبقه پایین که رویا داشت صبحانه آماده می کرد.

"چه خبره انقدر تدارک دیدی؟"

"به سامی گفتم برا صبحانه بیاد"

"مرسی انقدر از من اجازه می گیری"

"بتا گروهته قبلا ها برا اومدن اجازه نمیخواست"

"اون قبل از این بود که بخواد خواهرمو ..."

رویا چشمش گرد شد و با جیغ پرید وسط حرفم "البرز"

فهمیدم تو فکرش چی گذشته اما من منظورم چیز دیگه ای بود. با تاسف سر تکون دادم و گفتم "نشون

کنه رویا ... خواهرمو نشون کنه... از دست تو دختر"

رویا حسابی سرخ شده بود. هم خنده ام گرفته بود هم عصبانی بودم، از خونه زدم بیرون، یه دوئیدن درست

حسابی حالمو جا میاره.

گرگ درونم میخواست با گرگ مها بدوئه. اما فعلا باید با تنهایی سر کنه. شیفت دادمو زدم به جنگل.

مها:.....

با حس سرما بیدارش شدم.

دست بردم سمت البرز که برم تو بغلش و گرم شم اما جاش خالی بود .  
حتی گرم نبود .

وقتی اینجوری بیدار میشمو نمیدونم البرز کجاست خیلی حاله گرفته می شه .  
تمام تنم کوفته بود و دلم یه حمام آب گرم می خواست .

نشستم رو تخت که صدای در اتاق و مها گفتن هم زمان رویا بلند شد.  
اما اجازه نداد چیزی بگم و اومد تو. سریع ملحفه رو دور خودم پیچیدم .  
" رویا من ... "

" میدونم لختی . مگه میشه با البرز تو یه اتاق باشی و لباس تنت باشه "  
" خواهر شوهر بازی در نیار "

" من؟ خواهر شوهر؟ قدر نمیدونی... اومدم بهت بگم شاید تا شب نبینمت "  
" چرا؟ "

" با سامی بریم چشمه مقدس "  
" الان؟ "

" نه سامی میاد صبحانه بخوریم بعد بریم "

" خب بزار دوش بگیرم الان منم میام پایین، البرز کجاست؟ "

رویا بلند شد. رفت سمت در و گفت " رفت تو جنگل بدوئه . الاناست که برگرده "

بعد رفتن رویا سریع دوش گرفتمو یه شلوار جین کوتاه با بلوز آستین کوتاه سفید پوشیدم که نه خیلی  
رسمی و نه خیلی خونگی باشه. رفتم طبقه پایین.

اما با چیزی که دیدم از پایین رفتمن پشیمون شدم.

سامی پشتش به من بود و از رویا فقط پاهای قفل شده دور کمر سامی و حلقه دستش دور گردن سامی پیدا  
بود .

خواستم برگردم اما دیگه دیر بود. متوجه حضور من شده بودن . هر دو به من نگاه کردنو از هم جدا شدن.

رویا رو کونتور آشپزخونه نشسته بود و سامی با خنده رفت سمت میز صبحانه.

نمیدونم من از خجالت سرخ تر بودم یا رویا .

سامی با خنده گفت " صبح بخیر "

سعی کردم خودمو جمع و جور کنم و بدون نگاه کردن تو چشم سامی رفتم سمت چایی ساز و گفتم " صبح

بخیر . برا شمام چای بریزم؟ "

" ممنون میشم "

رویا پرید پایین و زیر لب گفت " خوب شد البرز سر نرسید "



هر سه آرام خندیدیم.

واقعا اگه البرز رویا و سامی رو در این حال میدید باید منتظر یه طوفان بودیم ...

البرز:.....

وارد خونه که شدم لبخند مها بود که روزمو ساخت .

با صدای سلام سامی متوجه حضور اونا شدم. هرچند بوی سامی از قبل حس میشد اما چشما و لبخند مها همه چیو محو کرده بود.

به همه سلام کردم رفتم برای خودم چای ریختم. کنار مها نشستم.

دست گذاشت رو پامو گفت " خوب بود؟"

" جای تو خالی بود"

نگاهمون به هم قفل شد که رویا با صرفه ریزی گفت " ما هم اینجا هستیما"

با تعجب نگاهش کردم گفتم " چیزی گفتی؟"

با خنده بلند شد و گفت " نه . بهتره ما بریم که تا شب برگردیم"

" بزار صبحانمو بخورم باید با سامی صحبت کنم"

لبخند رویا محو شد.

به سامی نگاه کردم اونم رنگش پریده بود.

دلم نیومد بیشتر از این حال هر دو رو بگیرم و گفتم " دیشب از روسیه زنگ زدن"

مها:.....

انگار خونه ، خونه نیست وقتی البرز اینجا نیست.

دستم گذاشتم رو پای البرز و دوباره گرم شدم. انگار جون گرفتم.

به حال خودم خندیدم.

من همیشه با تنهایی کنار اومده بودم اما حالا حتی وقتی یه ساعت بدون البرز برام سخته.

رویا رفت طبقه بالا آماده شه.

البرز و سامی تو سکوت صبحانه می خوردنو منم فقط البرزو نگاه می کردم که یه لقمه گرفت کنار لبم.

یکم خجالت کشیدم جلو سامی اما دست البرزو رد نکردم لقمه رو ازش گرفتم.

برای اینکه کار به جاهای باریک نکشه بلند شدمو با شستن ظرف صبحانه خودمو رویا سرمو گرم کردم.

البرز رو به سامی گفت " مکس رو یادته؟"

" پسر آلفا ششم؟"

" آره . باز دردسر درست کرده . دارن میفرستنش اینجا تا آبا از آسیاب بیافته "

" اینجا؟ مگه چکار کرده؟ "

" با آلفا دوتا گله دیگه در افتاده. میگن دور باشه تا جو آروم شه "

" اگه اشتباه نکنم طلسم آلفا داشت ؟ "

با شنیدن طلسم آلفا لیوان از دستم افتاد تو سینک. اما نشکست. پس دلیل حساسیت البرز این بود . یه

گرگ بدون جفت با طلسم آلفا ... غیر قابل کنترل و قوی ...

البرز و سامی هر دو ساکت شدن. سنگینی نگاهشونو رو خودم حس میکردم. آروم گفتم " ببخشید از دستم

لیز خورد ... "

با این حرفم راضی شدن و برگشتن سر بحث خودشون. البرز گفت " متاسفانه ... خیلی هم سرکشه "

" سخت میشه ، کی میرسه؟ "

" امشب "

" کجا بمونه؟ "

" ازم خواستن اینجا بمونه " با این حرف البرز احساس کردم صدایی مثل خرناس از سامی در اومد.

برگشتم سمت اونا . اما خیلی عادی نشسته بودن. هرچند از چشماشون میشد فهمید در حال کنترل

خودشون هستن.

بقیه میزو جمع کردم که البرز گفت " اگه بینم دردسر سازه میفرستمش پیش تو "

" مشکلی نیست. از اول بفرستی پیش من خیالم راحت تره "

" اگه بخاطر آزاده از اونا خواهش نکرده بودم الان راحت میتونستم بگم نه "

" میدونم ... چقدر میمونه؟ "

قبل اینکه البرز جواب بده رویا از پله ها اومد پائین و گفت " من آماده ام "

البرز :::::::::::

رویا و سامی تو جنگل محو شدن. رو به مها که کنارم ایستاده بود گفتم " شرکت خیلی کار عقب افتاده

دارم. حاضر شو با هم بریم "

با چشمای گرد نگام کرد " منم بیام؟ "

" نمیشه که تنها بمونی "

" بیام مزاحم کارت میشم. تنها میمونم "

خندیدمو بغلش کردم .

حالا این خونه مال ما دوتا بود بدون نگرانی از شنیدن صدامون ... اما فرصت کم بود .

دستشو گذاشت رو شونه ام و با لبخند شیطون نگام کرد. دیگه از اون دختر خجالتی که سرخ و سفید می شد خبری نبود.

عوضش مها شیطون اینجا بود که دلمو می لرزوند.

پیشونیشو بوسیدمو گفتم "چطوره قبل رفتن ترتیب اون به قول تو مزاحمت ها رو بدیم."

اونم خندید و چونمو بوسید که صدای موبایلم دوباره بلند شد.

به صفحه گوشی نگاه کردم. از شرکت بود.

رو به مها گفتم "شرکته باید جواب بدم"

از بغلم رفت بیرون و گفت "پس من میرم حاضر شم."

مها:.....

خوشبختانه رویا لباس مناسب برای هر موقعیتی برام گرفته بود. یه مانتو زرد لیمویی جلو باز با یه شال آبی روشن رنگ شلوار جینم.

عاشق این دخترم که به فکر همه چی من هست حتی یه کفش بالنو لیمویی هم آماده بود.

نمیدونم چطور باید این محبت رویا رو جبران کنم.

آماده شدمو رفتم پایین البرز همچنان داشت با تلفن حرف میزد اما با ورود من سر تا پامو برانداز کردو لبخند کج مخصوص خودشو زد.

با سر به ماشین اشاره کرد و با هم رفتیم سمت ماشین.

همچنان داشت با تلفن صحبت می کرد که راه افتادیم.

سعی کردم به صحبتش تمرکز کنم، راجب ساختمون، شهرداری، گذر اصلی... نفهمیدم کی خوابم برد.

البرز:.....

خیلی وقت بود شرکت سر نزده بودم و امروز دیگه همه کارها ریخته سرم. آرمین و رامین خوب کارهارو اداره کردن اما دیگه از پس این ریزه کاریا بر نمیان.

برنامه ای که برای مها داشتم با این تلفن کذایی بهم خورد و وقتی بلاخره سوالای خانم کمالی تموم شد مها خوابش برده بود.

گرگم حسابی مهارو خسته کرده بود. هرچند شیطنت مها هم بی تاثیر نبود.

دلم نیومد بیدارش کنم تا رسیدیم به ترافیک شهرو بلاخره مها بیدار شد.

به خودش کش و قوسی دادو گفت "نرسیدیم؟"

"اول بریم سر دوتا پروژه بعد میریم شرکت"

" نفهمیدم کی خوابم برد."

" از بس شیطونی می کنی انقدر خسته ای " از گوشه چشم نگاهش کردم که دست به سینه زده بود اما چیزی نگفت.

داشبورد رو باز کردم و گوشی یدکی که داشتمو دادم بهش " اینو بگیر یکم قدیمیه اما سالمه " بد از تو جیبم گوشی قدیمی مها رو که صبح تو جنگا پیدا کردم در آوردمو دادم بهش و گفتم " فکر نکنم دیگه کار کنه. سیمکارتتو بزار تو اون تا برات یه گوشی نو بگیرم "

با ذوق گوشیشو گرفتمو گفتم " ایول گوشیمو پیدا کردی. مرسی اما همین مال تو کافیه "

" معلومه که مال من کافیه "

با این حرفم یه مشت به بازوم زد و گفتم " ببین خودت شیطونی میکنی "

" خودت گفتی ... مها... در دسترس باش همیشه "

خندید و گفتم " من که همش پیش تو ام "

دستشو گرفتمو بردم سمت لبم و گفتم " بایدم باشی "

رسیده بودیم به کارگاه و ماشینو پارک کردم. رو به مها گفتم " کولر روشنه. در ماشینو قفل کن تا من بیام. "

مها:.....

طبق حرف البرز در ماشینو قفل کردم و به نیمرخش که جلو در کارگاه ایستاده بود و با چند نفر مشغول صحبت بود نگاه می کردم.

مصمم و جدی . در عین حال جذاب. رفتن داخل کارگاه.

انگار یهو یه چیزی تو وجودم کم شد.

نفس عمیق کشیدم .

باورم همیشه انقدر زندگیم زیرو رو شده . موبایل قدیمیمو برداشتمو بازش کردم. معلوم بود این چند وقت جای مرطوبی بوده چون همه جاش نم داشتمو باطریش باد کرده بود.

سیم کارتمو به زور در آوردم امیدی نداشتم سالم باشه اما تا گذاشتم تو گوشی یدکی البرز آنتنش اومد و کلی پیام رسید بهم.

اکثرا پیام تبلیغاتی بود جز دوتا پیام. یکی از بانک بود و موجودی جدیدم با پول این ماهمو نشون می داد و یکی دیگه از پرورشگاه که ازم خواستن اعلام وضعیت کنم.

داشتم پیام های تبلیغاتی رو پاک می کردم که پیام های قبلی گوشی توجه ام رو جلب کرد.

از مهتاب بودن ... دو دل بودم چکار کنم که صدای تقه به شیشه منو از جام پروند. البرز بود که میزد به شیشه.

در ماشینو باز کردم که سوار شد و گفت "سیم کارتت سالمه؟"

"آره . باید زنگ بزنی اعلام وضعیت کنم. دیر شه یه اکیپ میان اینجا دنبالم"

"باید خبر ازدواجتو هم بدی"

"اوه ...اصلا یادم نبود " اصلا تو ذهنم نبود. حالا که ازدواج کردم... بورس تحصیلیم..."

"وای بورس تحصیلیمو نگیرن"

البرز با تعجب برگشت سمتمو گفت "مها . تو دیگه به بورس احتیاج نداری"

"میدونم ، میدونم ، اما نمیخوام سر بار باشم"

اینبار دیگه تعجب تو نگاه البرز نبود . انگار حرفم واقعا عصبانیش کرد . خواستم جمله ام رو اصلاح کنم که با لحن آلفا گفت " تو الان زن منی . خرجت با منه . وظیفمه همه هزینه های مورد نیازتو بدم تو هم وظیفته خرج کنی . نمیخوام راجب این قضیه یه کلمه دیگه بحث کنیم"

لبمو گاز گرفتمو فقط سر تکون دادم.

برام سخت بود. اینجور خرج کردن و زندگی کردن برام سخت بود اما با البرز نمیشد مخالفت کرد.

بدون حرف دیگه راه افتادیم .

کارگاه بعدی هم پیاده شد و من درو قفل کردم.

سریع موبایلو در آوردمو زنگ زدم به شماره مشاوره که ازدواجمو باید اطلاع میدادم. اما هرچقدر زنگ خورد جواب ندادن.

تصمیم گرفتم پیام های مهتابو بخونم تا البرز بیاد.

قلبم داشت از دهنم میومد بیرون.

میدونم با خوندنشون حالم بد میشه اما نمی تونم جلو کنجکویمو بگیرم.

رو اسم مهتاب زدم و تمام پیام های ارسالی و دریافتی البرز و مهتاب باز شد.

باورم نمیشد . تمام پیام های البرز ۴ کلمه بود.

ساعت فلان جای فلان ... پیام هارو رفتم بالا .

همین بود . همش همین ...

جواب های مهتاب هم از اوکی خالی تا باشه عزیزم ...

شاید از اینکه پیام ها انقدر خشک و بی احساسه خوشحال شدم اما چون اینهمه پیام دفعات خوابیدن البرز و مهتابو نشون میداد حالم گرفته شد.

دوباره صدای تقه به شیشه منو از افکارم کشید بیرون و به البرز که با چشماش ریز به صفحه گوشی نگاه می کرد خیره شدم.

سریع درو باز کردم.

یعنی از این فاصله دید من کجا بودم!

البرز تا نشست گفت " کار درستی نکردی مها"

پس دیده بود... شرمنده شده بودم. کارم زشت بود. اما حق داشتم ... نداشتم؟! فکر کردم البرز موبایلو ازم می گیره و تمام اطلاعات شخصیشو پاک می کنه اما بدون هیچ حرفی ماشینو روشن کرد و راه افتادیم.

هر لحظه انگار دارم بیشتر عصبانیش می کنم.

موبایلش زنگ خورد و سریع جواب داد. روسی صحبت می کرد و معلوم بود راجب مکس باید باشه .

بعد تماس قیافه اش بیشتر رفت تو هم.

زیر لب گفتم " چیزی شده؟"

بدونه اینکه نگام کنه گفت " نه ."

" چرا سامی گفت مکس بره پیش اون بمونه؟"

" چون خونه اونا همه مردن"

"خب؟"

" خب اینجوری خیال ما راحت تره. خونه ما تو و رویا تو روز تنهائین"

میدونستم همش مربوط به طلسم آلفاست اما میخواستم البرز بگه که نمیگفت . دل به درسا زدمو گفتم " به اون طلسم آلفا که گفتمی مربوطه؟"

بدن اینکه نگام کنه گفت " تا حدودی... دیگه رسیدیم، اون ساختمون شرکت ماست"

یه ساختمون چهار طبقه نوساز با نمای چوب تیره و سنگ روشن. اما هیچ تابلویی نداشت.

امیدوارم فقط یه طبقه شرکت البرز اینا باشه ...نمیدونم چرا دارایی های البرز منو میترسونه انگار فاصله بینمون رو زیاد می کنه.

با نزدیک شدن به ورودی پارکینگ و برخورد پر احترام نگهبان فهمیدم حدسم اشتباه بوده. البرز ماشینو جای خالی کنار آسانسور پارک کرد و هر دو رفتیم سمت آسانسور.

سوار آسانسور شدیم و دکمه طبقه چهار رو زد . نگاهش به نگاهم قفل شد.

یاد فیلم پنجاه درجه خاکستری افتادمو با شیطنت لبمو گاز گرفتم.

البرز خندید و گفت " حیف اینجا دوربین داریم"

از این حرفش منم خندیدمو گفتم " حیف شد پس"

مود البرز یکم باز شده بود و این خیلی خوب بود. به طبقه چهارم رسیدیم و با باز شدن در اول از همه یه خانم شیک و مرتب اومد استقبالمون هر چند به من نگاه نمی کرد و متمرکز رو البرز بود.

طبقه چهارم یه سالن بزرگ با یه میز منشی بزرگ و چندتا صندلی انتظار بود رو به رو آسانسور بود.

پارتیشن های نصف چوب و نصف شیشه مات هم چندتا اتاق دور تا دور فضا ایجاد کرده بود که اسم هر اتاق رو در اون نوشته شده بود. البرز دستشو گذاشت پشتمو وسط حرفای کاری اون خانم گفت " خانم کمالی، مها همسرم رو بهتون معرفی می کنم."

چشمای خانم کمالی حسابی گرد شده بود اما آروم لبخندی زد و گفت " خوشبختم " دست دادیمو من گفتم "خوشبختم"

دوباره نگاهشو از من برد سمت البرز و گفت "تبریک میگم انشالله خوشبخت بشین." " ممنون. این برگه های قرار دادو لطفا بیارین اتاقم"

اینو گفتمو منو به سمت رو به روی میز منشی راهنمایی کرد.

اتاق البرز تنها در توی دیوار اون سالن میشد و معلوم بود تنها اتاق اصلی این طبقه است که با پارتیشن درست نشده. روی در چیزی نوشته نشده بود.

البرز در اتاقو باز کردو منتظر موند من وارد شم.

اتاق خیلی بزرگ بود. یه میز کنفرانس شاید ۱۲ نفره سمت راست و میز اصلی البرز و مبل های جلوش هم رو به رومون بود.

مهم ترین چیزی که تو اتاق نظرم جلب کرد پنجره قدی پشت میز البرز بود. بی اختیار رفتم سمتش که گفت " حدس میزدم اول از همه جذب این پنجره بشی"

خندیدمو گفتم "نمای خوبی داره "

خانم کمالی تقه ای به در زدو با بفرمائید البرز با یه کوه کاغذ اومد تو. بازم به من نگاه نکرد و با البرز گرم صحبت شدن.

احساسم بهم میگفت یه روز خسته کننده میشه امروز...

## فصل چهارم

البرز:.....

ساعت نزدیک ۲ بعد از ظهر بود. خیلی کار داشتمو هنوز نصف هم نشده بود.

میز کنفرانس پر شده بود از برگه ها و مدارکی که باید تنظیم می کردم. مها پشت لپ تاپ من نشسته بود و تو اینترنت بود .

هر بار که نگاهش می کردم خستگیم کم می شد. رفتم سمت میزمو به خانم کمالی گفتم نهار سفارش بده.

یواش تو صفحه مها سرک کشیدم. انتظار هر چیزی رو داشتم جز چیزی که مها داشت می خوند.

تاریخچه گرگینه ها و خوناشام ها!

متوجه نگاهم شد و خندید " البرز از بیکاری دیگه نمیدونستم چی بخونم "  
 " فکر نمیکردم من تو اتاق باشم تو از بیکاری این دروغ های تو اینترنتو بخونی "  
 نگاهش شیطون شدو گفت " نمیخواستم مزاحمت بشم " کلمه مزاحمو با مکث گفت . متوجه منظورش شدم  
 و صندلیشو چرخوندم سمت خودم.

از بالا بهش نگاه کردم گفت " دلم یکم مزاحمت میخواد "  
 " حیف که اینجام دوربین داره "

با دست به دوربین اشاره کرد که دستشو گرفتمو بلندش کردم.  
 تو گوشش گفتم " اما اتاق مخصوص من دوربین نداره "  
 " اوه "

بهش فرصت مخالفت ندادمو دستمو دور کمرش حلقه کردم همراهیش کردم سمت اتاق استراحتم. تنها  
 اتاق بدون دوربین تو شرکت.

مها:.....

انتظار نداشتم تو شرکت جایی بدون دوربین باشه و برای همین خواستم یکم شیطنت کنم. اما انگار دوباره  
 البرزو دست کم گرفتم.

در اتاقشو باز کردو منتظر من بود تا وارد شم.  
 تو اتاق یه کاناپه بزرگ، یه تلویزیون، یه در که بهش میخورد مربوط به سرویس بهاشتی باشه و یه کمد  
 دیواری بود.

وارد اتاق شدم.

یهو حس بدی تو دلم پیچید.

برگشتم سمت البرز .

خواست بغلم کنه که یه قدم رفتم عقب .

با تعجب نگام کرد .

با صدایی که به زور شنیده می شد گفتم " قبل من... تو اینجا ... "

هر دو ساکت شدیمو به هم نگاه می کردیم.

به وضوح البرز ناراحت شده بود.

اما حال من بدتر بود.

فقط فکر کردن به اینکه قبل من البرز با دخترای دیگه تو این اتاق چه کارهایی کرده حالمو بد کرده بود. چه  
 برسه بخوام خودمم یکی از اونا باشم.



بلاخره البرز نفس عمیق کشید و گفت " مهها... راجب من چی فکر میکنی؟ واقعا فکر می کنی تو محل کارم؟ آره؟" با تاسف سر تکون داد و رفت سمت در .

سریع گفتم " تقصیر خودته. وقتی کامل برام توضیح نمیدی من چطور راجبت درست فکر کنم؟ "

با تعجب برگشت سمتم و گفت " چیه کامل بگم؟ "

" طلسم آلفای خودتو "

اومد سمتمو گفت " طلسم آلفا؟ اینو از کجا میدونی تو مهها؟ "

" چه فرقی داره؟ "

از کنارم رد شد و رفت رو کاناپه نشست . " بیا بشین پس "

رفتم با فاصله اما به سمت البرز نشستم.

نمی دونم چرا این بحث رو دوباره باز کردم.

اما انگار تا با البرز تو این زمینه رک صحبت نکنم آرام نمی شم.

" چی میخوای بدونی؟ "

با سوالش تازه متوجه شدم سوال مشخصی ندارم.

فقط میخوام بدونم.

از حس البرز از گذشته البرز.

زیر لب گفتم " میخوام همه چیو بدونم "

" همه چه چیزیی؟ "

" راجب گذشته ات "

" مهها ، گذشته اتفاق افتاده و تموم شده. با گشتن و باز کردنش چیزی تغییر نمی کنه. فقط باعث ناراحتی

میشه. نمیدونم طلسم آلفا رو از کجا شنیدی و راجبش چی میدونی. اما هرچی بود تو گذشته بود . یه بار

بهت گفتم از گذشته ام شرمنده نیستم چون در حد خودم خوب تونستم از پس مسائلم بر بیام . اما شاید

نسبت به یه آدم عادی خیلی متفاوت باشه "

" اما من میخوام بدونم. چون وقتی نمیدونم تو ذهنم هزار فکر میاد حتی بدتر از واقعیتی که اتفاق افتاده "

" پس برا همین دیروز اون حرفارو زدی؟ "

" معذرت میخوام. میدونم دارم اذیتت می کنم. اما از درون این مسئله برام هضم نشده. وقتی منطقی فکر

می کنم میدونم تو گذشته است. میدونم الان منم تو زندگیت. اما خیلی لحظات مثل وارد شدن به این اتاق

حس غم شدیدی بهم میده. حس اینکه قبل از من خیلیا با تو ، تو این اتاق بودن و تورو داشتن. "

حرفام البرزو یکم آرام کرد. صورتش از اون حالت بی روح و غمگین در اومد. لبخند تلخی زد و گفت "

میدونم. اما میدونی در رابطه با گذشته ام کاری ازم بر نمیاد. فقط میتونم بهت اطمینان بدم اتاقمون، اینجا،

ویلا و تمام جاهایی که با هم بودیم جز با تو با کسی نبودم. رابطه ای که با تو داشتم جز با تو با کسی نداشتم."

دستم گرفتو منو کشید سمت خودش تا روی پاش بشینم. دوباره گفت "خودتو با هیچ کس و هیچ چیز مقایسه نکن مها. تو خاص ترین و مهم ترین اتفاق زندگی منی. بعد تو هیچی مثل قبل نبود و نمی شه. می فهمی چی میگم مها؟"

چشمام می سوخت. قلب یخ زدهام انگار با حرفای البرز گرم شده بود و دوباره داشت می زد. فقط سر تکون دادم که البرز گفت "کاش میدونستم چطور عذاب گذشتمو برات کم کنم." "

سرمو گذاشتم رو سینه اش و گفتم "خودم باید یاد بگیرم به گذشته فکر نکنم."

"من حتی با فکر کردن به اینکه سهراب تو رو می خواسته دیوونه میشم... میدونم چقدر برات سخته ... باور کن رابطه جنسی تنها راه آروم کردن گرگم بود. اما هیچوقت سعی نکردم به زور کسی رو مجبور به اینکار کنم یا قول دروغ بدم."

"مرسی"

"چرا؟"

"چون حتی وقتی سخته حقیقتو میگی"

هیچی نگفت و موهامو بوسید .

چونمو گرفت دستشو سرمو بلند کرد سمت خودش که صدای پیچر اتاقت بلند شد. خندید و گفت "حتما نهارمون رسیده"

البرز:.....

اوضاع اونطور که میخواستم پیش نمی رفت. گذشته ام مثل شبخ دنبالم بود و تو تمام لحظات انگار رو رابطم با مها سایه می نداخت.

دلم می خواست بهش بگم در مقایسه با بقیه آلفا ها من چقدر گذشته خوبی دارم. من هیچ کار وحشتناکی انجام ندادم. کشتن از روی خشم. رابطه های خشن و با تهدید . حتی تجاوز و قتل . درسته خیلی مثل من هیچکدوم از این کنترل خارج شدن هارو نداشتم.

اما خیلی هام مثل مکس... سابقه خیلی خرابی داشتن...

با فکر کردن به مکس...به اینکه باید نزدیک جفتم و خواهرم تحملش کنم ، خونم به جوش میاد. به مها نگاه کردم که رو کاناپه اتاقت خوابش برده بود. من چطور مها و رویا رو با اون پسر تنها بزارم پیام شرکت.

کاش می شد قبول نکنم. اما حوصله دشمن تراشی نداشتم.

بلند شدمو رفتم تو اتاق. از تو کمدم دیواری یه پتو مسافرتی در آوردمو کشیدم روی مها.

تلویزیون رو خاموش کردم و خواستم برم بیرون که مها خوابالو گفت " ساعت چنده؟"

" هفت و نیم . یکم دیگه میریم "

" اوووم . "

اینو گفتو دوباره خوابید مثل یه دختر کوچولو.

برگشتم سر کارم که موبایلم زنگ خورد.

رویا بود .

با گریه گفت " البرز "

یخ شدم از صداش " چی شده؟"

" سامی جفت منه "

با عصبانیت گفتم " خب چرا گریه میکنی؟"

" از خوشحالیه "

یه نفس راحت کشیدم . این دختر همیشه باید منو عصبانی کنه. " بده موبایلو به سامی "

" کجایین شما ؟ الان باید خونه بودین "

" سلام رئیس. یه تور طبیعت گردی اومده بودن جلو ورودی غار . نمیشد بریم داخل . تازه یه ساعت پیش

رفتن "

" خیلی مواظب باشین. هوا داره تاریک میشه . لازم شد تو حالت گرگ برگردین "

" چشم "

" راستی . خوشحالم جفت هم بودین . "

سامی با ذوق گفت " مرسی رئیس "

" انقدر هم به من نگو رئیس "

" چشم رئیس . خونه میبینیمتون "

" خوبه . فعلا "

" فعلا "

مها:.....

حس خوبی بود. نوازش موهامو دوست داشتم . اونم با عطر بدن البرز .

" پاشو کوچولو "

بدون اینکه چشمامو باز کنم گفتم " یکم دیگه بخوابم "

" دلم میخواد اما باید بریم دنبال مکس "

" بگو خودش بیاد "

" باشو ما بیا تو ماشین بخواب "

" اونجام موهامو دست میکشی؟ "

" موهاتو نمیتونم اما جای دیگه رو شاید بتونم "

با حرفش از خواب پریدم که با خنده گفت " چشمات چقدر گرد شده "

تازه فهمیدم داشت اذیتم می کرد. آرام نشستم که البرز دستمو کشیدو بغلم کرد. بی هوا لبمو بوسید و قبل اینکه بفهمم چی شد ازم جدا شد.

با خنده به قیافه متعجبم نگاه کردو گفت " خوابت پرید؟ "

خندیدمو گفتم " چه جورم " نداشتتم ازم دور شه اینبار من سرشو کشیدم سمت خودمو لباشو بوسیدم. از فرصت استفاده کردو منو تو بغلش قفل کرد اما زنگ موبایلش حال هر دومونو گرفت لحظه آخریه گاز از لب پایینش گرفتمو از بغلش رفتم بیرون.

البرز به صفحه گوشیش نگاه کردو جواب داد.

"الوو... سلام... کجایی الان؟... تا نیم ساعت دیگه می رسم "

وقتی قطع کرد پرسیدم " کی بود؟ "

" مکس بود رسیده. تو باند اختصاصیه خودمونه "

" فارسی حرف میزنه؟ "

" مثل بلبل... بیا باید بریم " اینو گفتو دستمو قفل کرد تو دستش.

البرز:.....

نمیدونم چرا سوال های مها راجب مکث گرگمو کلافه میکنه. درحالی که سوال های خیلی عادی میپرسه اما بازم انگار برام قابل تحمل نیست.

دوست ندارم حتی مها به مکس فکر کنه.

شرکت خالی بود و همه رفته بودن. با مها رفتیم سمت آسانسور که برگشت سمت میز منشی و گفت " این خانم کمالی هم نوع خاصیه؟ "

" چطور؟ "

" دستشو گرفتم خاص بود "

دکمه آسانسور زدمو گفتم " آره . مثل مانیه "

" جدی؟ یه خو... "

پریدم وسط حرفشو نداشتم ادامه بده " مها ... هر جایی نباید اسم ببریم "

" اوه... اما باورش سخته... آخه ... "

" خیلی ها دور و بر ما چیز های متفاوتی هستن. اما تا وقتی باور نداشته باشی متوجه حقیقت وجودی اونا نمیشی "

دستشو دور بازوم حلقه کردو گفت " از رویا چه خبر؟ "

رسیده بودیم طبقه همکف . رفتیم سمت ماشین و گفتم " رویا ... رویا... این دختر آخر منو سخته میده "

مها ایستادو نگران نگام کرد " چرا مگه چی شده؟ "

" هیچی جفت هم هستن "

مها پرید هوا و بغلم کرد و گفت " این که خیلی خوبه البرز . "

در ماشینو براش باز کردم کمک کردم بشینه. با خنده گفتم " دقیقا اما نمیدونم چرا با گریه این خبرو بهم میده "

مها بلند خندید " وای عاشق رویام "

دلَم با خنده های مها گرم میشه . منم خندیدمو گفتم " نه شما فقط حق داری عاشق من باشی نه کس دیگه "

برام یه شکلک بچگونه در آورد که درشو بستمو و خودمم سوار شدم.  
راه افتادیم به سمت فرودگاه اختصاصی.

مها نگام کردو گفت " امشب میریم خونه یا میریم ویلای تو؟ "

" ویلارو دوست داری ها "

با اخم نگام کردو به حالت قهر گفت " بخاطر اینکه شب شده گفتم "

" یعنی ویلارو دوست نداری؟ "

" وای البرز اذیتم نکن من تازه بیدار شدم هنگم هنوز ها . تازه خیلی هم گرسنمه نمیتونم خوب فکر کنم "

" میریم خونه. ویلا برای خودمو خودته فقط... اگه خیلی گرسنمه یه چی بگیرم قبل خونه رفتن. یه ساعت دیگه هم نمیرسیم "

" نه در اون حد نیستم . اما برا شام یه چیزی بگیریم. کسی خونه نبوده شام درست کنه "

" دو قلوها گرفتن "

" چرا اونارو شرکت ندیدم؟ "

" چون همش خواب بودی "

مها محکم زد به بازو دستمو گفت " چرا انقدر اذیتم میکنی "

شیطون نگاش کردم گفتم " اذیت؟ هزار شب اذیت واقعی رو بهت نشون میدم "

با این حرفم چشماش گرد شد و برق زد. آروم رفت سر جاش نشست و گفت "اذیت شب رو دوست دارم" بلند از این حرکتش خندیدم. پس اون دختر خجالتی و آروم کجاست؟ هنوز گرگ درونش کامل آزاد نشده انقدر شیطون شده ... وای به روزی که آزاد شه

مها:.....

کنار البرز یه آدم دیگه ام. همه چی انگار تشدید میشه. شادیم چند برابره. ناراحتیم سنگین تر و شیطنتم! شیطنتم بی نهایت میشه.

دستم تو دستش قفل کرده بود روی دنده ماشینو تو سکوت میرفتیم. بلاخره انگار رسیدیم.

گیت ورودی و لامپ های اطرافش فضای کوچیکی رو روشن کرده بودن.

البرز پارک کرد. نگام کردو گفت "تو پیاده نشو. در ماشینو قفل کن تا پیام"

سر تکون دادم که البرز پیاده شد و رفت داخل. بعد از چند دقیقه با مکس برگشت. تو نور کم گیت ورودی مشخصه اصلی مکس موهای نسبتا بلند و تیره اش بود. به عنوان یه روس انتظار یه مرد هیکلی تر. با موها کوتاه و روشن داشتم. اما انگار زن مادری مکس خیلی قوی تر بوده.

با البرز اومدن سمت ماشین و تو یه لحظه حس کردم تو اون تاریکی متوجه من شدو به چشمام خیره شد ازش چشم برداشتموبه البرز نگاه کردم که دیدم اونم خیره داره به من نگاه میکنه. از اون مود شیطون و مهربون چند لحظه پیش خبری نبود.

عصبانی و بی روح نگام میکرد.

نمیفهمیدم چرا.

سریع نگاهمو از ابرز گرفتمو قفل ماشینو زدم.

رفتن چمودون مکس رو گذاشتن تو صندوق و هر دو از سمت مخالف من سوار شدن. البرز نشست و بعد اون مکس سوار شد.

مکس با صدای خیلی کوتاهی سلام کرد. برگشتم سمتش و جواب سلام دادم اما بدون اینکه به من نگاه کنه از پنجره به بیرون خیره شد.

با تعجب برگشتم سمت البرز و سر تکون دادم که اونم یه اخمی به من کردو ماشینو روشن کرد.

شاید دوتا آلفا که به هم میرسن اینجور قاطی میکنن.

اما چه ربطی به من داره.

سرمو تکیه دادم به صندلی اما انقدر امروز خوابیده بودم که خوابم نمی برد.

امیدوارم زودتر برسیم.

البرز:.....

مکس تو اتاق انتظار گیت نشسته بود. با دیدن من کلافه بلند شد و گفت "این خراب شده هیچی نداره"

میدونم منظورش نوشیدنی بود.

یه روس جای آب و دکا میخوره.

پوزخند زد و گفت "اون موقع تصمیم گرفتی بیای ایران یادت نبود اینجا از این خبرا نیست؟"

"خیلی مزخرفه"

دست دادیمو گفتیم "بریم."

از آخرین باری که مکس اومده بود ایران ۵ سال می گذشت. بر خلاف پدرش اندام لاغر و ترکه ای داشت اما از نظر قدرت بدنی چیزی کم نداشت.

چهره مکس همیشه انگار شاکی و کلافه بود. هرچند طلسم آلفا برای همه با کلافگی داشت.

از نظر قدرت آلفا هنوز کسی نمیدونست مکس تو چه رده ای قرار داره چون هیچوقت رو نکرده بود و این قضیه بیشتر از همه نگرانم میکرد. وقتی به یه آلفا دستور بدی و اون به دروغ اطاعت کنه خیلی خطرناکه.

اگه نیروش از من بیشتر باشه می تونه کل گله منو مجبور به اطاعت از خودش کنه.

هرچند طبق قوانین اجازه اینکارو نداره. اما در دسر های این قضیه کم نیست.

از گیت که زدیم بیرون مها برگشت سمت ما. اما نگاهش رو مکس نشست.

نمیدونم چرا انقدر به مها حساس شد.

مکس متوجه نگاه مها شد و زیر لب گفت "پس بلاخره جفتتو پیدا کردی. اونم یه جوونشو"

این حرف مکس باعث شد بیشتر از قبل از کوره در برم.

مها بلاخره به من نگاه کرد.

از نگاهم متوجه حالم شد و نگاهشو دزدید.

وسایل مکسو گذاشتیم تو ماشین. زیر لب بهش هشدار دادم "مها و رویا خط قرمز منن. حواست باشه"

پوزخندی زد و گفت "نگران نباش. من به دست خورده ها علاقه ای ندارم"

با این حرفش دیگه نتونستم آروم بمونم. گردنشو گرفتمو گفتم "مهمون منی. اما حدودت رو رعایت کن"

بدون اینکه منتظر جوابش بشم سوار شدم. اونم پشت سرم اومدو سوار شد. سلام بی رمقی گفتو مها برگشت سمتشو جواب داد.

اما مکس روشو کرد سمت پنجره. خوبه حداقل عقلش رسید با اعصاب من بازی نکنه.

مها با تعجب برگشت سمت من.

میدونستم اون مقصر نیست.

اما خشم و عصبانیتی که تو وجودم بود آروم نمیشد.

تمام راه تو سکوت گذشت تا رسیدیم خونه.

ماشینو خاموش کردم و رو به مها گفتم تو برو تو مام میایم.

با رفتن مها رو به مکس گفتم " اگه یادت باشه خوناشام های اینجا تو قلمرو ما نمیان. اما اگه بیان ما اونارو نمیکشیم. حتی اگه در حال خوردن خون یه انسان باشن اونارو بیهوش می کنیم. نمیکشیم. میخوام اینو رعایت کنی "

پوزخندی زد و گفت " قوانین احمقانتون یادمه خیالت راحت " درو باز کردو پیاده شد.

اشتباه کردم. نباید قبول میکردم. دوتا آلفا تو یه گله کار احمقانه ایه.

مها:.....

حس بدی دارم.

البرز انگار از من ناراحته اما من نمیتونم بفهمم چرا!

سریع رفتم داخل خونه .

رویای و سامی رو کاناپه مشغول لب های هم بودن.

با وارد شدنم هر دو پریدن و نگام کردن.

از قیافه ترسیده رویا و سامی خنده ام گرفت و گفتم " البرز الان میاد "

رویای نفس عمیق کشید.

بلند شد و گفت " این شد دو بار . دفعه دیگه حتما البرز شکارمون می کنه "

رامین از پله ها اومد پایین و با دیدن من گفت " سلام . چقدر دیر اومدین . ما شام خوردیم دیگه "

" سلام رفته بودیم دنبال مکس "

دوباره همون صدای خرناس مانند از سامی بلند شد که اینبار رویا گفت " سامی... آروم "

با تعجب برگشتم سمت اونا .

رویای یقه لباسشو زد کنار و گفت " نشونمو دیدی؟ "

اصلا یاد نشون رویا نبودم . خیلی برای رویا خوشحال بودم با ذوق گفتم " ببینم رویا "

رفتم جلو گردنشو نگاه کردم .

جای گاز سامی هنوز تازه بود. رویارو بغل کردم و گفتم تبریک می گم بهت .

خندیدو گفت " مرسی اما البرز منو میکشه. قول داده بودم نشونو بزارم بعد عقد "

رامین نشست رو اوپن و گفت " با وجود مکس فکر کنم الان البرز خوشحالم بشه که سامی نشونت کرده "

سامی هم خندید و گفت " آره از این نظر شانس آوردیم "

خواستم بیرسم قضیه چیه که در باز شد و البرز و مکس اومدن تو.

مکس به سامی و رامین سلام کرد و نگاهش رو منو رویا ثابت شد.



البرز گفت " رامین اتاق مکس رو بهش نشون بده" با این حرف البرز مکس از ما چشم برداشت دنبال رامین از پله ها رفت بالا.

با رفتن مکس البرز رو به رویا گفت " میبینم قولت رو شکستی"

رویا بدون توجه به عصبانیت و اخم البرز رفت سمتشو بغلش کرد. البرز یکم آرام شد و رویا رو بغل کرد.

سامی بلند شد و اومد سمت البرز . آرام گفت " میشه بیرون صحبت کنیم؟"

رویا از بغل البرز اومد بیرون و با نگرانی به سامی نگاه کرد.

البرز فقط سر تکون دادو رفتن بیرون.

رنگ رویا پریده بود . بازوشو گرفتمو گفتم " خوبی؟ سامی میخواد راجب چی صحبت کنه؟"

بدون اینکه چشم از جفتش برداره زیر لب گفت " نمیدونم . از همینم میترسم"

" البرز از وقتی مکس رو دید عصبانیه"

" مها خیلی مواظب باش. تو جفت آلفائی ."

" یعنی چی؟"

" یعنی حتی ذره ای توجه از رو کنجکاوای به یه مرد دیگه می تونه البرزو از کوره در بیره. بخصوص اگه اون

فرد مکس یا یه آلفای بدون جفت دیگه باشه"

رو کاناپه ولو شدم.

باورم نمیشد.

یعنی بخاطر نگاه کردن من به مکس ازم عصبانیه؟ چطور باید با این اخلاق البرز کنار بیام؟ یا بهتره بگم با

این اخلاق گرگ البرز.

رویا اومد کنارم نشست و گفت " مها... یعنی دارن چی میگن؟"

با حرفش به البرز و سامی رو تراس نگاه کردم. چهره البرز بازم بی روح و جدی بود . نمیشد بفهمی تو چه

حالیه و سامی پشتش به من بود .

بلاخره البرز سر تکون داد. سامی برگشت سمت ما و به رویا اشاره کرد بره پیش اونا .

رویا بلند شدو رفت بیرون.

البرز یه نگاهی کوتاه به من انداخت و برگشت سر صحبتش با سامی.

اما همون نگاه کوتاه تو دلمو خالی کرد.

باورم نمیشه این همون البرز منه .

دو قلوها اومدن پایین و جلوی تلویزیون لم دادن و روشنش کردن.

آرمین رو به من گفت " چرا انقدر رنگت پریده مها؟"

زیر لب گفتم " نمیدونم البرز چرا انقدر ازم عصبانیه"

رامین به البرز نگاه کرد و گفت "از تو نیست مها. بخاطر مکسه. کلا با هم خوب کنار نمیان. خودتو ناراحت نکن."

سر تکون دادمو بلند شدم. شال و مانتومو گذاشتم رو دسته مبل و رفتم تو آشپزخونه تا شامو گرم کنم. میخواستم برم بالا لباسمو عوض کنم اما ترسیدم، مکس بالا تنه‌است برای البرز حساسیت دوباره درست میشه.

البرز اومد تو و رو به دو قلوها گفت "فردا یکتون میتونه خونه بمونه؟"

هر دو شاکی گفتن نه قرار دارن با سحر و سارا.

البرز کلافه برگشت بیرون و درو محکم بست.

بعد چند لحظه با رویا برگشت داخل. رویا خوشحال بود اما البرز مثل قبل یخ بود. البرز رفت کنار میز بار و برا خودش یه لیوان ریخت. خودمو با چیدن میز مشغول کردم.

رویا اومد و گفت "فردا سامی میاد اینجا که ما با مکس تنها نباشیم."

"پس واسه همین نیشِت بازه"

خندیدو لیوان هارو از تو کابینت در آورد و گفت "نوچ... چون البرز اجازه داد عقد کنیم"

با این حرفش شوکه شدم و برگشتم سمتش "جدی؟ به همین سرعت؟"

"حالا نه به همین سرعت. گفت هر وقت دو قلوها کارشون اوکی شد هر سه با هم"

خندیدمو گفتم "کلید بخت خانوادتون دست من بودا. همه دارین ازدواج میکنین"

رویا لوپمو بوسیدو گفت "بیخود نیست که عاشقتم. گره گشایی"

اینو گفتو خواست از پله ها بره بالا که البرز گفت "کجا؟"

"اتاقم"

"نه تا وقتی مکس اون بالاست." بعد خودش بلند شدو رو به من گفت "برای مکس هم ظرف بزار بگم بیاد"

شام"

البرز:.....

مجبور شدم به سامی بگم فردا بیاد اینجا. نمیخوام رویا و مها با مکس تنها باشن.

نمیتونم هر دوتارو بیرم سر پروژه.

اما اومدن سامی هم دردسره. درسته اون آلفا نیست و بیشتر از من میتونه خودشو کنترل کنه. درسته گفت

فقط رویارو نشون کرده نه بیشتر. درسته گفت قول میده تا عقد نکردن خودشو کنترل کنه ... اما مگه خود

من نبودم؟!

کنترل چیزی نیست که تو این مورد دست ما باشه.

با رویا رفتیم طبقه بالا . سمت اتاق مکس رفتمو در زدم.

"بله؟"

"بیا شام"

انگار منتظر بود. درو باز کرد و همرام اومد.

مها میزو چیده بود و خودش نشسته بود. به من نگاه کرد اما اینبار نگاهش نرفت سمت مکس.

تمام سعیمو کردم که بهش لبخند بزنم که اونم با محبت جواب لبخندمو داد.

از خودم ناراحت بودم که با مها بد رفتار کردم. اون مقصر چیزی نیست. اما گرگ حسود درونم این چیزارو

نمیفهمید.

مها:.....

شام در نهایت سکوت خورده شد. از ترس ناراحت کردن البرز تمام مدت فقط به بشقابم نگاه کردم.

مکس زودتر از ما تشکر کرد و بلند شد.

رفت کنار پسرا جلو تلویزیون نشست.

البرز دستشو گذاشت رو پامو . آروم نوازشم کرد. نگاه کردم که آروم گفت " از سامی خواستم بیاد که فردا

مواظب شما باشه"

"چرا؟"

"بخاطر مکس"

" یعنی واقعا فکر میکنی اون بلایی سر ما بیاره؟"

" مها طلسم آلفا شوخی بردار نیست"

" نمیدونم. نمیتونم درکش کنم"

" حالا ازت میخوام مواظب رویا و سامی باشی"

" رویا و سامی؟"

سر تکون داد و خواست بلند شه که بازوشو گرفتم. خیلی ناراحت شده بودم. منظور البرز چی بود؟! اگه

منظورش این بود که قبل عقد کاری نکنن ... واقعا چرا پس خودش قبل عقدمون همه کار کرد ... واسه من

عیبی نداشت برا رویا !!!

بازوشو گرفتمو مجبور شد دوباره بشینه. تو چشماش که حالا با تعجب داشت نگام می کرد نگاه کرد و گفتم

" رابطه با من بدون عقد عیبی نداشت . اما با خواهرت عیب داره؟"

اخم کردو گفت " این چه حرفیه میزنی؟من فرق..."

از شدت عصبانیت دوباره گرگمو حس می کردم . اونم مثل من ناراحت بود. حس کرد بی ارزش شده . بلند شدمو نداشتم ادامه بده. با عصبانیت گفتم " نه تو فرق نداشتی! این من بودم که فرق داشتم " منتظر جواب البرز نمودمو رفتم سمت پله ها . پشت سرم بلند شدو صدام کرد " مهها... " برنگشتم و دوئیدم سمت اتاقم.

قبل اینکه بتونه بهم برسه در اتاقمو قفل کردم و پشت در نشستم. این عادلانه نیست .

کار البرز عادلانه نیست.

این دنیا عادلانه نیست.

صدای عصبانی البرز پشت در میومد. " مهها... درو باز کن "

" می خوام تنها باشم "

اینبار صدای عصبی تر و خشدار بود .

اما جواب ندادمو گوشامو گرفتم . گوشامو گرفتمو در جواب داد البرز فقط بلند گفتم " تنها بزار . میخوام تنها باشم "

بلاخره سکون شد .

البرز رفت و تنهام گذاشت.

تنها ... مثل همه زندگیم.

البرز:.....

از شدت خشم نمی تونستم تبدیل نشم.

وقتی دیدم تلاشم بی فایده است و مهها درو باز نمی کنه از پله ها رفتم پایین که همه با تعجب نگام کردن. بهشون فرصت ندادم سوال بپرسن.

از خونه زدم بیرون.

گرگ انقدر عصبی بود که به هر جنبنده ای می تونست حمله کنه.

تبدیل شدم و دوئیدم سمت پنجره اتاق مهها.

نه تو فرهنگ لغت من نیست.

باید به حرفم گوش کنه.

گارد پنجره باز بود و یه لایه شیشه چیزی نبود که جلو منو بگیره.

چند قدم رفتم عقب و دوئیدم سمت پنجره...

مهها:.....

صدای پای محکم البرزو شنیدم که از پله ها می رفت پایین.  
واقعا انتظار نداشتم.  
البرز گفت من به این چیزا اعتقاد ندارم! جمله خودش بود.  
هرچند من بهش گفتم نامحرمیم سریع گفت فردا عقد کنیم.  
اما ... اما وقتی می خواست منو نشون کنه به این قضیه فکر نکرد.  
به اینکه به من دست نزنه توجه نکرد. حتی قبلش...  
اما برای رویا همه چی فرق داشت.  
صدای خورد شدن شیشه های پنجره افکارمو هزار تیکه کرد.  
توی اتاق تاریکم گرگ البرز وسط خورده شیشه ها چند قدمی من ایستاده بود .  
همه چی مثل حرکت آهسته بود.  
خورده شیشه هایی که از تنش می ریخت رو زمین و صدای خورد شدن شیشه های زیر پاش.  
خشکم زده بود.  
چشماش انگار منو مسخ کرده بود.  
چسبیدم به درو با هر قدم البرز نفسم بیشتر می رفت.  
از نگاهش می تونستم بفهمم عصبانیه.  
خیلی هم عصبانیه .  
اومد جلوم .  
چشمامو بستم.  
نمیدونستم می خواد چکار کنه .  
داغی نفسشو رو صورتم حس کردم.  
داشتم از حال می رفتم که پوزشو مالید به خیسی اشکای صورتم .  
تازه فهمیدم تا الان نفسمو حبس کرده بودمو با فشار یه نفس عمق کشیدم.  
لمس گرگ البرز انگار از درون گرگمو آروم کرد.  
خودشم آروم شد.  
بی اختیار دستم رفت تو موهای نقره ایش و بوی برف از درون خنکم کرد.  
نمیدونم چقدر تو این حال بودیم که البرز تبدیل شد.  
چشمامو باز نکردم نگاش کنم.  
نشست کنارم.  
تکیه داد به در و منو کشید تو بغل خودش.

مقاومت نکردم اما زیر لب گفتم " چرا ... چرا همیشه باید حرف تو باشه "

"چرا نداشتی توضیح بدم؟"

" خیلی واضح بود. نیاز به توضیح نداشت "

" مها ... من تمام سعی ام رو کردم "

"اما..."

نداشت ادامه بدم و گفتم " من می خواستم بهت نزدیک نشم... می خواستم بهت فرصت بدم. کنارت خوابیدم بهت دست نزد... هزار بار با تمام خواستم گذاشتمتو رفتم... اما دیدی ... دیدی گرگم چطور صدات

می کرد. چطور بی تاب بود. چطور باعث می شد از حال بری ... "

گذشته مثل فیلم از جلو چشمم گذشت...

یاد جمله البرز افتادم...اگه الان نرم دیگه نمیتونم خودمو کنترل کنم .

یاد دفعاتی که من گفتم آماده نیستمو ادامه نداد...

زیر لب گفتم " رویا و سامی هم مثل ما هستن. اونام جفت همن..."

" مها. گرگ من آلفاست ... چرا نمیتونی درکم کنی "

" میخوای بگی خواستن گرگ سامی کمتره؟"

سکوت کرد و چیزی نگفت. دستش دورم محکم تر شد و بلاخره گفتم " من اگه به عنوان آلفا به سامی

دستور بدم به رویا نزدیک نشه... جفت یا غیر جفت ... اون نمی تونه نزدیک شه... اما من بهش این دستور

ندادم مها. اگه واقعا می خواستم مجبورش کنم از رویا دور بمونه این کارو می کردم... میفهمی می خوام چی

بگم؟"

وقتی سکوت کردم دوباره خودش ادامه داد " نمی خوام اونارو مجبور کنم با هم نباشن اما نمیخوام از کنترل

خارج شن. میخوام تحت کنترل بمونن "

" تحت کنترل؟"

" آره... مثل دو قلوها ... "

"یعنی چی؟"

" مها تا وقتی یه لذتی رو نچشی دوری ازش راحت تره اما امان از وقتی که تجربش کنی... دیگه دور شدن

ازش سخته "

داختم به حرفش فکر می کردم. نمیفهمیدم منظورش چیه که ادامه داد " دوقلوها الان نه می تونن دخترا رو

کامل داشته باشن نه می تونن ازشون دور باشن. هم خودشون عذاب می کشن هم ممکنه آسیب ببینن مثل

حمله مانی تو جنگل "

"برا همین گفتمی زودتر جفتشون رو تبدیل کنن؟"

" آره ... سامی هم بتا گله است... کلی مسئولیت داره. باید عقد کنن و رویا بره با سامی زندگی کنه. شب تا صبح داشتن رویا باعث می شه تو طول روز به کارش تمرکز کنه... اما اینجوری همه چی بهم میریزه "

" داری زیاد سخت می گیری "

" شده من جلو بقیه ببوسمت؟ "

" آره اون شب که همه گله اینجا بودن "

تو گلو خندید و گفت " نه غیر اون شب... "

" چی میخوای بگی؟ "

" میخوام بگم از فردا هر گوشه و کنارو نگاه کنی سامی و رویا رو می بینی که تو بغل همن. اون موقع می فهمی کی از پس گرگش برنمیاد... حالا فکر کن اگه از این فراتر برن... "

با حرف البرز یاد هر دوباری که امروز بچه هارو شکار کردم افتادم. راست می گفت ...

تو افکارم غرق بودم که البرز گفت " مها من به سامی گفتم فردا عقد کنن. اما گفت می خواد پدر و مادرش باشن تو مراسم . اونام ماه بعد میان. "

شرمنده شده بودم.

دلَم می خواست هنوزم از البرز عصبانی باشم. اما دیگه دلیلی نداشتم. زیر لب گفتم " چرا پنجره رو شکستی حالا؟ "

" کمترین خسارتی بود که از دستم بر میومد. "

منو از بغل خودش در آورد و گفت " تو چشمات نگاه کن مها "

وقتی گوش ندادم چونمو با دست بلند کرد . بازم به چشمات نگاه نکردم که گفت " وقتی درو بستی ... گرگم دیگه هیچی نمیدیدو نمیفهمید. فقط ترو میخواست. نمی تونم کنترلش کنم اگه بخوای اینجوری بزاری بری. حتی اگه فاصله ما فقط یه در باشه "

این حرفش باعث شد تو چشمات نگاه کنم.

هیچوقت چشمای البرز انقدر غمگین نبود.

پلک زدمو اشکایی که تو چشمم جمع شده بودن روون شدن.

سر تکون دادمو آروم رفتم سمت لبهای البرز.

دست برد تو موهامو فاصله بینمونو از بین برد .

با لباس همراهی کردم رفتم تو بغلش. پاهامو گذاشتم دو طرفش و رو کمرش نشستم.

انگار یکسال بود همدیگرو نبوسیده بودیم.

کمرمو نوازش کرد که صدای دری که بهش تکیه داده بودیم هر دو تاملون پرورد.

" مها... خوبی؟ " صدای رویا بود. پیشونیمو تکیه دادم به البرز و گفتم " الان خوبم ... "

"پس درو باز کن" اینبار صدای آرمین بود.

همه پشت در بودن .

البرز با لبخند سری تکون داد . لب پائینمو گاز گرفت و تو گوشم گفت "زود بیا"

متوجه منظورش نشدم .

بلند شدیمو واز اتاق رفتیم بیرون .

البرز رو به دو قلو ها که با قیافه نگران نگامون می کردن گفت "گارد پنجره رو ببندین تا فردا شیشه ها رو

درست کنیم" اینو گفتو رفت سمت اتاق خودش.

برگشت سمتمو قبل اینکه درو ببندد نگام کرد.

حالا فهمیدم.

زود برم پیشش.

خواستم برم سمتش که تو بغل رویا محصور شدم "چی شده مها؟ خوبی؟"

البرز چشمکی زد و درو بست... حالا من موندم و رویای نگرا و دلی که با البرز رفت تو اتاق.

البرز:.....

رفتم کنار پنجره و سیگارمو روشن کردم.

شب اول جلو مکس یه نمایش داشتیم.

تا این مدت تموم شه به خیر بگذره.

حضورش انقدر رو اعصابمه که کنترلم رو همه چی کم شده.

تو نور کم سو اطراف خونه. گرگ سیاه و سفید مکسو دیدم که از خونه دور شد.

این اطرافو خوب بلد بود .

قوانینم خوب میدونست.

اما کله شق تر از این بود که رعایتشون کنه.

فردا اگه مجبور نبودم نمیرفتم.

یا اگه مکس اخلاق بهتری داشت میگفتم با من بیاد.

اما هیچکدوم ممکن نبود. بلاخره در اتاق باز شد و مها اومد تو.

برگشتم سمتش که درو بست و کنار در ایستاد.

فقط به هم نگاه کردیم. هرچند گرگ درونم میخواست هرچه سریع تر خودشو به مها برسونه .

اما امروز به اندازه کافی اون دستور داده بود حالا نوبت من بود.

مها آروم اومد سمتمو گفت "بوی سیگارت نمیداره عطر گرگتو حس کنم"



" اما کمک می‌کنه عطر تنت کمتر حس شه "

دیگه رسیده بود روبه رو من " چرا میخوای عطر تنم کمتر حس شه؟ "

" که بتونم اینجا وایسمو نگات کنم ... به جای اینکه لباس های تنتو دونه دونه پاره کنمو آهتو رو تخت بلند کنم "

فقط به هم نگاه میکردیم که بلاخره گفت " شاید من حالت دومو بیشتر دوست داشته باشم " بهش فرصت پشیمونی ندادم .

دست بردم تو موهایش و لبشو اسیر لبم کردم. اونم باهام همراهی کرد و شدید تر از من لبمو بوسید .  
کمرشو گرفتمو بلندش کردم و بدون اینکه لبامون جدا شه گذاشتمش رو تخت.  
دو طرف یقه لباسشو گرفتمو به گرگم اجازه دادم هنرنمائی کنه .

لذت بخش بود. آزاد بودن خودتو گرگت لذت بخش بود . مها با حرکت من دست برد سمت پیراهنم که دستاشو تو دستم قفل کردم بالای سرش و تو گوشش گفتم " امشب هرکاری که من بخوامه " خمار جواب داد " میخوام حسست کنم " " میکنی ... به زودی "

اینو گفتم لباس زیرشو باز کردم اما دور دستاش پیچیدمش که شاکی گفت " البرز ... " دوباره با لبم ساکتش کردم هم زمان دستاشو به چوب کنار تخت قفل کردم. مقاومت میکرد اما از پس من بر نمیومد.

لب پایینشو گاز گرفتم کشیدم. رفتم سمت سینه هاش که دوباره گفت " میخوام حسست کنم البرز " تو گلو خندیدمو رفتم پایین تر .

فهمید میخوام چکار کنم پاهاشو به هم جفت کرد.  
نگاش کردم گفتم " امشب شب منه " با این حرفم بقیه لباس هاشو با یه حرکت از پاش کشیدم بیرون و آروم پاهاشو باز کردم.

خیلی تلاش کرد پاهاشو جفت نگه داره و این لذت بخش بود .  
سرمو بردم بین پاش .  
این طعم مه‌ای من بود .

مها:.....

این انصاف نیست . فکر نمی‌کردم به اینجا بکشه . اما همیشه البرز غافل گیرم می‌کنه .

نمیتونستم جلو صدامو بگیرمو البرزم کمکی نمیکرد .

هر لحظه باعث میشد صدام بلند تر شه .

میدونم داره انتقام میگیره .

انتقام تمام دفعاتی که باورش نکردم.

که دست کم گرفتمش .

پاهامو تو بازوش قفل کرده بود و داغی زبونش دیوونم کرده بود لبمو گاز گرفتم تا جیغ نکشم.

طعم خون دهنمو پر کرد .

میدونم میخواد دیوونم کنه .

البرز ::::::::::::::

بلاخره مها آرام شد و توانی برای تقلا نداشت از بین پاش بلند شدمو لباسامو در آوردم.

خمار چشماشو باز کردو نگام کرد که گفتم " مگه نمیخواستی حسم کنه "

چشماشو بست و آرام گفت " هنوزم میخوام "

" خوبه " گرگ کوچولو من نمیخواد کم بیاره ... خیلی خوبه ...

مها ::::::::::::::

البرز اومد روم و دستامو باز کرد . خودشو بین پام جا به جا کرد منو تو بغلش قفل کرد. کنار گوشم گفت "

میخوام حسم کنی " هنوز جمله اش تموم نشده بود که با حرکتش تمام هوا از ریه هام خالی شد .

دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم.

آه من با لب های البرز ساکت شد .

البرز ::::::::::::::

حتی نا نداشت دیگه ناخوناشو تو تنم فرو کنه . فقط از آه های ریزی که می گفت می فهمیدم بیداره.

میخواستم امشب کاری کنم تا فردا که نیستم مها فقط به یاد من باشه. تک تک ماهیچه ها و اعضای بدنش

منو یادش بندازه .

فقط من.

نه هیچ کس دیگه.

مها ::::::::::::::

با نوری که به صورتم افتاد فهمیدم صبح شده. بازم کنارم خالی بود. کاش البرز موقع رفتن بیدارم می کرد.

نشستم رو تخت که نامه روی بالشت البرزو دیدم.

" من رفتم شرکت. دلم نیومد بیدارت کنم . مواظب خودت باش. در اتاقو قفل کردم چون لخت بودی.

کلید روی پا تخته. موبایلتم هونجاست. از خودت دور نکن. البرز"  
 با پا تخته نگاه کردم. موبایلمو کلید اونجا بود. نمیدونم چرا دلم شور افتاد.  
 به پنجره نگاه کردم. دیگه از زری خبری نبود. یعنی کجاست. دیگه بیخیال شده حتما.  
 سریع دوش گرفتمو آماده شدم. یه تونیک بلند و شلوار جین پوشیدم. موهامو باز گذاشتم و در اتاقو باز  
 کردم. ساعت ۱۱ بود.. حتما همه بیدارن.

خونه زیادی ساکت بود.

هیچکس تو دید من نبود.

اما کتری ولرم چای ساز نشون میداد قبل من صبحانه خوردن.

میل به صبحانه نداشتم. یه لیوان شیر خوردمو به رویا زنگ زدم. اما جواب نداد.

تصمیم گرفتم نهار درست کنم. میترسیدم تنها برم از خونه بیرون و نهار درست کردن بهترین سرگرمی بود.

البرز:.....

از ۷ صبح اومد شرکت شاید بتونم کار هارو تا ظهر تموم کنم برگردم خونه اما هنوز کاغذ بازی ها تموم نشده  
 و کلی هم بازدید مونده.

دلم شور مها رو میزد.

صبح تو خواب عمیقی بود.

سخت بود بزارمشو پیام اما مجبور بودم. شمارشو گرفتمو منتظر موندم واب بده.

"بله؟"

"سلام"

"البرز... شماره شرکته؟"

"آره. خوبی؟"

"مرسی. تازه بیدار شدم"

"کجایی الان؟"

"وسط آشپزخونه"

"بچه ها کجان؟"

"نمیدونم کسی رو ندیدم. به رویام زنگ زدم جواب نداد"

"حتما رفتن تو جنگل بدوئن. از خونه نرو بیرون تنها"

"نمیرم... دارم نهار درست میکنم. کی میای؟"

"فکر نکنم بتونم زود پیام کارام خیلی مونده. اما بهت باز زنگ میزنم"

" باشه . منتظرم "

" فعلا "

" البرز... "

" جانم ؟ "

سکوت کرد و بلاخره گفت " ام... هیچی... مواظب خودت باش "

" تو هم "

" مرسی . فعلا "

" فعلا " قطع کردم. حس میکردم مها میخواد یه چیزی بگه . حسکردم انقدر جدی حرف زدم باعث شد چیزی که میخوادو نگه .

باید با مها ملایم تر حرف بزنم .

خیلی سخته متفاوت بودن وقتی یه عمر اینجوری زندگی کردی.

مها:.....

البرز خیلی سریع قطع کرد. هنوز به صحبت کردن با هم عادت نداریم... همه چی خیلی جدید و البرز خیلی ... خیلی نمیدونم. شاید خیلی جدی.

تکیه دادم به کابینت.

هنوز بهم نگفته دوستم داره... منم نگفتم... اما دوستش دارم موقعیتش به وجود نیامد بگم... شاید اونم گفتنش براش سخته.

در خونه باز شد و مکس اومد تو.

بازم خیره شد به چشمام.

زیر لب گفتم " سلام "

سر تکون داد و رفت سمت پله ها.

آدم عجیبی بود. اما بخاطر حرف رویا سعی کردم اصلا بهش فکر نکنم برگردم سر کارم. حس اینکه یکی نگام میکنه باعث شد برگردم سمت پله ها. مکس بود که نرفته بود بالا و خیره به من وایساده بود.

بازم همون استرس صبح سراغم اومد. زیر لب گفتم " چیزی میخواین؟ "

انگار با صدای من به خودش اومد. سر تکون داد و از پله ها رفت بالا.

موبایلمو برداشتم دوباره زنگ زدم به رویا. این دختر کجاست آخه.

نکنه ...

به افکار خودم سر تکون دادمو کارمو ادامه دادم. کارای نهار تموم شده بود اما از رویا خبری نبود.

از اینکه مکس بالا بود و من تنها تو خونه بودم نمیدونم چرا میترسیدمو.

دلمو زدم به دریا و از خونه زدم بیرون.

کاش البرز منو با خودش می برد.

رفتم سمت اصطبل. شاید رویا و سامی اونجا باشن. اما خبری نبود.

"سلام"

با صدای زری از جام پریدمو برگشتم. ریز خندید و گفت "ترسیدی"

"اینجا چکار میکنی؟"

"رویا و سامی تو جنگلن دارن دنبال هم میدوئن"

"چرا؟"

"گرگا عاشق دوئیدن با همن" نمیدونستم... یهو یاد البرز افتادم... اما صدای زری منو از افکارم کشید

بیرون.

"فکراتو کردی؟"

"آره." اینو گفتمو راه افتادم سمت خونه.

"خب؟"

"من بهت کمک نمیکنم." از حرفم جا خورد و اومد جلوم. ایستادم که گفت "چرا؟ مگه نمیخوای

طلسمت بشکنه"

"میخوام اما به کمک احتیاج ندارم" اینو گفتمو از کنارش رد شدم. اما باز اومد جلومو گفت "مها تو بدون

من نمیتونی طلسمتو بشکنی"

دستامو به کمرم زدمو گفتم "چرا باید باور کنم تو کمک میکنی؟ چرا اصلا کمکم کنی؟ شما بودین که

باعث این طلسم من شدین. اطلاق و قرار با شما اشتباهه. فقط باید از تون دور بود"

اینبار دوئیدم سمت خونه که یهو خشک شدم. نمیتونستم تکون بخورم. زری بال زد و اومد جلوم. فهمیدم

از نیرو اونه. با اخم نگام کردو گفت "باید به حرفام گوش بدی... من فرق... حرفش نیمه کاره موند وقتی

مکس از پنجره اتاقش پرید روی زری و انداختش رو زمین.

دوباره تونستم تکون بخورم.

مکس ایستادو خاک شلوارشو تکوند. زری رو زمین یکم تکون خورد و غیب شد.

تو شوک بودم که مکس گفت "از پس یه جادو ساده هم بر نیای؟"

نمیدونستم منظورش چیه.

رفت سمت خونه. قبل اینکه بره تو نگام کرد و گفت "بیا تو قبل اینکه برگرده"

البرز:.....

بلاخره کارا داشت تموم می شد. دو قلوها از صبح دوتا پروژه رو چک کرده بودن فقط یکی مونده بود برای من.

رامین اومد تو اتاقمو گفت "البرز... ما امشب نماییم خونه. با دخترا بریم خرید تا برگردیم دیر میشه ویلا می مونیم"

"کلید دارین؟"

"مگه بهرام نیست؟"

"نه رفتن مرخصی" با این حرفم چشمای رامین برق زد.

بلند شدمو رفتم سمتش. خودشو جمع و جور کرد یکم.

کلیدو از دست کلیدم جدا کردم دادم بهش.

اما قبل اینکه ول کنم گفتم "کاری نکنین که بعد پشیمون شین"

با تعجب گفت "چه کاری؟"

کلیدو ول کردم گفتم "خودتو به اون راه نزن. شیطونی نکنین"

آروم خندید و رفت سمت در و گفت "چشم رئیس"

اخمی کردم بهش هرچند میدونم دیگه مثل قبل حنم پیش پسرا رنگی نداره. همش بخاطر مهاست.

با فکرش گرگ درونم دوباره بیتاب شد و زوزه کشید.

زیر لب گفتم "آروم..آروم.. تا یه ساعت دیگه میریم خونه".

مها:.....

کانال های تلویزیونو بالا پایین میکردم. اما هیچی نظرمو جلب نمی کرد. بعد اون حرف مکس سریع اومد تو

خونه. مکس رفت اتاقش وهمچنان طبقه بالا بود.

کلافه شده بودم که بلاخره رویا و سامی اومدن.

با دیدن من رویا با تعجب گفت "مگه ساعت چنده چه زود بیدار شدی؟"

کلافه گفتم "ساعت ۱ شده رویا. نهارم درست کردم"

سامی اومد رو به روم رو کاناپه ولو شد و گفت "تازه الان من آوردمش. سیر نمیشد"

نمیدونستم دوئیدن تو جنگل با جفتت چه حالی داره اما تو دلم حس غمی نشست.

انگار گرگ درونمم میخواست... چیزیه که تا حالا تجربه نکرده بود.

بلند شدمو رفتم پیش رویا تو آشپزخونه میز نهارو چیدیمو سامی رفت مس رو صدا کنه.

رو به رویا گفتم "زری اومد دوباره"

" زری؟ "

" آره. همون پری گلبرگ "

" آها. آره. چی شد مها؟ "

" بهش گفتم نه. اما بعد یهو یه کاری کرد خشک شدم "

" دروغ میگی... طلسمت کرد؟ بعد چی شد؟ "

" مکس کمکم کرد. به زری حمله کرد طلسم شکست "

" اوه شانس آوردین پس اون بود. "

" رویا اگه مکس نبود باید چکار میکردم؟ "

صدای مکس جواب سوالمو داد " باید از نیروت استفاده میکردی "

با تعجب برگشتم سمتش. نیروم؟ " یعنی غیب میشدم؟ "

مکس با پوزخند به رویا گفت " به جا اینکه ۶ ساعت تو جنگل بدوئی یکم برا دوستت وقت بزار بهش یاد بده از خودش محافظت کنه "

سامی دوباره خرناس کرد که مکس نشست سر میز و رو به سامی چشمک زد.

همه نشستیم سر میز. هنگ بودم که رویا گفت " من خودم از نیرو مها نمیدونم. تو میدونی سامی؟ "

سامی سر تکون دادو گفت " یه چیزایی. بعد نهار امتحان کنیم "

با این حرفا میلیم به غذا رفته بود. بزور چند قاشق خوردم تا نهار همه تموم شه.

بعد نهار پسرا رفتن بیرون.

داشتم با رویا میزو جمع میکردم که رویا گفت " مها ... فکر میکنم مکس خیلی بیشتر از ما راجب دختر زمین بدونه... "

" چطور؟ "

" آخه ما خیلی وقته دختر زمین نداشتیم اما اونا چرا "

" یعنی ممکنه من توانایی داشته باشم که نمیدونیم؟ "

" شاید. "

با رویا رفتیم بیرون. سامی و مکس رو پله ها نشسته بودن برای اولین بار بدون تنش داشتن صحبت میکردن.

سامی برگشت سمت ما و گفت " رویا باورت همیشه مها چه توانایی هایی داره "

" من؟ "

هر دو بلند شدن که مکس گفت " عجیبه نمیدونین. بیاین امتحان کنیم "

با فاصله از خونه ایستادیم که مکس گفت " نیروی اول محو شدن تو طبیعت "

" اینو بلدم "

" خوبه پس محو شو و بیا سمت من "

" پیام سمتت؟ مگه میشه؟ "

با تعجب نگام کرد و گفت " اینم نمیدونی؟! "

البرز:.....

کارام بلاخره تموم شد. سوار ماشین شدم.

دیگه تحملم تموم شده بود.

گرگم یه لحظه هم آرام و قرار نداشت.

مها:.....

حسابی خیس عرق شده بودیم.

بعد راه رفتن وقتی محو هستم، مکس بهم یاد داد از نمای دیگه هم اطرافو ببینم.

زمین زیر پام با من یکیه. وارد بشم. وارد درختای اطراف بشم و از درون اونا محیطو ببینم.

خیلی حس خوبی بود. باورم نمیشد انقدر توانایی داشته باشم.

اما از همه مهم تر نیرو جدیدم بود.

طلسم زمین.

هرچند هنوز نتونسم اجراش کنم. اما جالب بود.

وقتی یکی بهم حمله میکنه باید بتونم از زمین یه دیوار بکشم جلو خودم مثل سپر دفاعی.

اما تا الان فقط تونستم یکم تو خاک نا همواری ایجاد کنم.

رویا بهم حمله میکرد اما کافی نبود. نه اون دل داشت واقعا به من حمله کنه و نه من دل داشتم واقعا جلو

اون دیوار درست کنم و آسیب ببینه.

مکس کلافه گفت " دخترا. انقدر لوس نباشین "

اینو گفتو بی هوا بهم حمله کرد. با این کارش پرت شدیم رو زمین.

کمر و باسنم حسابی درد گرفته بود. از روم بلند شدو کمک کرد بلند شم.

ازم فاصله گرفت و گفت " یه بار دیگه. فکر کن من دشمنتم. دیوار نسازی این بار بدتر میخوری زمین "

دوئید سمتم.

تمرکز کردم. دیواری از جنس زمین رو جلوم تصور. اما دوباره محکم خوردم زمین.

سامی گفت " مکس بسه. اینجوری واقعا مها آسیب میبینه "



مکس با پوزخند به من نگاه کرد و گفت "اذیت شدی؟"

"آره... اما میخوام یاد بگیرم" مکس حتی وقتی داره کمکم میکنه رفتارش طوریه که آدم حس خوبی بهش نداره. یا بهتره بگم آدم راحت نیست.

مکس رفت عقب و گفت "این آخرین باره اگه نتونستی دیگه بسه"

سر تکون دادمو نفس عمیق کشیدم. من میتونم.

مکس دوئید سمتو منم دیواری رو تصور کردم که از زمین بلند میشه و جلو مکسو می گیره ...

اما دوباره با شدت پرت شدم رو زمین .

اینبار بازو دستم و باسنم حسابی درد گرفته بود.

رویا کمکم کردو گفت "کافیه. برا امروز کافیه"

نمیخواستم تموم کنیم اما سر تکون دادم که سامی گفت "مکس ... مام بهتره بریم تا آبشار؟"

رویا با تعجب گفت "چرا؟"

سامی گفت "بعد میگیریم" اینو گفتو تبدیل شد. مکس هم تبدیل شد و زدن به دل جنگل.

لباسمو تکوندمو گفتم "اینا چرا با هم خوب شدن؟"

با رویا رفتیم سمت خونه که گفت "خوب نشدن. فعلا یه هدف مشترک دارن"

"خب اون چیه؟"

"فعلا نمیدونم. اما به زودی میفهمم"

"راستی رویا نگفتی تو چشمه چه خبر بود؟"

"الان بهتره بری دوش بگیری. البرز الاناست برسه و تو بوی مکس رو میدی.."

"جدی؟"

با صدای ماشین البرز هر دو برگشتیم سمت جاده .

رویا زیر لب گفت "مها... عجله کن..."

"اما من که کاری نکردم"

"مهم نیست ... گرگ البرز اینو نمیفهمه... عجله کن"

## فصل پنجم

البرز.....:

رویا و مها رو تراس بوند اما با دیدن من مها دوئید داخل خونه.  
از این حرکتش جا خوردم.

فکر میکردم میدوئه سمت من.

گرگ درونم شک کرد.

دیگه حال خودمو نفهمیدم.

پیاده شدمو دوئیدم سمت خونه.

رویا بازومو گرفت و گفت " البرز... صبر... "

ادامه حرفشو نشنیدم.

از پله ها رفتم بالا و در اتاقو باز کردم. مها جلو در حمام داشت لباس هاشو در میاورد.

بوی مکس همه جا پیچیده بود .

باورم نمیشد.

چیزی که میترسیدم اتفاق افتاد.

بین خودمو در حمام قفلش کردم .

با ترس نگام کرد.

بایدم می ترسید.

حالم دست خودم نبود.

بوی یه مرد دیگه رو تن جفتم برای گرگم قابل تحمل نبود.

چونشو گرفتم تو دستمو گفتم " تو جفت منی. آلفای گروه . پس چرا بوی اون عوضی رو میدی؟ "

با ترس بازومو گرفت و گفت " البرز... داشتیم "

با داد گفتم " داشتین چی؟ چکار میکردین که سرتاپا بوی مکسو میدی؟ ها؟ "

" تمرین. خواهش میکنم "

نفهمیدم چی میکه چونشو ول کردم که گفت " داشت به من یاد میداد "

" چه کوفتی بهت یاد میداد؟ "

" نیرومو. نیرو دختر زمین "

مغزم داشت حرفای مها رو تجزیه تحلیل می کرد. اما گرگم نمی فهمید . وحشی شده بود. بی هوا به گردن

مها حمله کردم جای نشونشو دوباره گاز گرفتم. آهش رفت هوا.

با اینکار انگار یکم گرگم آرام شد و عقب گرد کرد.

از مها جدا شدمو نگاش کردم. رنگش حسابی پریده بود.

جای گاز جدیدم رو گردنش خونی بود.

من دارم چکار می کنم...

چشمای مها حالا بجای ترس پر نگرانی بود...

بلاخره البرز بدون کنترل رو دید.  
 حالا شاید بفهمه طلسم آلفا یعنی چی...  
 صورتمو با دستاش قاب کرد و زیر لب گفت " آروم البرز... آروم... من مال تو ام ... هیچ کس جز تو به من  
 دست نزده و نمیزنه ... "  
 دستمو گذاشتم رو دستاش. سرد سرد بود .

مها:.....

تازه درد البرز رو درک کردم.  
 غمه تو چشماش انقدر زیاد بود که میخواستم گریه کنم.  
 نه از ترس یا رفتار البرز . فقط بخاطر زجری که می کشید.  
 دستشو گذاشت رو دستام.  
 با بهت نگام می کرد. جای گازش رو گردنمو نگاه کرد. سری به نشونه تاسف تکون داد.  
 یهو چرخیدو رفت سمت دیوار.

" لعنت به من... لعنت به من ... " هم زمان پشت سر هم به دیوار مشت زد.  
 شوکه شده بودم.

جای مشتش رو دیوار خونی شده بود.  
 رفتم پیشش و دستشو گرفتم تو دستم.  
 نگاش کردم. اما نگام نکرد .  
 پیشونیش رو به دیوار تکیه داد و زیر لب گفت " خواهش می کنم فقط برو دوش بگیر "  
 نمیدونستم چی بگم.  
 نمیدونستم چطور آرومش کنم.  
 رفتم سمت حمام و باقی لباس هامو در آوردم.  
 دوش آب گرمو باز کردم.  
 بی اختیار زیر دوش اشکام راه افتاد.

البرز:.....

از خودم و گرگم شاکی بودم.  
 بیشتر از گرگم ...  
 دوباره داشت از کنترل خارج می شد.

فکر می کردم حالا که جفتمو پیدا کردم از شر این طلسم خلاص شدم.  
از این طغیان های بدون کنترل راحت شدم.  
اما انگار هنوز راه درازی دارم تا آرامش.  
طلسم گرگ مها تا نشکنه منم به آرامش نمیرسم.  
یه لحظه انگار من نبودم...  
هیچی درک نمی کردم.  
اختیار جسمم دست من نبود .  
از فکر اینکه چه بلایی می تونستم سر مها بیارم عصبی تر میشدم.  
با صدای در حمام فهمیدم خیلی وقته تو این حاله.  
بلاخره سرمو از دیوار جدا کردم و برگشتم سمت حمام.  
مها با موهای خیس یه حوله دور خودش پیچیده بود و به من نگاه می کرد.  
زیر لب گفتم " معذرت میخوام مها. نمی تونستم کنترلش کنم "  
غمگین لبخند زد .  
آروم سر تکون داد اما چیزی نگفت .  
به گردنش نگاه کردم که جای گازم تازه بود.  
متوجه نگاهم شد و دست برد سمت گردنش.  
آروم گفتم " اینم مثل نشون جاش میمونه؟ "  
" نه... خوشبختانه " اینو جفتمو نشستم رو تخت.  
سرم داشت می ترکید.  
شقیقه هامو دست کشیدم.  
فکر میکردم بخاطر کارم مها دیگه بهم نزدیک نشه.  
اما یهو به خودم اومدم دیدم جلوم ایستاده.  
دست برد تو موهامو روی پام نشست .  
دستمو دور کمرش حلقه کردم.  
لمسش بهم آرامش میداد .  
سرشو برد تو گودی گردنم.  
نفس داغش به تنم می خورد.

مها:.....

البرز خیلی شکسته بود. غمگین. پشیمون. خسته.  
 دلم میخواست آروم باشی کنم.  
 اما انگار انتظار منو نداشت .  
 تو بغلش نشستمو سرمو گذاشتم تو گودی گردنش.  
 عطر تنش رو نفس کشیدمو آروم نوازشش کردم.  
 نمیدونم چقدر تو این حال بودیم که البرز کم کم ریلکس شد و با هم دراز کشیدیم.  
 تو بغل هم .  
 بدون هیچ حرفی .  
 چشمم گرم شد و نفهمیدم کی خوابم برد.

البرز:.....

وقتی بیدار شدم اتاق تاریک بود.  
 ساعت رو دیوار میگفت ۹ شبه.  
 مها همچنان تو بغل من بود و فقط یه حوله دورش بود .  
 بخاطر رفتارم شرمنده بودم اما دیگه همه چی گذشته بود. آروم خواستم بلند شم که مها هم بیدار شدو گفت  
 " صبحه؟"

تو گوشش گفتم " نه... تو خوبی؟"

" عالی . خیلی به این خواب احتیاج داشتم"

نشستیم رو تخت که مها گفت " وای .."

" چی شده؟"

" امروز چندمه؟"

" ۲۷ تیر"

" وای " اینو گفتو حوله دورشو محکم گرفت و رفت سمت سمت کمد

بلند شدم پشت سرش و گفتم " چی شده مها؟"

" هیچی . هیچی " سرشو از کنار در کمد آورد بیرون و گفت " نیا البرز . چند لحظه فقط "

کلافه شده بودم . اما ایستادمو چیزی نگفتم.

مها:.....

چطور یادم رفت .

شانس آوردم هنوز نشده بودم وگرنه خراب کاری می شد.  
 یه پد بهداشتی از تو وسایلم برداشتم و سریع لباس پوشیدم.  
 در کمد رو که بستم البرز همچنان منتظر ایستاده بود.  
 نمی دونستم چی بگم.

بسته پد بهداشتی رو از تو کمد در آوردمو گفتم " وقتشه "  
 قیافه نگرانش به لبخند تبدیل شدو گفتم " حسابی ترسوندی منو "  
 بسته پد رو گذاشتم سر جاش و با خنده گفتم " خودمم حسابی ترسیدم "  
 البرز آروم گفتم " پس بگو این چند روز چرا همش باهام قهر می کردی "  
 یه اخم الکی کردممو گفتم " الانم قهرم "  
 خواستم برم سمت در که اومد کنارمو گفتم " مهها "  
 برگشتمو نگاش کردم.  
 دوباره غمگین بود .

بازو هامو گرفتمو منو کشید تو بغلش و گفتم " مرسی که درکم کردی "  
 خندیدم تا یکم حال و هواش عوض شه و گفتم " نگران نباش حالا دارم برات "  
 تمرکز کردممو سعی کردم تو بغلش محو شم.  
 از خنده تو گلو البرز فهمیدم موفق شدم .

چشمامو باز کردم که البرز گفتم " نمیخواهی ظاهر شی؟ "

"نوچ"

"چرا؟"

" تا گرگت یاد بگیره الکی به من شک نکنه "

خندید . همون لبخند آرومی که دلمو میلرزونه. دست برد تو موهاشو گفتم " روزی که گرگت آزاد شه "

میتونه یه درس درست حسابی به گرگم بده "

" تا اون روز مجبورم از روش خودم ادامه بدم "

اینو گفتمو رفتم سمت در.

اما البرز همچنان فکر می کرد رو به روش ایستادم.

درو باز کردممو گفتم " نمیای؟ "

با چشمای متعجب برگشت سمت در و گفتم " چطور این کارو کردی؟ "

با خنده گفتم " این که چیزی نیست "

البرز:.....

مها هر لحظه برام یه سوپرایزه.

اون از رفتار خاص و متفاوتش وقتی طلسم آلفام عود کرده بود. این از توانایی جدیدش.

پس با مکس رو این توانایی ها داشتن کار می کردن.

پشت سر مها از پله ها رفتیم پایین.

جای پاش روی پرزهای موکت نشون می داد جلوی منه.

از نشیمن صدای تلویزیون میومد.

وقتی رسیدیم سامی، رویا و مکس برگشتن سمت ما.

مکس تنها رو یه کاناپه نشسته بود و رویا و سامی با هم یه کاناپه دیگه.

رویا گفت "مها کجاست؟"

با دستم به جلوم اشاره کردم و گفتم "اینجا"

مکس لبخند مغروری زد و گفت "پس حسابی یاد گرفتی" مها ریز خندید و چیزی نگفت

سامی گفت "با مکس رفتیم تا آبشار. یه ردی از شکارچپای غیر مجاز پیدا کردیم."

یه هفته ای بود مکس تو جنگل دنبال رد شکارچپا می کشت.

به محدوده آبشار و جایی که امیر زخمی شده بود تمرکز کرده بود.

خوشحالم بلاخره تونست چیز مناسبی پیدا کنه.

نشستم رو کاناپه و گفتم "چی پیدا کردین؟"

مکس گفت "سه نفرن. هر شب همین مسیرو برای شکار میان."

سامی ادامه داد "احتمالا امشب هم حدود ۱۲ شب بیان."

"خب پس بهتره بریم کمین کنیم"

مها که همچنان محو بود، گفت "خطرناکه. اگه بهتون شلیک کنن چی؟"

وقتی حرف زد تازه همه فهمیدیم کجا نشسته. رو دسته کاناپه کنار من نشسته بود. مکس گفت "مها

امتحان کردی چپارو با خودت می تونی محو کنی"

"با خودم؟"

"آره. بیا با این ظرف پاپ کورن امتحان کن"

مکس اینو گفت و ظرف پاپ کورن رو گرفت سمت جایی که مها اونجا بود.

ظرف تو هوا معلق شد اما بعد چند لحظه محو شد.

مها دوباره ریز خندید و گفت " خیلی من باحالم "

رویام هم شیطون خندید و گفت " دوست منی دیگه "

حس کردم مها بازوم رو گرفت و کم کم دیدم که جسمم محو شد.

با خنده گفتم " دیگه داری خطرناک میشی "

سامی فضای خالی که بودیم رو لمس کرد و گفت " حالا بین میتونین راه برین و محو باشین "

با مها ایستادیم اما وقتی خواستم راه برم ظاهر شدم.

مکس گفت " فکر کنم اگه تمرکز کنی بتونی اینم پوشش بدی "

سامی گفت " امشب با مها بریم کمین کنیم که خیالمونم از لو رفتن راحت باشه "

با این حرفش همه برگشتیم سمتش .

امکان نداره اجازه بدم مها وارد چنین بازی بشه.

با دیدن قیافه من سامی رنگش پرید و گفت " فقط پیشنهاد بود "

اما مها با ذوق گفت " آره . خیلی فکر خوبیه "

هرچند نمیدیدمش اما برگشتم سمت جایی که صدای مها رو شنیدمو گفتم " نه. اصلا هم فکر خوبی نیست "

مکس پوزخند زد و گفت " واقعا فکر خوبیه. اما اگه آلفا میترسه منم اصرار نمی کنم "

با این حرفش دوباره نگاهم رو مکس قفل شد.

میدونم میخواد منو تحت فشار بزاره اما باید آروم باشم دوباره از کوره در نرم.

رویا آروم بلند شد و گفت " مها باید یکم دیگه تمرین کنه . فعلا بریم شام که شما زودتر برین "

برام عجیب بود چرا برای اولین بار رویا حرف عاقلانه زد.

اما از فرصت استفاده کردم با تائید رویا رفتیم سمت آشپزخونه.

مها:.....

پیشنهاد سامی عالی بود.

من میتونستم پوشش خوبی باشم برای برنامه امشب.

اما البرز مخالف بود .

رویا بهم چشمک زد .

بلند شد و گفت " مها باید یکم دیگه تمرین کنه . فعلا بریم شام که شما زودتر برین "

از حرفش تعجب کردم اما حتما یه نقشه ای داره که این حرفو زد.



تو کار رویا اینجور موافقت ها نبود.  
تمام مدت محو بودم.  
حتی موقع شام.  
حتی وقتی البرز خواهش کرد برگردم .  
اینم تنبیه از نوع منه برای البرز.  
میدونم چقدر دلش میخواست منو لمس کنه.  
مخصوصا سر شام که حسابی زیر میز شیطنت می کرد.  
اما امشب همه شیطنت ها تعطیل بود.  
بلاخره شام تموم شد و پسرا زدن از خونه بیرون.  
با رفتن اونا رویا گفت " دیگه رفتن ظاهر شو ببینمت "  
"راحتم "  
"لوس نکن مها اینجوری آدم خیلی کلافه میشه "  
خندیدمو ظاهر شدم.  
رویا نگام کرد و گفت " گردنت... "  
" البرز هوس کرد دوباره نشونم کنه "  
رویا اومد جلو. گردنمو نگاه کرد و گفت " با اون حالی که البرز دوئید تو خونه خیلی ترسیدم. در اتاقتونو قفل کرد... داشتم سکنه میکردم... اما دیدم صدایی در نیومد گفتم حتما آروم شده "  
" آره زود آروم شد... زیاد اینجوری از کوره در میره؟ "  
" قبلا ها بیشتر . اما از وقتی تو اومدی این دومین باره "  
" دومی؟ اولیش کی بود؟ "  
" وقتی تو بیهوش بودی... با کیومرث "  
" اوه... گفتمی بهم... راستی رویا چرا گفتمی نرم امشب؟ "  
رویا دستاشو شیطون به هم مالید و نشست رو کابینت.  
با لبخند شیطونی گفت " چون ما خودمون میریم "  
" چی؟ تنهایی بریم؟ این احمقانه است "  
" مها... ای خدا مغزت چرا از کار افتاده. با اون نیروت... از روح طبیعت استفاده می کنی. مسیرو چک می کنی مطمئن شدی بی خطر ما هم میریم "

" ما این کارو نمی کنیم. شاید چک کنم ببینم اونا در چه حالن. اما تنهایی رفتن ما بیخوده. .. من می خواستم برم اونجا تو استتار کمک کنم. نه اینکه خودم پاشم برم پشت سر اونا که چی؟ ای خدا بیخود فکر کردم تو کله پوک تو یه فکر بکر هست "

حسابی خورده بود تو پر رویا.

از کابینت پرید پایین و گفت " باشه. پس حداقل بیا بریم ببینی الان کجان "

سر تکون دادمو با هم رفتیم بیرون از خونه

البرز:.....

با مکس و سامی زدیم به جنگل.

تبدیل نشدیم چون با وجود شکارچیا خطرناک بود.

سامی گفت " وقتی پیداشون کردیم چکار می کنی؟ "

" تحویلشون میدیم گارد جنگل "

مکس شاکی گفت " به دوتا از اعضاتون شلیک کردن اونوقت شما فقط میخواین تحویلشون بدین؟! که بعد راحت آزاد شن؟ "

خیلی ریلکس گفتم " من گفتم سالم تحویل می دیم؟ "

سامی خندید و گفت " نه معمولا بعد حمله چندتا گرگ ما اونا رو پیدا می کنیم و تحویل گارد جنگل میدیم "

مکس انگار از برنامه جدید خوشش اومد که گفتم " البته زنده ... "

دیگه چیزی نگفتم که دوباره مکس گفت " مها اصلا با نیروهایی که داره آشنا نبود "

یهو یاد حرف مها افتادم . اصلا فرصت نشد ازش بیرسم امروز رو چه نیروهایی کار کرد.

سامی گفت " ما خیلی وقت بود دختر زمین نداشتیم. تقریبا کسی نیروهایی که مها داره رو نمیدونست. فقط

محو طبیعت شدن و یکی شدن با روح طبیعت اونم نه انقدر کامل که تو به مها یاد دادی تو ذهنمون بود "

نمیدونستم منظور از کامل سامی چیه اما نمیخواستم از مکس اطلاعات بگیرم. برای همین سکوت کردم که

مکس ادامه داد " این دو تا نیرو در کنار قدرت دفاعی مها یا همون دیوار زمین ، کاملا مها رو ایمن می کنه

. با تمرین میتونه وقتی خودش محو هست از دیوار زمین هم استفاده کنه "

دیگه حس کنجاویم اجازه سکوت نداد و گفتم " دیوار زمین؟ "

مکس گفت " آره . یه دیوار از دل زمین برای محافظت از خودش و اطرافیانش البته ... هرچند مها هنوز

نتونسته... باید تو موقعیت خطر واقعی قرار بگیره تا از همه پتانسیل هایی که داره استفاده کنه "

از اینکه می شنیدم مها چنین نیرویی داره واقعا خوشحال بودم . اما نمیخواستم مها تو هیچ موقعیت خطری

قرار بگیره . حتی اگه صد در صد بدونم از پشش بر میاد.

سامی گفت " میتونه خودشو جا به جا هم بکنه؟ وقتی با روح طبیعت یکی میشه میتونه جسمشو جا به جا کنه؟ "

مکس زیر لب گفت " بعضی ها میتونن... این بستگی به قدرت درونیش داره... حس میکنم چند نفر دارن میان این سمت "

منم حس کرده بودم. زیر لب گفتم " بالای درختا پناه بگیریم ".

☾ ماه مه آلود 18:45 [31.10.16], ☽

رمان #ماه\_مه\_آلود

#قسمت\_۳۲۲

مهها :::::::::::::::

رویا مدام سوال می پرید.

الان اونا کجان ...

الان چی گفتن ...

سامی چطوره ...

منم هر چیزی که می دیدمو برای رویا می گفتم.

اولش تمرکز سخت بود هم حرف بزنم هم تو جنگل باشم.

اما کم کم تونستم.

تونستم تا نزدیک تر بشم و صدای حرفایی که میزنن رو هم بشنوم.

برام خیلی جالب بود.

تا یه ماه پیش فکر می کردم از همه کمتر و پایین ترم.

اما الان میبینم توانایی هایی دارم که خیلی خاصه .

از درون خوشحال بودم هرچند بخاطر گرگم غم شدیدی تو دلم بود.

بدون اینکه چشمامو باز کنم به رویا گفتم " مکس خیلی آروم یه چیزی گفت که نتونستم بشنوم "

" الان کجان مهها؟ "

" نزدیک آبشار ... البرز گفت بالای درختا پناه بگیریم ... وای رویا شکارچیا دارن میان. میتونم ببینمشون.

"

" چند نفرن؟ "

" ۶ تا "

" ۶ نفر ... وای نکنه شکارچی واقعی نباشن ... "

" منظورت چیه؟ "

" نکنه برای شکار گرگینه اومده باشن . "

حرفش برام شوک بدی بود اما سعی کردم از صحنه دور نشم و تمرکزم بهم نخوره .

زیر لب گفتم " امیدوارم نباشن "

البرز:.....

هر کدوم بالای یه درخت پناه گرفتیم.

کم کم شکارچیا نزدیک شدن .

معمولا یک یا دو نفر بودن اما اینبار ۶ نفر بودن ...

تعداد بالای اونا مشکوکم کرد .

از زیر پامون رد می شدن .

تفنگ همه معمولی بود جز یه نفر از اونا که تفنگ بی هوشی داشت.

☾ ماه مه آلود 18:45 [31.10.16], ☽

رمان #ماه\_مه\_آلود

#قسمت\_۳۲۳

شکم داشت به یقین میرسید که یکی از اونا گفت " یه هفته هر شب میایم اینجا اما خبری نیست. شاید

گرگینه ها روزا میان تو جنگل "

گرگینه ها !!! پس حدسم درست بود

یکی دیگه گفت " احمق نشو . روز بیایم مثل دفعه قبل یه نفر به دادشون میرسه "

کسی که از همه جلو تر بود گفت " نمیرسید هم به درد ما نمیخوردن. تو احمق هر دوتارو کشتی. گفتم به

پاشون شلیک کنین نه گردن "

منظورشون امیر و آوا بودن.

پس کار همینا بود.

با این حرفا دیگه مطمئن شده بودیم نباید زنده بمونن.

به مکس و سامی نگاه کردم .

اونام شنیده بودن.

همه قانونو میدونن.

شکارچی گرگینه فقط باید کشته شه نه چیز دیگه.

من به دو نفر آخر که نزدیک به من بودن اشاره کردم.

سامی و مکس هم طعمه هاشونو مشخص کردن.

صبر کردیم به موقعیت مناسب برسن و

هم زمان با هم پریدیم .

بین زمین و آسمون شیفت دادیم .

بخاطره فاصله ای که با من داشتن فقط روی نفر اول رسیدمو نفر دوم سریع برگشت سمتمو خواست شلیک

کنه...

مها:.....

حدس رویا درست بود.

شکارچی گرگینه بودن.

وقتی شکارچیا از جایی که البرز بود رد شدن ، درست رو به روی مکس، قبل رسیدن به سامی ، هر سه

همزمان حمله کردن.

مکس تو یه لحظه رو هر دو شکارچی سمتش پریدو اونارو نقش زمین کرد.

سامی پرید رو شکارچی که از همه جلو تر بود و هم زمان اونو انداخت رو نفر دوم و به هر دو حمله کرد.

خون بود که از گردن شکارچیا بیرون میزد .

باورم نمیشد چیزی که میدیم...

اما البرز...

البرز با شکارچیا خیلی فاصله داشت.

رو نفر آخر پرید و هم زمان گردنشو گاز گرفت.

اما دومین نفر سریع برگشت و اصلحه اش رو سمت البرز گرفت.

نمیدونم چقدر طول کشید.

اما برای من مثل یک سال بود.

تو چشمای هم خیره نگاه کردن و البرز حمله کرد .

صدای تیر تو جنگل پیچید...

از ترس دستم از زمین جدا شد و دیگه چیزی ندیدم.

"مها...مها خوبی؟ ...چی دیدی؟"

☾ ماه مه آلود [31.10.16 18:46], ☾

رمان #ماه\_مه\_آلود

#قسمت\_۳۲۴

بدون اینکه جواب رویارو بدم زمینو دوباره لمس کردم .

۶ تا جنازه رو زمین غرق خون افتاده بود.

دو نفر بالای سر جنازه ها ایستاده بودن و موهای نقره ای البرز...

گرگ نقره ای من غرق خون بود...

قبل اینکه بفهمم چی شده رویا هلم داد و ارتباطم با زمین قطع شد.

چشمامو باز کردم با وحشت نگاهش کردم.

رویا به گرگ تبدیل شده بودو آماده حمله بود.

منگ بودم از اتفاقاتی که دیدم.

به جایی که رویا خیره شده بود نگاه کردم.

زری تو تاریکی جنگل بود.

با شدت پرواز کرد سمت رویا و رویا هم دوئید سمتش.

بههم خوردن و هر دو پرت شدن.

باورم نمیشد موجود به این کوچیکی انقدر قوی باشه.

اما اون چی میخواست از جون ما.

هر دو بلند شدنو دوباره به هم خیره شدن.

زری دستشو چرخوند و یه جادو طلایی فرستاد سمت رویا.

اما رویا جا خالی داد و بهش حمله کرد.

زری غیب شد و با این کارش رویا بهش نرسید.

رویا به من نگاه کرد و دوئید سمتم.

قبل اینکه برسه زری جلو صورتم ظاهر شد و خواست دوباره طلسم کنه که غیب شدم.

رویا پرید رو زری و هر دو افتادن جایی که بدنم چند لحظه پیش بود.

زری اینبار سریع تر بلند شد. یه طلسم فرستاد که خورد به رویا و زوزه گرگش بلند شد.

رویا نتونست از رو زمین بلند شه.  
 باید یه کاری می کردم.  
 همینطور که محو بودم دستمو گذاشتم رو زمین.  
 زری طلسم بعدیو داشت میفرستاد.  
 زمینو با دستم لمس کردم و کشیدمش بالا.  
 مثل یه پارچه...  
 مثل یه پوست...  
 انگار بخشی از من باشه...  
 با حرکت دست من تمام مسیر از دستم تا جنگل بلند شد و مثل یه دیوار جلو جادو زری رو گرفت.  
 رویا یه سمت دیوار بود و زری سمت دیگه.  
 زری با بهت به اطراف نگاه کرد.  
 همچنان محو بودم.  
 اومد سمت دیوار و لمسش کرد.  
 نمیدونم چطور اما انگار به من دست زد .  
 نا خداگاه خواستم تو مشتم بگیرمش که یه دست از دیوار در اومد و زری رو کشید داخل خودش.  
 فقط سرش بیرون بود.  
 تازه متوجه شدم از خواست من این اتفاق افتاده.  
 همینجور که محو بودم رفتم سمت زری و نگاش کردم.  
 داشت تقلا می کرد بیاد بیرون.  
 انگار حضور منو حس کرد و به سمت من نگاه کرد.  
 آروم گفتم "چی از جون من میخوای؟"  
 هیچی نگفت و فقط تلاش کرد از دیوار بیاد بیرون .  
 دوباره گفتم "چی از جون من میخوای؟"  
 اینبار به جایی که بودم نگاه کرد و گفت "آزادیمو..."  
 همین کلمه رو گفت و غیب شد.  
 به جای خالیش تو دیوار نگاه کردم.  
 آزادیشو؟!  
 منظورش چی بود .

"مها؟!"

با صدای رویا برگشتم سمتش . لباس هاش خاکی بود و داشت میومد سمتم.  
 آروم ظاهر شدمو گفتم " خوبی؟"  
 " چطور این کارو کردی؟" با دستش به دیواری که درست کرده بودم اشاره کرد.  
 زیر لب گفتم " نمیدونم... یهو شد"  
 " میتونی حالا از بین ببریش؟"

بدون توجه به حرف رویا نشستم رو زمینو سعی کردم البرز رو ببینم.  
 اون جایی که قبلا بودن خالی بود.  
 فقط جنازه ها بودن که رو زمین افتاده بودن.  
 باورم نمیشد ...  
 البرز و بقیه امشب ۶ نفرو کشتن...  
 سعی کردم تو جنگل پیداشون کنم.  
 صدای رویا تمرکزمو بهم میزد.  
 " مها... مها چی شده؟"

زیر لب گفتم " آروم رویا... البرز تیر خورده ...بزار پیداش کنم"  
 با این حرفم ساکت شد و کنارم نشست.  
 چندتا مسیر از خونه تا محل درگیری رو چک کردم. اما خبری نبود.  
 یعنی کجا رفتن.  
 " اینجا چه خبره؟!"

صدای سامی بود ...  
 چشمامو باز کردم و برگشتم سمت صدا.  
 البرز بود.  
 تو حالت گرگ .  
 پهلوش خونی بود.  
 اما ایستاده بود.  
 گرگ من ایستاده بود. اون خوب بود.  
 دوئیدم سمتش.

بدون توجه به بقیه بغلش کردم و صورتمو تو موهای نقره ایش فرو کرد .  
 اونم با پوزه اش پشتمو نوازش کرد.



سامی گفت " آروم مها ... مواظب زخم البرز باش "

با این حرفش از بغل البرز اومدم بیرونو رفتم کنارش.

زخم پهلوشو نگاه کردم.

گلوله وارد بدنش نشده بود اما یه خط طویل رو تنش ایجاد کرده بود که حسابی غرق خون بود.

دستمو گذاشتم رو پهلوش و چشمامو بستم.

کم کم زیر دستم گرم شد .

چشمامو باز کردم نگاه کردم.

زخمش خوب شده بود.

صدای مکس باعث شد برگردم سمتش که گفت " این غیر ممکنه... چطور این کارو کردی؟ "

البرز تبدیل شد و گفت " ترکیب نیرو گرگینه و دختر مزنه "

مکث هنوز متعجب بود که البرز دوباره گفت " این چیه این وسط درست کردین؟ "

خواستم جواب بدم که رویا گفت " یه پری بهمون حمله کرد. "

البرز بهم نگاه کرد.

دوباره بدنم لمس شد و چشمام داشت سیاهی میرفت...

البرز:.....

تیر شکارچی از پهلو رد شد.

اما قبل اینکه بیافتم زمین به گردنش حمله کردم.

زخم زیاد جدی نبود اما به حالت گرگ موندم تا زودتر خوب شه.

مکس زنگ زد گارد جنگل و محل جنازه هارو خبر داد.

۶ تا جنازه با حمله گرگ خیلی شک برانگیز بود.

برای همین مکس با اصلحه اونا به هم شلیک کرد، طوری که یه درگیری شخصی به نظر برسه.

هر چند در هر صورت این قضیه برای اونا راحت حل نمیشه و احتمالا تا چند وقت جنگل تحت کنترل باشه.

خطر شکارچیا یا حتی گارد جنگل در برابر چیزیه که الان رویا گفت به چشم نمی اومد.

یه پری بهشون حمله کرده .

اونم درست جلو خونه ما و تو قلمرو ما.

رو به مها گفتم " کامل تعریف میکنی چی شده؟ "

چهره مها خسته و رنگ پریده بود.

احساس کردم داره از حال میره .

دهنشو باز کرد که چیزی بگه اما همون لحظه از حال رفت.

قبل اینکه بخوره زمین بغلش کردم.

رویا دوئید سمت ما و مکس گفت " زیاد از نیروش استفاده کرده "

به مکس سر تکون دادو با مها رفتیم سمت خونه . اما وایسادمو به رویا گفتم " تو تعریف کن چی شده؟ "

رویا پا به پا با من اومدو گفت " با مها اومدیم بیرون که ببینیم شما در چه حالی هستین... "

پس از وقتی ما رفتیم مها داشت از نیروش استفاده می کرد .

مکس و سامی پشت سرمون میومدن.

سامی زیر لب گفت " خب "

رویا نیم نگاهی به سامی انداخت و ادامه داد " خب... بیرون بودیم ... یهو همون پری که همش دور مها

بود... "

" زری "

" آره ... زری ... از تو جنگل پیداش شد و خواست به مها حمله کنه . من باهاش درگیر شدمو مها محو شد.

اما یه طلسمش خورد به من "

تو نشیمن بودیم که اینو گفت . با حرفش همه با نگرانی برگشیدیم سمتش که سامی گفت " به تو خورد؟ "

مها رو گذاشتم رو کاناپه که رویا گفت " خوبم ... چیز مهمی نبود. اما باز خواست بهم طلسم بزنه که مها این

دیوارو درست کرد و طلسمشو کور کرد "

نشستم کنار مها و موهاشو از رو صورتش دادم کنار . رویا ادامه داد " بعد پری رو تو دیوارش اسیر کرد اما

اون غیب شد و رفت "

دلیل این رفتار عجیب اون پری رو نمیفهمیدم.

به رویا گفتم " نمی فهمم چرا به شما حمله کرد "

" مها ازش پرسید... گفت از جون من چی میخوای "

مکس که همینجور سر پا وایساده بود و محو ماجرا شده بود با کنجکاوی پرسید " خب؟ "

اما رویا نگاهشو از سامی برداشت و گفت " هیچی ... فقط گفت آزادیمو بعدش غیب شد "

همه به هم نگاه کردیم.

آزادیش؟!

زیر لب گفتم " با مهمام سر همین میخواست معامله کنه !!! اما من حس کردم حقه گلبرگه ... "

مکس رو میل کنارم نشست و گفت " خیلی عجیبه ... شاید واقعا حقه گلبرگ باشه ... اما اگه نباشه ... "

سامی گفت " اگه نباشه چی؟ چرا یه پری بخواد از ملکه اش رها شه؟ "

هیچ دلیلی نمیدونستم.

واقعا چرا باید بخواد از ملکه جدا شه.

ملکه ثل مادر اوناست

تمام دستوراتشو بدون چون و چرا عملی می کنن.

صدای مکس منو از افکارم کشید بیرون که گفت " فقط سوال این نیست که چرا آزادیشو میخواد . سوال مهم تر اینه چرا فکر میکنه مها میتونه آزادش کنه!"

همه تو فکر بودیم که رویا گفت " شاید داره چیزو میخواد که مها از پشش بر نیواد. اینجوری تا همیشه مها زیر دین اون میمونه ! "

به حرف رویا سر تکون دادم... حق با رویا بود ...

مها :::::::::::

با صدای اطرافم بیدار شدم.

درست نمیفهمیدم کجام و چی شده .

هنوز تو اتفاقاتی بودم که گذشت.

دست گرم البرز که موهامو نوازش می کرد کم کم منو آورد به زمان حال.

صدای رویا رو شنیدم که گفت " مها ... یکم از این آب قند بخور "

طعم شیرین دهنم باعث شد یکم حالم بهتر شه.

به سختی چشمامو باز کردم و رویا و البرز رو بالا سرم دیدم.

خواستم بشینم که نا نداشتم.

البرز کمکم کرد بشینمو رویا دوباره آب قندو جلو دهنم آورد و یکم کج کرد.

سیاهی چشمام که رفت تازه تونستم مکس و سامی رو ببینم که رو به رو ما نشسته بودن.

زیر لب گفتم " من چم شد ؟ "

رویا خندید و گفت " سوال مام همینه . فکر کنم فشارت افتاد "

" اصلا جون ندارم تکون بخورم "

البرز گفت " باید استراحت کنی مها خیلی از نیروت استفاده کردی "

سامی گفت " بعدم باید اون دیوار وسط حیاتو محو کنی... واقعا چطوری تونستی چیزی به این عظمت درست کنی؟! "

خنده بی رمقی کردم که مکس گفت " دقیقا بخاطر انرژی که سر اون گذاشتی اینجوری شدی. بدنت هنوز

عادت نداره . کم کم باید شروع کنی "

سر تکون دادم که یهو یاد زری افتادم . رو به البرز گفتم " زری بود... بازم راجب آزادیش حرف زد "

" آره ... رویا برامون تعریف کرد "

سامی بلند شد و گفت " بهتره من برم. "

رویا به سامی و بعد البرز نگاه کرد که البرز سری تکون داد و گفت " خسته ای. بمون . اتاق امیر خالیه "

سامی و رویا چشماشون برق زد که البرز دوباره گفت " پشیمونم نکنین "

مکس خندید و رفت سمت راه پله زیر لب گفت " شب بخیر همگی "

رویا سرخ و سفید شد اما چیزی نگفت.

سامی هم پشت سر مکس رفت و گفت " منم بهتره بخوابم. مرسی رئیس از پیشنهادت "

رویا رو به من گفت " چیزی میخوری برات بیارم؟ "

" نه میلی به چیزی ندارم "

البرز بلند شدو رفت سمت آشپزخونه با یه ظرف عسل و یه قاشق برگشت و گفت " یه قاشق از این بخور. یه قاشق پر "

" میل ندارم "

خودش قاشقو پر کرد و آورد سمت دهنم. از ترس اینکه عسل بریزه رو لباسم سریع دهنمو باز کردم . اما با اخم به البرز نگاه کردم که خندیدو گفت " حالا اخم نکن با اون قاشق تو دهنه "

رویا ریز خندید.

خودمم از تصور قیافه ام خنده ام گرفت .

البرز رفت سمت در و گفت " من یه دور خونه رو چک میکنم . زود میام "

منتظر جواب ما نشدو از در زد بیرون.

رویا کمکم کرد و با هم رفتیم اتاق خواب ما.

رو تخت نشستم که رویا گفت " مها ... خیلی رنگ و روت پریده "

" پیوود شدم . "

" اوه ... چپی لازم نداری؟ "

" نه همه چی هست... خوش بگذره "

" خوش؟ "

" با سامی دیگه "

خندید و گفت " فکر نکنم از ترس البرز جرئت کنه بیاد سمت اتاق من "

" میاد... از نگاهش به تو معلوم بود اگه الان تو اتاقت نباشه ... امشب حتما میاد "

رویا رفت سمت در و گفت " اگه بیاد میدونم چطوری حالشو بگیرم . " اینو گفت و با خنده از اتاق رفت بیرون.

البرز.....:

اطراف خونه چک میکردم و تو ذهنم اتفاقات این چند وقتو مرور می کردم. از وقتی مها اومده چک کردن اطراف خونه دیگه عادی شده. تا قبل اون هیچوقت نگرانی از پری و خوناشام نداشتیم . اما حالا هر چیزی می تونه یه خطر جدی برای مها باشه. هنوز در عجبم چطور خون مها باعث مرگ مانی نشده بود. نمی دونم شاید چون مستقیم از رگش نخورده بود. یا شاید اثر دختر زمین باعث می شه زهر گرگینه کم شه! شایدم حتی اول بهش نیرو بده و بعد اونو بکشه! هر چیزی ممکنه. بلاخره گشتم تموم شد و برگشتم خونه. درو قفل کردم و رفتم طبقه بالا . همه جا آرام و ساکت بود. وارد اتاق خودمون شدم اما دیدم برق خاموشه و تخت خالی. صدای آبی که از سرویس می اومد خیالمو راحت کرد. رفتم پشت در سرویس و در زدم " خوبی مها؟ " " آره... الان میام " بعد چند لحظه اومد بیرون. رنگش حسابی پریده بود . لبخند بی رمقی زد و گفت " دردش تازه شروع شد " " درد چی؟ " سر تکون داد و رفت سمت تخت . دراز کشید و خودشو جمع کرد. رفتم سمتش و گفتم " درد چی مها؟ میخوای زنگ بزنی سینا؟ " " البرز... درد پیرودم... واقعا یادت رفت؟ " واقعا یادم رفته بود . ترسیده بودم درد دیگه ای داره . سر تکون دادم و گفتم " انقدر اتفاق پشت اتفاق داریم که به کل یادم رفت. بزار الان میاد زیر دلتو می مالم بهتر شی "

بازم یه لبخند بی رمق زد و زیر لب گفت "مرسی. تو هم خسته ای"  
لباس هامو در آوردمو رفتم سمت حمام و گفتم "یه دوش سریع می گیرم و میام"

مها:.....

دلَم افتضاح درد می کرد.

حتی حال حرف زدن هم نداشتم.

برا همین دیگه با البرز بحث نکردم و منتظر موندم تا بیاد.

با اینکه صبح دیر پا شدم، بعد از ظهر ۳ ساعت خوابیدم اما باز الان از خستگی داشتم بی هوش می شدم.  
اینجوری نمیشه.

نمیشه هر بار از نیروم استفاده می کنم انقدر خسته شم.

باید بیشتر تمرین کنم.

باید قوی تر بشم.

غرق افکارم بودم که البرز اومد .

بازم یه حوله بسته بود کمرش و با یه حوله موهاشو خشک می کرد.

به حرکت ماهشچه هاش نگاه کردم.

متوجه نگاهم شد و گفت "چشمت گرفته ها"

لبخند زدمو گفتم "شما که ورزش نمی کنین چطور همتون انقدر عضله دارین؟"

در کمد و باز کرد و مشغول لباس پوشیدم شد.

دوباره گفتم "من ندیدم ورزش کنین"

اینبار خندیدو در حالی که بازم فقط یه شلوارک پوشیده بود اومد سمتم.

پشتم دراز کشیدو منو کشید تو بغلش .

تو گوشم گفت "اول اینکه دوئیدن در حالت گرگ خودش باعث تقویت ماهیچه های ما می شه ... دوم این

که ما همیشه ورزش می کنیم. مخصوصا موقع طلوع خورشید که خوابالو ها خوابن"

شروع کرد به نوازش شکمم.

دستاش گرم بود و ارومم می کرد.

زیر لب گفتم "وقتی بعضیا نمی زارن تا صبح بخوابی معلومه آدم خابالو می شه."

گردنمو بوسیدو گفت "تا باشه از این شب زنده داری ها"

خندیدمو گفتم "فعلا تا یه هفته تعطیله"

صدای خرناس ماندنی از گلوش در اومد که باعث شد بیشتر بخندم .

تو سکوت از حضور البرز لذت می بردم.  
 گرمای دستش باعث شده بود دردم واقعا آرام شه.  
 البرز پرسید " امروز با مکس چکار کردین؟"  
 خوشحال بودم بلاخره پرسید و گفتم " سه تا نیرومو برام باز کرد. خیلی خوب بود. اما خیلی انرژی ازم گرفت"

"خوبه ... مکس چیزای زیادی راجب دختر زمین می دونه. اونا خیلی دختر زمین داشتن اطرافشون"  
 " اما راجب نیروی ترکیبیم نمی دونست. وقتی زخمتو خوب کردم حسابی تعجب کرده بود"  
 " آره ... خیلی چیزا هست هنوز همه ما نمی دونیم"  
 دستش از روی شکمم رفت سمت سینه ام که دستشو گرفتمو گفتم " این ناحیه خارج از حوضه عملیاتی شما می شه "  
 تو گلو خندید و گفت " اومدیم برای سر کشی " با این حرفش به مسیرش ادامه داد و شروع به نوازش سینه ها کرد.

دیگه چشمام خمار شده بود که دوباره دستشو گرفتمو گذاشتم رو شکمم.  
 زیر لب گفتم " دیگه سر کشی کافیه . وقت خوابه "  
 گردنمو بوسید و گفت " هر چی شما بگی فرمانده "  
 آرام آرام با نوازش دست البرز و نفسای گرمش رو گردنم خوابم برد.

البرز:.....

عادت به چنین رابطه ای نداشتم.  
 اما دروغ بود اگه می گفتم لذت نمی برم.  
 از هر ثانیه با مها بودن لذت می بردم.  
 کم کم نفساش آرام شد و فهمیدم خوابش برده .  
 تو ذهنم انقدر سوال بود که خوابم نمی برد.  
 تنها دلیل موندنم تو رختخواب مها بود.  
 تنها دلیلی که با اینهمه فکر و خیال الان تو جنگل نبودم گرگم اینجا آرام گرفته بود این دختر بود.  
 طلسم مانی رو چک کردم.  
 دیگه چک کردن مانی به عادت تبدیل شده .  
 جلفا بود و این یعنی اوضاع آرومه.  
 نفس عمیق کشیدمو با عطر تن مها ریه هامو پر کردم .

چشمامو بستمو سعی کردم یکم بخوابم.  
فردا یه روز پر کار دیگه است.

مها:.....

حس کردم پشتم سرد شد و تخت تکون خورد.  
به سختی چشمامو باز کردم که البرزو دیدم داره میره سمت سرویس.  
انقدر خسته بودم نای حرف زدن هم نداشتم.  
اما انگار متوجه نگاهم شد و برگشت سمتم.  
فقط دست تکون دادم براش که خندید و گفت " بخواب خوابالو. خیلی وقت داری تا بیدار شی "

البرز:.....

ساعت ۷ بود که بیدار شدم.  
تمام شبو بدون اینکه تکون بخوریم خوابیده بودیم.  
بدنم خشک شده بود. تصمیم گرفتم یکم بدوئم.  
از پله ها رفتم پایین دیدم مکس تو آشپزخونه است و داره برای خودش قهوه میریزه . با دیدن من گفت " قهوه؟"  
" مرسی، خودم میریزم "

مکس نشست سر میز ، منم برای خودم یه فنجون قهوه تلخ ریختمو نشستم سر میز.  
تو سکوت قهومون رو خوردیم که مکس گفت " من میرم یه دور تو جنگل بزنم. " سر تکون دادمو گفتم " باهات میام "

سر تکون داد و رفت بیرون منتظرم ایستاد.  
فنجونای قهوه رو توو ماشین گذاشتمو طلسم مانی رو چک کردم.  
اما جلفا نبود

اینبار چشمامو بستمو تمرکز کردم.

جایی که مانی بود جلفا نبود.

چطور ممکنه!

دیشب ... کمتر از ۵ ساعت پیش جلفا بود اما الان ... سیبری!!!

موبایلمو در آوردمو شماره بهمن رو گرفتم.

مکس اومد تو و گفت " نمیای؟ "



همون لحظه بهمن جواب داد و نتونستم جواب مکس رو بدم.

سریع گفتم "مانی از جلفا رفته"

"کجا؟"

"دقیق نمیدونم. محدوده سیبری... ازش خبر داری؟"

"نه اما می تونم بهش زنگ یزنم"

"زنگ بزن بهم خبر بده"

منتظر جوابش نمودم و قطع کردم.

مکس که حالا کنجکاو شده بود پرسید "رو کسی طلسم آلفا زدی؟"

سر تکون دادم فقط. تو سرم کلی سوال بود.

مکس گفت "چرا؟"

با کلافگی گفتم "دنبال مهاست ... خون مها رو چشیده و نیروهاش تشدید شدن. حالا بیشتر میخواد"

"خون مها اونو نکشته؟!"

"فعلا که نه ... شاید بخاطر طلسم گرگش باشه"

"اگه این خبر به خوناشام های دیگه برسه چیزی از مها باقی نمی‌مونه"

این حقیقتی نبود که بی خبر باشم ازش. از همینم نگران بودم. زیر لب گفتم "واسه همین حافظه اش رو

پاک کردیم فرستادیمش جلفا. اما الان تو سیبری ..."

صدای موبایلم حرفمو نیمه کاره گذاشت.

بهمن بود.

"الو"

"مانی جواب نداد. به سیروس زنگ زدم"

"خب؟"

"گفت برا ماموریت کاری فرستاده مانی رو اونجا"

"ماموریت کاری؟"

"این جوابی بود که اون بهم داد"

"باشه. خبری شد بهم خبر بده"

قطع کردم و سریع شماره امیر رو گرفتم. اونم جلفا بود. باید برام آمار دقیق می گرفت.

"سلام البرز"

"سلام. خواب نبودی که؟"

"نه تازه از جنگل برگشتیم. جاتون خالی اینجا عالیه"

"چه خوب. خوشحالم که راضی هستی"

"مرسی. چه خبر؟"

"مانی رو تبعید کرده بودیم جلفا. اما الان سیبری"

"سیبری؟ اونجا چرا؟!"

"سوال منم همینه. بهمن زنگ زد به سیروس اما اون گفت برای ماموریت کاری مانی رو فرستاده و جای

نگرانی نیست... می تونی بدون اینکه بفهمن چک کنی ببینی حقیقت همینه یا نه؟"

"آره... فکر کنم بتونم. بهت خبر مبدم تا یه ساعت دیگه"

"ممنونم. فعلا"

"فعلا"

مکس تمام مدت با دقت داشت نگام می کرد.

وقتی قطع کردم زیر لب گفت "میدونی سیبری پایگاه خوناشام های اصیله؟!"

زیر لب گفتم "تایگا... جنگل های تایگا ..."

سریع مانی رو دوباره چک کردم .

حق با مکس بود .

مانی تو جنگل های تایگا بود ... پایگاه خوناشام های اولیه...

خوناشام هایی که کسی نمیدونه چقدر سن دارن...

کسی نمیدونه چقدر نیرو دارن ...

اما همه میدونیم از نظر قدرت بالا ترین هستن...

یعنی همه اینا تصادفیه !

امکان نداره

حتما یه خبریه .

مکس گفت "تا حالا گرگینه دختر زمین نداشتیم؟"

یاد کاغذ الفین افتادم.

انقدر اتفاقات پشت سر هم افتاده بود که به کل فراموشش کرده بودم.

باید اثر خون مها رو بفهمیم.

رو به مکس گفتم "۵ مورد مشابه مها بوده اما تنها مورد طلسم شده مربوط به ۴۰۰ سال پیشه که اطلاعاتی

ازش نیست. سه مورد دیگه هم از اون قدیمی ترن و فکر نکنم اطلاعاتی ازشون باشه. اما تو رومانی ۸۰ سال

پیش یه گرگینه و دختر زمین داشتن که ۵ سال پیش تو نبرد کشته شده."

"جالبه من اولین گرگینه و دختر زمینیه که میبینم. با اینکه ما دختر زمین زیاد داریم..."

صدای مکس رو میشنیدم اما حرفاش برام مهم نبود.

باید با گله های رمانی تماس بگیرم.

باید گله ای که توش بوده رو پیدا کنم.

قبل اینکه دیر بشه .

با صدای مکس از افکارم کشیده شدم که گفت " داری بد اشتباه میکنی آلفا"

با عصبانیت گفتم "چی؟"

کلافه نگام کردو گفت " کارت احمقانه است . طلسم جفت اینجوری نمیشکنه"

حوصله بحث با مکس رو نداشتم .

از کنارش رد شدمو از خونه زدم بیرون .

زیر لب گفتم " لابد تو می دونی چطوری شکسته میشه "

پشت سرم اومد بیرونو با شونت بازومو گرفت و کشید.

از حرکتش گرگ هر دومون زوزه کشید....

خیره نگاش کردم که گفت " من مثل تو احمق نیستم. اگه جفت من بود تا الان صد بار طلسمش شکسته بود"

دیگه حسابی خونم به جوش اومده بود .

با تمام خشمی که تو وجودم بود سعی کردم به حالت انسان بمونمو گفتم " خوشبختانه جفت تو نیست که

با حماقتت به کشتن بدیش "

اینو گفتمو دستم دور گردن مکس حلقه شد.

اونم دست برد دور گردنمو گفت " حماقت توئه که باعث مرگ اون میشه "

سامی با شتاب درو باز کرد پرید وسط ما .

" آروم ..آروم... " اینو گفتمو با دستش مارو از هم دور کرد .

اما نگاه ما به هم قفل شده بود.

هم زمان هر دو از روی تراس پریدیم پائین و شیفت دادیم.

اون سمت چشمه دوئیدو من سمت آبشار .

شاید این دوئیدن تنها خشم درونمو آروم کنه.

تنها چیزی که کم داریم یه دعوا بین گله ایه....

مها!.....

با حس اضطراب شدید بیدار شدم.

نمی دونستم از چیه اما انگار یه اتفاق بدی داشت می افتاد.  
گرگ درونم بیدارم کرده بود.  
بی تاب بود.

مدام رژه می رفت و زوزه می کشید.  
خیلی حسش میکردم با اینکه البرز پیشم نبود.  
بلند شدمو از پنجره بیرونو چک کردم.  
حالمو نمی فهمیدم.

یکم گرگم آروم شده بود اما نمیفهمیدم از چی انقدر نگرانه.  
دلشوره البرز افتاده بود به جونم!  
اما چرا؟!  
نکنه اتفاقی افتاده باشه.

رفتم سرویس و بعدش سریع رفتم پائین.  
سامی تنها توو آشپزخونه بود و داشت چای درست می کرد.  
با دیدن من گفت "حسش کردی؟"  
با تعجب نگاش کردم.

منظورش چی بود؟  
"گرگمو میگی؟"

"پس گرگت حسش کرد ... عصبانیت البرز منظورم بود... گرگت حسش کرده . قیافه ات افتضاح پریشونه"

پس همین بود . البرز عصبی بود که گرگم اینجور آشفته شده بود. پرسیدم "چی شده بود؟"  
"نمیدونم. وقتی رسیدم البرز و مکس گردن همدیگرو گرفته بودن و تازه میخواست شروع بشه که جداشون  
کردم. الان هر کدوم یه مسیر جدا رفتن تو جنگل"

احساس کردم دارم ضعف میکنم. سریع نشستم سر میز تا از افتادنم جلو گیری کنم . سامی متوجه حالم شد  
و ظرف غسلو گرفت جلوم.  
یه قاشق پر خوردم تا حالم جا بیاد.

واقعا چی باعث شده بود اول صبح البرز و مکس اینجور بیرون به هم.  
امیدوارم هرچی بوده به من ربطی نداشته باشه.  
تلفن خونه زنگ خورد و سامی رفت جواب داد.

"بله"

"سلام سینا"

" نه نیست "

" چیزی شده؟ "

سامی به من نگاه کرد و گفت " اوهوم... میگم بهت زنگ بزنه "

وقتی قطع کرد پرسیدم " چیزی شده؟ "

" سینا صبح رفته دفترش ... اونجا یه آزمایشگاه اختصاصی برای خودمون داره... "

" خب؟ "

" یکی دیشب رفته بود اونجا. قفل درا شکسته شده بود "

" وای... چی دزدیده؟ "

" فقط نمونه خون تو رو "

با این حرفش نفسم حبس شد .

خون من!

زیر لب گفتم " مانی خون منو میخواست "

سامی کنارم نشست و گفت " اون تبعید شده . کار اون نیست "

" پس کار کیه؟! "

" می فهمیم "

با صدای رویا هر دو به راه پله نگاه کردیم " سلام. همه سحرخیز شدن "

البرز:.....

دوئیدن تو جنگل یکم اعصابمو آروم کرد.

اوضاع خیلی آشفته بود.

طلسم مها.

تهدید گلبرگ.

شکارچی گرگینه.

حمله پری.

حالا هم مانی.

آرامش با سرعت خیلی زیادی داشت از من دور می شد.

باید با امیر و با گله رومانی تماس می‌گرفتم.

مسیر کوتاه کردم برگشتم سمت خونه.

بیرون از خونه سامی رو دیدم.

شیفت دادم و ایستادم.

" رئیس ... سینا زنگ زد "

" چی می گفت؟ "

" دیشب یکی وارد آزمایشگاه شده و نمونه خون مها رو دزدیده "

" لعنتی حتما مانی بوده "

" اما مگه اون تبعید نشده؟ "

" چرا... من موقع خواب چک کردم جلغا بوده ... صبح چک کردم سیبری بوده سمت جنگلای تایگا ... "

" پس کار اون نیست... اون نمی رسید... "

" حق با توهه . اما پس کی میتونه باشه... "

" یه زنگ به سینا بزن . "

موبایلمو در آوردم. سه تا تماس از دست رفته داشتم. یکی امیر دوتا سینا. شماره سینارو گرفتم. با اولین بوق برداشت.

" البرز... "

" دوربینا چیزی نگرفت؟ "

" گرفتن ... اما قابل شناسایی نیست خودشو کامل پوشونده . فقط از سرعت و اندامش معلومه خوناشامه و زنه "

" زن! کی می تونه باشه ... سینا کی جز من و مها از این آزمایش خبر داشت؟ "

" هیچ کس جز من. جواب آزمایشو دیدی؟ "

" جواب آزمایشو؟! به من نرسیده! "

" دقیقا دو روز بعد از نمونه برداری سمت شرکت شما بودم برات آوردم "

" به دو قلوها دادی؟ "

" نه . هیچکدوم نبودین . دادم به منشیت. یه پاکت سفید و کاملا بسته بود با اسم خودت "

همه چی داشت تو ذهنم کنار هم می نشست.

زیر لب گفتم " کدوم منشیم؟ کمالی یا بهرامی؟ "

" نمی دونم "

" خوناشام بود یا عادی؟ "

" مگه تو منشی خوناشام داری؟ "

" آره دختر خاله بهمنه ... "

" من به کسی که دادم خوناشام نبود اما اگه بهت رسیده یعنی ... "

"یعنی به معنی واقعی افتادیم تو دردرس..."

خواستم قطع کنم که سینا گفت "البرز... خون مها با خون همه ما فرق داشت ..."

"چه فرقی؟"

"هنوز کامل نمیدونم وسط آزمایشات بود."

"سینا ... یه زحمتی بکش ... میتونی با پزشک گله رومانی مکاتبه کنی اطلاعاتی راجب دختر زمین و گرگینه ای که داشتن و ۵ سال پیش فوت شده بگیری. مخصوصا راجب اثر خونش رو خوناشام ها"

"آره حتما. همین الان"

"مرسی"

"البرز... متاسفم بخاطر این دردسر"

"اطلاعاتو برام گیر بیار سینا"

اینو گفتمو قطع کردم.

به معنی واقعی تو دردسر بزرگی بودیم.

هرچند نمونه خون مها خیلی کم بود اما... اگه چند قطره خونش مانی رو به اون حال در آورد ...نمونه خونش چکار ها که نمیتونه بکنه....

رو به سامی گفتم "به همه آماده باش بده ... دردسرای بزرگی تو راهه"

مها ::::::::::::::

با اومدن رویا سامی لبخند رضایتی زد.

نگاهشو دنبال کردم که به گردن رویا می رسید.

یه کبودی کمرگ رو گردن رویا بود.

معلوم بود دیشب زیاد به حرفای البرز گوش نداده بودن.

آروم گفتم "بهبتره البرز اینو نبینه مخصوصا با این حالش"

رویا رنگش پریدو سریع موهاشو ریخت رو گردنش.

برای رویا اتفاقات صبح و تماس سینارو تعریف کردیم.

صبحانه خوردیمو سامی رفت بیرون.

رو به رویا گفتم "رویا چرا همه چی مثل معما شده"

"بلاخره از همه چی سر در میاریم"

"حس خوبی ندارم. یه دلشوره بدی تو وجودمه"

" الان بهترین کاری که میتونی انجام بدی اینه تمرین کنی تو نیرو هات پیشرفت کنی . اولین کاری هم که باید بکنی اینه اون دیوارو از وسط حیاط برداری "

با این حرفش برگشتم سمت حیاط. حق با روپا بود .

از پنجره البرزو دیدم که اومد سمت سامی ...

خیلی کلافه بود .

از چهره اش حس می کردم چقدر عصبیه.

با سامی حرف زد و تماس گرفت.

حتما راجب دزدیده شدن نمونه خون من حرف میزدن.

روپام مثل من حواسش به اونا بود.

زیر لب گفتم " همتونو تو دردرس انداختم "

با تعجب نگام کرد و گفت " تو جز خانواده ای مها. هیچوقت این حرفو نزن ... "

خانواده ... امیدوارم فرصت لذت بردن ازش رو از دست ندم.

البرز :::::::::::::::

زنگ زدم به رامین، اونا قرار بود صبح اول وقت برن شرکت.

میخواستم ببینم کمالی اومده یا نه.

چون اگه کار اون بوده باشه احتمالا امروز نمیداد،

هرچند شایدم برای حفظ ظاهر بیاد.

بلاخره سر نخ ما اونه باید پیداش کنیم.

جواب نداد.

حسابی دیگه کلافه شده بودم.

به آرمین زنگ زدم که سریع جواب داد.

" کجائین؟ "

" شرکت "

" پس چرا رامین جواب نمیده؟ "

" سحر حالش خوب نبود پیش اونه "

" چرا؟ "

" ام... نگفت هنوز... اما خبر میده "

" باشه . آرمین خانم کمالی اومده؟ "



" نه . چطور؟"

برای آرمین توضیح دادم چه اتفاقی افتاده .

گفتم اگه کمالی اومد بهم خبر بده تا قضیه رو در بیاریم.

با سامی رفتیم خونه.

دختر منتظر ما بودن.

نگاه مها پر از نگرانی و اضطراب بود.

تا وارد شدیم رویا پرسید چی شده ؟

خواستم جواب بدم که موبایلم زنگ خورد.

امیر بود ، رفتم سمت پنجره و جواب دادم " سلام، چه خبر؟"

" دیشب یه نفر میاد ملاقات سیروس..."

"خب"

" دیگه کسی اونارو ندیده. افرادش صبح یه یادداشت میبینن که با مانی رفته یه جلسه مهم تو تایگا. اون

نفری هم که اومده بود گویا باهاشون رفته."

" اون نفر مرد بود یا زن؟"

" زن بود. اما چطور؟"

" دیشب یه زن به آزمایشگاه سینا حمله کرده و نمونه خون مها رو دزدیده"

" مسلما اینا بی ارتباط به هم نیستن"

" صد در صد . اینجا بررسی میکنیم بهت خبر میدم. اگه خبر جدیدی پیدا کردی در جریانم بزار"

" حتما...حتما ... اگه فکر میکنین لازمه برگردم؟!"

" نه . اتفاقا الان حضورت اونجا خیلی خوبه . مرسی از اطلاعات .فعلا"

" فعلا"

قطع کردم و برگشتم سمت سه جفت چشم متعجب.

اما نگاهم با مها گره خورد.

مکس هم همین لحظه سر رسید .

دوست نداشتم جلوی اون از وقایع چیزی تعریف کنم. اما چاره دیگه ای نداشتم.

مها:.....

از صحبت های یه طرفه البرز با امیر چیزی دست گیرمون نشده بود.

اما وقتی خودش کامل برامون توضیح داد تازه فهمیدم اوضاع از اونی که فکر می کردیم بد تره.

یه نفر خون منو دزدیده .  
احتمالا همون فرد رفته جلفا پیش سیروس.  
و در نهایت با مانی رفتن تایگا.  
جنگل خوناشام های اولیه ...  
حسابی گیج شده بودم.  
البرز حدس میزد دزد آزمایشگاه منشی شرکتش باشه.  
همون دختری که باهام خیلی سرد برخورد کرد.  
منشی البرز ، سیما کمالی ، دختر خاله بهمنه که تو همون خونه با مانی و بقیه زندگی می کنن. احتمالا اونجا با مانی قول و قراری گذاشته و با دیدن جواب آزمایشم از وجود نمونه خونم با خبر شده.  
اما چرا رفتن تایگا...  
چرا فکر می کنم اتفاقات خیلی بدی در راهه.  
چشمامو بستمو سعی کردم گرگ نا آروم درونمو تا حدودی آروم کنم.  
اما اثر نداشت.  
هر لحظه بیشتر آشوب می شد.  
مکس اولین نفری بود که بعد تموم شدن حرفای البرز گفت " با گرگینه های رمانی صحبت کردین؟ از اثر خون اون گرگینه و دختر زمینی که داشتن اطلاعی بدست آوردین؟"  
با اینکه صبح به گفته سامی تو فاز دعوا با هم بودن اما الان انگار خشم بینشون فروکش کرده بود چون البرز هم سر تکون داد و رو به مکس گفت " به سینا گفتم از پزشک اونا آمار بگیره و بهم خبر بده. سینا خودش هم داشت آزمایش می کرد ولی نمونه دزدیده شد"  
رویا گفت " شاید اگه طلسم گرگ مها برگرده خون اونم برای خوناشام ها سمی بشه و جای نگرانی نباشه"  
همه سر تکون داد و مکس گفت " شاید ... هیچی الان قطعی نیست"  
البرز گفت " با بهمن صحبت میکنم. باید ببینم از سیما خبری داره" اینو گفت و رفت بیرون از خونه.  
همه به هم نگاه کردیم که مکس دوباره گفت " مها ... چه خون تو با آزاد شدن گرگت سمی بشه چه نشه تو احتیاج داری گرگ درونتو زودتر آزاد کنی ."  
" میدونم . میخوام. اما نمیدونم چطوری!"  
" خیلی احمقانه است !"  
از این حرفش بهم بر خورد با عصبانیت گفتم " چی؟"  
" این که میگی نمیدونم ..."  
رویا هم عصبانی گفت " خب اگه تو چیزی میدونی بگو"

مکس بی توجه به ما رفت سمت پله ها و گفت " احمقانه است... همتون میدونین. گرگا رام نمیشن. اسیر نمیشن. یا میمیرن یا آزادن. اگه گرگ مها زنده است پس آزاده ". اینو گفت و از پله ها رفت بالا.

تو حرفایی که مکس زده بود غرق بودم.

گرگا رام نمیشن

اسیر نمی شن.

یا میمیرن ...

یا آزادن!

زیر لب گفتم " یعنی چی؟! "

سامی گفت " مکس داره میگه گرگت آزاده کسی که نمیداره بیاد بیرون خودتی "

" من؟! " به سامی و رویا نگاه کردم!

یعنی واقعا من عامل اسیر بودن گرگم هستم؟

" پس طلسم گلبرگ چی؟ "

هر دو سر تکون دادن که رویا گفت " من سر در نمیارم "

سامی هم رفت سمت در و گفت " من منظور مکس رو گفتم وگرنه هیچ نظری ندارم "

نکنه حق با مکس باشه .

نکنه طلسم گلبرگ رو گرگم نیست... رو منه.

رو منو احساسم.

این منم که گرگمو اسیر فرض میکنم !

اصلا نمیفهمیدم داره چی میشه . از حد تحمل من مسائل پیچیده تر شده بود.

البرز:.....

به بهمن زنگ زدمو دوباره تمام اتفاقات مرتبط با همو توضیح دادم.

با حرفی که زد شکم به یقین تبدیل شد.

سیما از دیشب خبری ازش نبوده.

مهم تر از همه ...

سیما صمیمی ترین دوست مانی بوده ...

بهمن قرار شد اتاق سیمارو بگرده و اگه چیزی پیدا کرد خبر بده.

هنوز نمیخوایم قضیه خون مها رو علنی کنیم...

هرچند شک دارم چیزی بدتر از فهمیدن تایگا ها وجود داشته باشه.

ته دلم تنها امیدم به آزاد شدن گرگ مها و سمی شدن خون اوئه.

وگرنه با این شرایط هیچ وقت رنگ آرامشو نمی بینیم.

سامی اومد بیرونو گفت " البرز... اگه حق با مکس باشه چی؟"

همین جمله کوتاه سامی راجب مکس دوباره اعصابمو بهم ریخت اما سعی کردم آروم بگم " تو چه مورد؟"

متوجه حال من شد و گفت " دیروز هرچقدر مها تلاش میکرد تو تمرین دیوار محافظ درست کنه

نمیتونست. اما شب ... وقتی رویا تو خطر بود چنین دیواری رو درست کرد" با دست به دیوار گلی که وسط

زمین سبز شده بود اشاره کرد .

حق با سامی بود . دیشب مها فقط چون میدونست این توانایی رو داره تونست آزادش کنه . چون احساس

خطر کرد.

اما قضیه گرگ درونش فرق داره.

اون طلسم مرگ داره.

برگشتم سمت سامی و گفتم " درسته اما قضیه گرگ مها فرق داره . روی اون طلسم مرگ هست ... فقط

یک درصد فکر کن مها رو تو شرایط خطر بزاریم و گرگش آزاد نشه ... نتونه از خودش دفاع کنه ... نتونه آزاد

شه ... اگه برای مها اتفاقی بیافته قابل برگشته؟ اگه از دستش بدم چی؟! اگه این راه روش جواب نده

چی؟!"

بینمون سکوت شد.

مها برای من یه آزمایش نیست.

شاید برای مکس مثل یه مورد جالبه . یه مورد که با آزمایش های مختلف بخواد توانایی ها و قابلیت هاش رو

کشف کنه.

اما مها برای من خود زندگیمه.

تمام چیزیه که دارم.

نمیتونم حتی برای آزاد کردن گرگش یک درصد هم اونو در معرض خطر قرار بدم.

سامی بلاخره گفت " حق با توه... اگه جای مها ، رویا بود... ترجیح میدادم گرگش هیچوقت آزاد نشه اما

بلایی سرش نیاد"

فقط سر تکون دادم که سامی از پله ها رفت پایین و گفت " من میرم شکارچیارو چک کنم"

" مواظب باش ... اون اطراف الان پلیس باید زیاد باشه"

مها:.....

تو افکار پراکنده ام غرق بودم که صدای رویا منو به خودم آورد .  
 " مها بهتره بریم این دیواری که ساختیو حذف کنیم "  
 با حرفش برگشتم سمت حیاط.  
 حق با رویا بود.  
 سر تکون دادمو با هم رفتیم بیرون.  
 البرز به نرده ها تکیه داده بود و داشت سیگار می کشید.  
 نگاهمون بهم گره خورد اما چیزی نگفیم.  
 پشت سر رویا رفتیم سمت دیواری که درست کرده بودم.  
 نگاه البرزو رو خودم حس می کردم.  
 نمیدونم صبح با مکس چه بحثی کردن که نگاهش به من باز اینجوری شده.  
 گرسنه و حریص.  
 رویا به دیوار کوبیدو گفت " جنسش چیه؟ شبیه گله اما خیلی سفته "  
 دستمو گذاشتم رو دیوارو گفتم " نمیدونم ... اما... "  
 نمیدونستم چی باید بگم...  
 اما چی؟  
 اما انگار زنده بود.  
 انگار من بودم.  
 حسش می کردم.  
 احساسمو می فهمید.  
 هیچی نگفتمو فقط چشمامو بستم.  
 خیلی غریزی بود.  
 دستم آروم اومد پائین و حس کردم دیوار هم با دستم اومد پایین .  
 چشمامو باز کردم دیدم مثل یه خمیر نرم دیوار با دست من پائین اومد.  
 کف دستم موازی زمین شد و دیوار تو زمین محو شد.  
 دوباره امتحان کردم.  
 دستمو بالا بردمو اینبار یه دیوار دیگه از دل زمین آروم با دستم اومد بالا ...  
 باورم نمیشد...  
 خیلی ساده بود...  
 مثل نفس کشیدن...

البرز.....:

مها فوق العاده است.

با دستش دیوارو تو زمین خیلی راحت محو کرد. انگار از اول وجود نداشته.

حالا داره در ابعاد و ارتفاع مختلف دیوار محافظ درست میکنه.

باورم نمیشه انقدر راحت و با آرامش ...

با سرعتی که باورش سخنه دیوار درست میکنه و محو میکنه.

با ذوق و لبخند برگشت سمتم.

بهش لبخند زدم و گفتم "عالیه مها. عالیه"

رویا هم که کمتر از مها ذوق نداشت با جیغ گفت "از عالیه یه چیزی اون ور تره... " اینو گفتو مها رو بغل کرد.

رفتم سمتشون که موبایلم زنگ خورد.

بهمن بود.

اونام متوجه شدنو ساکت شدن تا من جواب بدم.

"چیزی پیدا کردی؟"

"آره ..."

"چی؟"

"بهره بیای"

"اومدم. اینو گفتمو قطع کردم.

مها و رویا با هم پرسیدن "چی شده؟"

"بهمن یه چیزایی پیدا کرده باید برم بینم"

مها اومد سمتمو گفت "منم میام"

"نه . شما میرین داخل خونه و بیرونم نمایین"

رویا گفت "سامی که نیست . تو هم بری! باهات بیایم که بهتره!"

"سامی الان میاد . برین داخل خونه"

اینو گفتمو منتظر اعتراض اونا ننشستم.

تبدیل شدمو خواستم بدوئم سمت جنگل که دست داغ مها رفت تو موهام.

گرگم انگار از کنترل من خارج شده بود چون بجای دوئیدن تو جنگل سرشو برگردون سمت مها و موهای

پیشونشو بو کرد.

مها هم گردنمو بغل کرد و صورتشو تو موهام فرو کرد.

زیر لب گفت " منم میام "

خیلی آروم و ملایم گفت اما حرفش انگار گرگمو مجاب کرد.

انگار گرگش بود که از گرگ میخواست با هم باشن.

نشستم تا بیاد پشتم .

آروم اومدو بغلم کرد.

رویا هم تبدیل شد و با هم حرکت کردیم .

مها:.....

از درون پر از احساسات سر کشم.

انگار دو تا قلب تو سینه ام میزنه .

وقتی البرز تبدیل شد یهو تپش قلبم تند تر شد.

انگار یه معشوق قدیمی رو میدیدم.

گرگم به سطح اومده بود و خوشحال بود.

میخواست گرگ البرزو حس کنه .

صداش کرد.

میخواست با هم باشن.

گرگ البرز هم شنید و اومد سمتم.

باورم نمیشه... انگار سالهاست همدیگرو میشناسن.

صورتمو تو موهای نرم البرز فرو کردم که یهو ایستاد.

سرمو بلند کردم دیدم جلو خونه بهمن هستیم.

رویا و البرز تبدیل شدن و با هم رفتیم سمت خونه.

بازم قبل اینکه در بز نیم بهمن درو باز کرد و گفت " بچه ها خونن . مها رو استتار کنین "

متوجه این حرفش نشدم اما البرز دوباره تبدیل شد و مثل قبل شروع کرد با پوزه اش به نفس کشیدن روی

همه جای بدن من.

داغی نفس البرز رو گردنم قلقلکم داد .

بی اختیار سرمو دور کردم.

با این کارم گرگش گردنمو لیس زد که بیشتر قلقلکم اومد.

کش و قوسی به خودم دادم تا ازش دور شم.

رویا آروم خندید اما من لبمو گاز گرفتم که صدام در نیاد.  
 بهمن بیش از اندازه جدی بود که بخوام جلوش بخندم.  
 اما وقتی نگاش کردم اونم داشت می خندید.  
 منم خندیدم که گفت "هیچوقت فکر نمیکردم البرز هم از این کارا بکنه"  
 البرز تبدیل شد و جدی گفت "من نه اما گرگم تصمیمات دیگه ای داره"  
 با این حرفش خنده بی صدای ما عمیق تر شد و پشت سر هم رفتیم داخل.  
 بر عکس دفعه قبل خونه پر از جنب و جوش و آدم بود...  
 یا بهتره بگم پر از خوناشام ...  
 چندتا در حال تلویزیون دیدن بودن.  
 دو نفر روی کاناپه لم داده بودن و مجله دستشون بود .  
 سه نفر دور میز نهار خوری نشسته بود و روی یه چیزی خم شده بودن.  
 یکی هم داشت از پله ها میرفت پائین.  
 با ورود ما همه برگشتن سمتمون.  
 البرز گفت "سلام به همه"  
 رویام آروم گفت "سلام"  
 منم سعی کردم بگم سلام.  
 دهنم باز و بسته شد.  
 اما صدایی در نیومد.  
 نگاه همه رو من بود.  
 بلاخره صدای خودمو شنیدم که گفتم "سلام"  
 با صدای من انگار نگاه ها شکست همه به بهمن نگاه کردن که اون گفت "آره مهها معروفه... حالا به کارتون برسین"  
 جمله آخر با لحن متفاوتی بود. مثل دستوری که آلفا میداد. همه بدون هیچ حرف اضافی برگشتن سر کارشون. اما وقتی رد می شدیم سنگینی نگاه همه رو حس می کردم.  
 انگار البرز هم فهمید چون دستمو گرفت و تو دستش مشت کرد.  
 از اینکه اصرار کردم بیام یکم دو دل شده بودم.  
 اما باید میومدم.  
 این جنگ من بود باید قوی باشم.  
 اگه بخواد اتفاقی بیافته سریع میتونم محو شم.



پس نباید بترسم.

تو طبقه او وارد یه راهرو تاریک شدیم که بهمن یکی از درها باز کرد و کنار ایستاد تا وارد بشیم. یه لحظه به بهمن شک کردم.

نکنه همه اینا نقشه باشه و اون با مانی باشه.

البرز وارد شد و پشت سرش من ...

زبونم از چیزی که میدیدم بند اومده بود.

تمام اتاق پر از شیشه های خون بود...

جز یه گوشه اتاق که یه تخت خواب قرار داشت بقیه اتاق پر از قفسه های آزمایشگاهی و شیشه های خون بود.

بهمن گفت "نمیدونم چطور اینارو آورده اینجا که هیچ کس نفهمیده ... اما انگار خیلی وقت بود داشت آزمایش می کرد..."

البرز گفت "اتاق مانی هم چیزی پیدا کردین؟"

"نه ... هیچی ..."

پرسیدم "رو چی آزمایش میکرد؟"

بهمن به یه سری برگه و یادداشت روی تخت اشاره کرد و گفت "روی خون گرگینه ... انتقال قدرت گرگینه به خوناشام... و یه سری چیزایی که من اصلا سر در نمیارم..."

البرز:.....

به شیشه های خون نگاه کردم.

اینارو از کجا آورده بود.

اینهمه نمونه آزمایش...

درست جلو چشمم بود.

هر روز دور و بر ما بود.

چه خوب ظاهرشو حفظ کرده بود تو کل یکسال گذشته که منشی شرکت بود یکبار هم بهش شک نکردم. هیچوقت کار مشکوکی ازش ندیده بودم.

اما در تمام مدت اون داشت رو خون گرگینه ها آزمایش می کرد.

به برگه های آنالیز که بهمن به سمتم گرفته بود نگاه کردم.

زیر لب گفتم "بهبتره بدیم سینا اینارو بررسی کنه"

بهمن سر تکون داد و گفت " باشه ... دارم حس میکنم یه جای کارم اشتباهه... اون از مانی ... این از سیما ...  
 نمیدونم چند تای دیگه از بچه ها دارن چیز یو از من مخفی می کنن"  
 حال بهمنو درک می کردم.  
 مسئولیت همه کار اعضای ما با ماست اما همیشه نمیتونیم از کار همه سر در بیاریم.  
 اما واقعا برا منم سوال بود چطور اینهمه نمونه و آزمایش اینجا بوده و بهمن نفهمیده .  
 رو بهش گفتم " بهتره بقیه اتاق هارو چک کنی .  
 قبل اینکه بهمن جواب بده صدای رویا مارو کشید سمتش که گفت " اینجا رو ... این خون منه !"  
 رفتم سمت نمونه ای که نشون داد که مها گفت " اینم خون البرزه ..."  
 حق با دخترا بود . نمونه های اونجا با اسم من، رویا ... امیر ... خدای من تمام اعضای گله...  
 بهمن گفت " شاید یکی از اعضای گروهت کمکش میکنه. وگرنه دست رسی به نمونه خون شما ..."  
 شاید حق با بهمن بود ... نمیدونستم ... فقط گفتم " شاید... آزمایشگاه سینا هم فکر نکنم نمونه خون همه  
 مارو داشته باشه که اینجا هست"  
 رویا گفت " الان با اینا چکار میکنین؟"  
 موبایلمو در آوردمو در حالی که شماره سینارو می گرفتم گفتم " بهتره همه رو منتقل کنیم پیش سینا تا  
 اون بررسی کنه ببینه چه خبره "  
 بهمن سر تکون دادو از اتاق رفت بیرون.

مها:.....

تو راه برگشت بودیم.  
 همه چی مثل فیلم بود.  
 یه خونه پر از خوناشام.  
 یه اتاق پر از نمونه خون .  
 بعد رفتن بهمن از اتاق البرز به سینا اطلاع داد و قرار شد نمونه ها برن پیش اون.  
 بهمن اومد و گفت کیان و سیاوش کار انتقال نمونه ها رو انجام میدن.  
 تو ذهنم همش این سوال بود که اگه خوناشام ها در حال مخفی کردن چیزی باشن چی.  
 اگه پشت این ظاهر قضیه دیگه ای در جریان باشه چی.  
 وقتی از اتاق سیما برمیگشتیم خونه به طرز عجیبی خالی خالی بود.  
 از هیچ کسی خبری نبود.  
 صورتمو تو موهای نقره ای البرز فرو کردمو سعی کردم به خوناشام ها فکر نکنم.

به مانی .

به خونم .

به هیچی فکر نکنم.

نفس عمیق کشیدمو به گرگم فکر کردم.

چی میشد تو میومدی بیرونو این دردسرا تموم میشد.

انگار ازم شاکی شد و زوزه کشید.

یاد حرف مکس افتادم.

اگه دست من باشه چی.

تو ذهنم به گرگم گفتم من میخوام الان بیای بیرون.

همین الان....

بیا و همراه البرز تو جنگل بدو به جای اینکه ترسو اون داخل باشی و فقط زوزه بکشی.

با این فکرم انگار عصبی تر شدو بیشتر تقلا کرد.

تو دلم آشوب شد و احساس کردم دارم بالا میارم .

دستم دور گردن البرز شل شدو با پرش بعدی البرز ازش جدا شدم.

سعی کردم به موهش چنگ بزنم اما دیگه دستمو حس نمیکردم.

دنیای رو به روم تار شد و با شدت زیادی پرت شدم رو زمین.

تار البرز و رویارو میدیدم که میومدن سمتم.

البرز که تبدیل شده بود و صدام می کرد.

اما نمیتونستم تکون بخورم و حرفی بزنم.

انگار جسمم با من نبود .

صورت البرز که صدام می کرد و تکونم می داد تار و تار تر شد...

البرز:.....

نفهمیدم چی شد. یه لحظه گرگ مها رو خیلی نزدیک حس کردمو لحظه بعد مها از پشتم جدا شد و پرت

شد رو زمین.

سرعتم زیاد بود و مها خیلی بد به زمین برخورد کرد.

چشماش نگام می کرد اما حسی توش نبود.

بدنش لمس شده بود و هیچ حالتی نداشت.

چشماش آروم آروم بسته شد و منو تو بهت و وحشت گذاشت.

نمیدونستم از ضربه ایکه به زمین خورد اینجوری شد یا ربطی به گرگش داشت.

بوی گرگشو دوباره حس می کردم.  
 بعد از اون روز دیگه حسش نکرده بودم تا الان.  
 زیاد با خونه فاصله نداشتیم. بغلش کردم و رو به رو با گفتم " تو جلو تر برو زنگ بزن به سینا بگو بیاد"  
 سر تکون داد و تو جنگل گم شد.  
 به بدن بی جون مها نگاه کردم.  
 چطور تو این مدت کم از یه دختری که فکر میکردم مزاحمه تبدیل به تموم زندگیم شد.  
 گرگ درونم زوزه کشید و سرعتمو بیشتر کردم.  
 این روزای لعنتی و سر در گمی باید زودتر تموم شه.  
 باید قضیه آزمایش روی خون ما رو گزارش بدم.  
 دیگه مسلما رفتن اونا به تایگا فقط به مها مربوط نیست و نگرانی همه گرگینه هاست.  
 اگه به چیزی دست پیدا کرده باشن که خونه مارو براشون قابل تحمل کنه اوضاع حسابی از کنترل خارج میشه...  
 وقتی رسیدم خونه مکس و سامی بیرون ایستاده بودن.  
 سامی اومد سمتمو خواست مها رو بگیره که با سر گفتم لازم نیست.  
 مکس گفت " این بوی چیه؟"  
 سامی گفت " بوی تو نیست البرز اما ..."  
 نداشتم ادامه بده و گفتم " بوی گرگ مهاست ..."  
 فکر نمیکردم اونا حس کنن.  
 اما حالا که اونا حس کردن پس حتما افتادن مها مربوط به گرگشه.  
 گرگ درونم زوزه کشید و گرگ مها رو صدا کرد.  
 مها :::::::::::::::  
 بازم همون جنگل.  
 همون جنگل مه گرفته و ترسناک که توش گم شده بودمو می دوئیدم.  
 صدای نفسام...  
 صدای نفسای من نبود.  
 صدای نفسای گرگم بود .  
 میدونستم دارم خواب میبینم.  
 اما ترس تو تموم وجودم نفوذ کرده بود و دلم میخواست گریه کنم...  
 البرز :::::::::::::::

مها رو گذاشتم رو تخت و حالشو چک کردم.  
 نفس کشیدن آرومش حالا منقطع و بریده بریده بود.  
 رویا کنارش نشست و گفت " انگار داره خواب میبینه "  
 سامی و مکس هم که پشت سر ما اومده بودن تو اتاق حرف رو بارو تأیید کردن .  
 پایین تخت نشستمو شروع به نوازش موهای مها کردم زير لب گفتم " مها... صدای منو میشنوی؟... مها...  
 داری خواب میبینی ... برگرد پیش من ... مها "  
 سعی کردم گرگمو رها کنمو بهش اجازه بدم گرگ مها رو صدا کنه...  
 مها:.....  
 تو سرم صدای البرز پیچید که نا مفهوم یه چیزایی میگفت ... فقط اسممو میفهمیدم.  
 میخواستم صداش کنم اما نمیتونستم.  
 اما یهو صدای زوزه آشنایی اومد و گرگ نقره ای رو دیدم.  
 خیلی دور بود اما دیدنش آرومم کرد.  
 دوئیدم سمتش.  
 اونم میومد سمتم. اما خیلی دور بود . هرچقدر میدوئیدم بهش نمیرسیدم.  
 انگار داشت محو میشد.  
 تمام توانمو جمع کردم دوئیدم...  
 البرز:.....  
 مثل دفعه قبل مها مثل کسی که از اعماق آب به هوا رسیده نفس عمیق کشداری کشید و بیدار شد.  
 منگ بود و تو شوک.  
 نگاش تو نگام قفل شدو خودشو پرت کرد تو بغلم و زد زیر گریه .  
 "البرز...گ  
 محکم بغلش کردم و گفتم " آروم عزیزم. من اینجا... خواب میدیدی "  
 با بغض گفتم " انگار گم شده بودم...بازم تو اون جنگل... گرگم گم شده بود... "  
 مکش گفتم " چرا اینجوری شدی؟ "  
 از اینکه تو این شرایط حرف میزد و سوال جدی میپرسید خونم به جوش اومده بود. مها آروم از بغلم جدا شد و به مکس نگاه کرد.  
 زیر لب گفتم " از گرگم عصبانی بودم. بهش گفتم ترسو... گفتم بیا بیرون... اما یهو انگار اختیار جسممو از دست دادم... "

پس حسم درست بود. گرگش تلاش کرد بیاد بیرون. اما چون تبدیل اتفاق نیافتاد جسمش با گرگش هماهنگ نشد.

خیلی خطرناک بود، ممکن بود مها بر نگرده. تعادل جسمش و گرگش برقرار نیست و مها به زور میخواست کاری که ممکن نیستو انجام بده .

پشت مها رو نوازش کردم و گفتم " کار درستی نکردی مها... میدونی ممکن بود چه بلایی سرت بیاد؟! "

مها:.....

خیلی ترسیده بودم.

وحشت اون جنگل و گم شدن گرگم به جونم نشسته بود و از درون سرد بودم.

آغوش البرز گرم می کرد اما انگار کافی نبود.

البرز پشتمو نوازش کرد و گفت " کار درستی نکردی مها... میدونی ممکن بود چه بلایی سرت بیاد؟! "

با این حرفش مکس سری به نشونه تاسف برام تگون داد و رفت سمت در.

نفهمیدم یخاطر اینکار من اینجور ابراز تاسف کرد یا حرف البرز. هرچی بود ناراحتتم کرد.

اون چی میدونه که نمیگه.

رویا بازمو نوازش کرد و گفت " خیلی بد افتادی مها... "

میدونستم بد افتادم. تمام بدنم کوفته بود و درد می کرد.

سامی گفت " به سینا بگم نیاد؟ "

آروم گفتم " آره... خوبم... "

اما البرز گفت " نه بهتره بیاد . هم برا مها هم خودم باید باهش صحبت کنم "

سامی گفت " بهمن چی پیدا کرده بود؟ "

البرز در حالی که کمک میکرد دوباره دراز بکشم به رویا گفت " تو پیش مها بمون "

بعد برگشت سمت سامی و گفت " قصه اش درازه باید به همه خبر بدیم "

اینو گفتو با هم از اتاق رفتن بیرون.

به صورت نگران رویا نگاه کردم و گفتم " این تابستونو برات جهنم کردم "

لبخند مهربونی زد و گفت " از پس همه چی بر میایم مها. نگران نباش "

البرز:.....

با سامی رفتیم طبقه پایین و براش اتفاقاتی که افتاده بودو تعریف کرد.

ازش خواستم به مرکز خبرگذاری خبر بده تا بر اساس اولویت به بقیه خبر بدن. اما برای محکم کاری به گروه های آشنای خودمون مستقیم خبر بده.

اگه این فکر به ذهن سیما رسیده مسلما به ذهن خیلی دیگه از خوناشام ها رسیده.

هرچند همیشه تلاش برای استفاده از خون ما بین خوناشام ها بوده .

اما هیچوقت انقدر نزدیک ایم خطرو حس نکرد بودم.

با سامی سرگرم هماهنگی ها بودیم که سینا رسید.

دست دادیمو بهش اشاره کردم بشینه رو کاناپه.

با تعجب گفت " پس مها کجاست؟"

" بشین اول باید راجب شرایطش بگم"

از اینکه نداشتیم اول معاینه کنه در عجب بود.

اما وقتی تعریف کنم چی شده روشن میشه .

مکس از پله ها اومد پایین و نزدیک ما نشست.

انگار کشید سینارو می کشید و خودشو برای فضولی رسوند.

سعی کردم به سمتش نگاه نکنم و گرگو آروم نگه دارم.

برای مکس تمام این اتفاقات مثل یه سرگرمی تازه است.

برای من تمام این اتفاقات کابوس و تهدید سلامتی مهاست.

رو به سینا گفتم " مها گرگشو عصبانی کرد ... تعادل جسم و گرگش بهم خورد. اون سعی کرد بیاد بیرون اما

جسم آماده تبدیل نبود . برای همین ..."

سینا جمله ام رو ادامه داد و گفت " از جسمش جدا شد؟! الان چطوره؟!"

" خیلی شدید نبود. الان برگشته ... اما اون موقع همه ما بوی گرگشو حس میکردیم"

سامی گفت " اما الان دیگه حس نمیشه"

سر تکون دادمو گفتم " میشه براش توضیح بدی چقدر این کار خطرناکه و دیگه تکرار نکنه... شاید از زبون

تو بهتر درک کنه و گوش کنه "

مکس گفت " اینجوری شما کمکی نمیکنین. بهتره بهش یاد بدین برای تبدیل شدن چطور باید جسمشو

آماده کنه "

همه برگشتن سمت من.

یکبار مکس حرف درستی زد .

رو به سینا گفتم " من بهش راجب کنترل جسمش میگم اما تو حتما راجب چیزی که گفتم صحبت کن.

نمیخوام دوباره دست به چنین کاری بزنه"

مکس بلند شد و با تاسف گفت " البرز کارت اشتباهه... فقط داری این پروسه رو طولانی تر میکنی " دیگه حسایی رفته بود رو اعصابم . بلند شدمو رفتم سمتش .

زیر لب با خشم گفتم " اون دختر تمام زندگی منه و تو میخوای باهاش مثل موش آزمایشگاهی کاری کنم که عاقبتشو نمیدونم؟! "

اونم صداشو بلند کرد و گفت " اما شاید جواب داد " من بلند تر گفتم " اما اگه جواب نداد چی؟ اگه از دستش دادم چی؟ " تو چشمای هم خیره بودیم . مکس ساکت بود .

بلاخره اون نگاهشو ازم برداشت و رفت سمت در و بدون هیچ حرفی از خونه رفت بیرون . حال منو مکس نمیفهمه . اون جفتی نداشته که حس منو درک کنه .

سینا بلند شد و پشت سرم گفت " من میرم به مها سر بزنم تا یکم تو آرام شی " فقط سر تکون دادمو نفس عمیق کشیدم .

سامی گفت " مکس هنوز تجربه نکرده... روزی که جفتشو ببینه حال تورو درک می کنه "

مها:.....

رویا از رو تخت بلند شد و از روی قفسه کتابخونه البرز گرامافون تزئینی که بهش یه فلش ریز وصل بود رو ، روشن کرد . فضای اتاق با صدای ملایم پیانو و ویولون پر شد . برگشت سمتمو گفت " عاشق آهنگ های کلاسیکه " اینو گفتو اومد کنارم رو تخت دراز کشید . زیر لب گفتم " چون خودش هم یه مرد کلاسیکه " رویا تو گلو خندید و گفت " اگه بشنوه اینو جفتی خوشحال میشه " اینبار من بودم که خندیدم .

واقعا از نظر من البرز یه مرد کلاسیکه . حتی وقتی یه شلوارک خالی بیشتر تنش نیست و مثل پسر بچه ها سر به سر ما میزاره . آرام برگشتم سمت رویا و گفتم " عکس قدیمی از البرز نداری؟ " خندید و گفت " ببینی پشیمون میشی "



" چرا؟ "

" خب دیگه . بعضیا تو پیری قابل تحمل ترن "

اخم کردم و گفتم " هوی خانم درست صحبت کن . همسر من در اوج جوونیه "

شیطون خندید و گفت " نه خانم بهش برخورد. مگه همیشه نمیگفتی پیر دوست داری؟! "

خواستم کمرشو وشکون بگیرم که باحرکت دستم آهم رفت هوا. کتف و قفسه سینه ام درد بدی داشت.

رویا سریع بلند شد و کمک کرد صاف شم و گقت " چی شد مها... آرام تکون نخور... بد خوردی زمین بدنت کوفته شده. "

صدای در اتاق بلند شد و رویا گفت " بفرمائید "

سینا اومد تو و با دیدن قیافه سرخ من از درد گقت " چی شده؟ "

رویا زودتر از من جواب داد و گفت " فکر کنم بدنش کوفته شده داره کم کم سرد میشه گرفتگی ها خودشو نشون میده "

حق با رویا بود.

اول خیلی راحت تکون خوردم.

اما الان داشت تمام بدنم درد می گرفت.

سینا اومد کنارم و رویا بلند شد.

زیر لب سلام کردم که سینا با لبخند گقت " بار با خودت چکار کردی مها "

از حرف سینا شرمنده شدم.

تازه اینجا بود و معاینه ام کرده بود.

سینا رو به رویا گقت " میشه چند دقیقه مارو تنها بزاری "

رویا نگام کرد و با تکون سر من اونم سر تکون داد و رفت بیرون.

بعد رفتن رویا سینا گقت " با کجا خوردی زمین "

" پشت کتفم "

" میشه پس بشینی و تونیکتو در بیاری "

تونیکمو در بیارم؟! "

با چشمای گرد نگاه کردم که با خنده گقت " مها از رو لباس که نمیتونم ببینم چه اتفاقی برا کتفت افتاده "

از رفتارم شرمنده شدم و خواستم بلند شم که آهم دوباره رفت هوا.

سینا کمکم کرد بشینم و بچرخم . طوری که پشتم بهش بود .

با اینکه درد داشتم آروم دکمه های تونیکمو از بالا باز کردم بدون اینکه کامل در بیارم کتفمو برای سینا لخت کردم.

بدون هیچ حرفی سینا شروع به ماینه ام کرد.

دستش رء تنم داغ بود

اما کاملا بدون منظور بود و داشت معاینه می کرد.

با دوتا انگشت استخون طر قوه ام رو فشار داد که آهم بلند شد و گفت " فکر نکنم شکسته باشه در حد ترک باشه شاید "

زیر لب گفتم " خودم میتونم خوبش کنم؟"

تو گلو خندید و گفت " ما که نیروی تسکین دردمون روی خودمون جواب نمیده . اما تو میتونی امتحان کنی "

با این حرفش دستمو گذاشتم رو کتفمو سعی کردم به خوب شدنم فکر کنم.

نه زیر دستم گرم شد و نه دردم کمتر شد.

خیلی نامردیه.

باید رو خودمم جواب بده.

با نا امیدی دستمو برداشتم که سینا گفت " بهتره یه عکس بگیری. "

با این حرفش تونیکمو انداختم رو کتفمو شروع به بستن دکمه ها کردم.

سینا ادامه داد " درد تو البرز میتونه آروم کنه اما اگه شکسته باشه باید آتل ببندی. چون برای این قسمت گچ گرفتن بی فایده است.

زیر لب گفتم " امیدوارم نشکسته باشه "

" با توجه به اینکه خیلی ورم نکرده احتمالا همون ترکه اکا ایندغه حتما باید عکس بگیری مها "

سر تکون دادمو برگشتم سمتش که گفت " حالا میخوام راجب یه چیز مهم تر باهات صحبت کنم "

با تعجب گفتم " چی؟ "

قلبم یهو تند زد و دستام عرق کرد. نکنه اتفاقی افتاده که خبر ندارم .

سینا با لبخند دوباره گفت " نترس . میخوام راجب کاری که باعث شد به این حال بیافتی صحبت کنم...

راجب تعادل جسمت و گرگت "

البرز :::::::::::::::

بعد رفتن سینا ، رویا از پله ها اوامد پایین.

میدونم اخلاق پزشکیه که با مریض خصوصی صحبت کنن اما گرگم این چیزارو نمیفهمه.

رویا رفت سمت آشپزخونه و گفت " دو قلوها برای نهار نمیان؟"

زیر لب گفتم " نه کارای شرکت زیاده باید بمونن " اینو گفتمو موبایلمو در آوردم تا هم به پسرا زنگ بزنم هم ذهنم از سینا و مها یکم خارج شه.

زنگ زدم به رامین.

هم ببینم در چه حاله و هم خبرارو بهش بدم.

سریع جواب دادو گفت " جانم؟"

" کجائی؟"

" شرکتم پیش آرمین"

" سحر چش شده بود؟"

" ام... الان خوبه ... یکم ضعف کرده بود "

میدونستم دیشب ویلا دست پسرا بود اما نمیدونم دخترارو برده بودن با خودشون یا نه.

کلافه این موش و گربه بازی پسرا شده بودم و گفتم " هفته دیگه ماه کامله پس چی شد خواستگاری و عقد "

رامین با مکث گفت " منو سحر مشکلی نداریم البرز ... اما پدر و مادر سارا موافقت نکردن... "

نمیدونم چی پیش میاد.

نمیدونم خوناشام های تایگا چه خوابی برامون دیدن.

فقط میدونم تا فرصت هست باید کارای عقب افتاده رو تموم کنیم و گفتم " شماره پدر سحر و سارا رو برام بفرست. خودم تماس میگیرم "

رامین با صدایی که حسابی جا خورده بود گفت " خودت؟ "

" آره ... مشکلی هست؟"

" نه خیلی هم خوبه . برات مسیج میکنم "

" خوبه . حالا خوب تمرکز کن و گوش کن که خبرام خیلی مهمه "

## فصل ششم

مها:.....

حرفای سینا تازه داشت تو ذهنم می نشست.

بازم ندونسته داشتم خراب کاری می کردم.

ممکن بود جسمم ارتباطش با روحم قطع شه .

باید حتما هم زمان گرگم که می خواد بیاد بیرون جسمم تبدیل شه.  
سینا می گفت من یکی هستم.

یه روح .

اما جسم انسان و جسم گرگ دارم .

با خوی متفاوت.

چقدر این حرفاش منو به نظر مکس نزدیک می کرد.

اگه این منم با دوتا جسم درون هم...

پس این منم که باید انتخاب کنم کدوم آزاد باشه...

اما چطوری !؟

سرم درد گرفته بود.

چشمامو بستمو با دست سالمم صورتمو دست کشیدم.

سینا گفت " خب مها اگه سوالی نداری من برم "

سرم پر سوال بود اما سوالایی که برای البرز بود.

نگاش کردم. سر تکون دادم و گفتم " نه مرسی . متوجه شدم "

" خوبه . به البرز میگم برای عکس ... فعلا "

"بازم ممنونم "

لبخند مهربونی زد و از اتاق رفت بیرون.

تکون خوردن برام درد ناک بود .

آروم رو تحت دراز کشیدم.

کاش البرز میومدو دردمو کم می کرد.

سرم پر سوال بود ...

البرز :::::::::::::::

توضیح دادن برای رامین بیشتر از انتظارم طول کشید .

اما سوال های خوبی پرسیدن.

مانی که حافظه اش پاک شده بود.

هرچند موقت اما فعلا پاک شده بود پس هرچی هست زیر سر سیماست.

لابد سیما تو مدتی که مانی زندانی بوده از ماجرا سر در آورده.

با تبعید مانی خون مها رو دزدیده و رفته سراغش .

تا اینجا فرض کنیم این سناریو قابل قبول باشه اما چرا با سیروس برن تایگا؟!  
یه حلقه گم شده ای اینجاست.

چه چیزی می خوان جز قدرت و خون مها که به خوناشام های تایگا مربوطه.  
تب قدرت خوناشام ها برام هیچوقت قابل درک نبوده .

از تصمیماتشون سر در نمی آوردم.

ترس بزرگم حالا خواستن خون مها توسط تایگا ها بود.

صدای پای سینا که از پله ها میومد پایین افکارمو بهم ریخت.

سینام تو فکر بود.

به هم نگاه کردیم که گفت " بهتره مها رو ببری از کتفش عکس بگیری. حدس میزنم نشکسته اما شاید ترک برداشته باشه "

سر تکون دادمو بلند شدم " بعد نهار میبرمش ... از رومانی خبری نشد؟ "

" نه تازه چند ساعته بهشون گفتم. قرار شد مدارک رو بررسی کنن "

" گفتم خیلی مهمه و عجله کنن "

" تا جایی که بهشون بر نمیخورد آره "

کلافه دست بردم تو موهامو گفتم " مانیو چک کردم. تو پایگاه تایگاست... لعنتی دردسر بزرگی شده "

سینا گفت " میدونم این حرفم آرومت نمی کنه اما من فکر می کنم خون مها شاید نیروی اونارو زیاد کنه  
اما در نهایت اثر گرگینه بودنش باعث مرگ اونا می شه ... تایگا ها اینهمه سال عمر کردن و انقدر احمق

نیستن به این قدرت پر ضرر علاقه مند بشن "

" نمیدونم... مشکل اینجاست مانی علائمی از شکست و ضعف نشون نداد که ما خیالمون راحت باشه... "

مشکل اصلی اینکه اصل نمیدونم برای چی رفتن تایگا "

سامی که تا الان ساکت بود و سرش تو موبایل بود. یهو گفت " یه چیزی پیدا کردم "

" چی؟ "

" هر سال این موقع تایگا ها عضو گیری دارن. البته بیشتر یه سرگرمیه برای اونا "

رویا رفت کنار سامی و نشست و گفت " قضیه چیه؟ "

سامی به صفحه گوشیش اشاره کرد و گفت " اون جاسوسم که قضیه مانیو گفته بود. از اون آمار گرفتم. ازش

پرسیدم الان مراسم خاصی تو جنگل های تایگاست که خوناشاما میرن اون سمت! اونم بهم گفت الان زمان

عضو گیریه. یه نبرد تن به تن بین خوناشام های جدید با سه تا از خوناشام های قدیمی. هرکی اونارو

شکست بده می تونه عضو جدید تایگا بشه و اونجا زندگی کنه "

همه سکوت کرده بودیم و داشتیم اطلاعات سامی روتجزیه تحلیل می کردیم که دوباره گفت " متوجه شدین چی شده؟! مانی و بقیه هم رفتن تو این مبارزه شرکت کنن... مگه قدرت نمیخوان! عضو تایگا ها شدن همیشه اوج قدرت تو خوناشام ها"

سینا زیر لب گفت " پس با خون مها میخوان اونجا برنده شن " دقیقا تو ذهن منم همین بود.

با اینکه خبر خوبی نبود اما با فکر به اینکه اینجوری قضیه قدرت خون مها لو نمی ره یکم خیالم راحت می شد.

سامی گفت " مکس باید راجب این قضیه بدونه. تایگا ها به اونا خیلی نزدیکن " زیر لب گفتم " فقط اسم اونو نشنوم. " حسابی از دست مکس کلافه بودم.

رویا گفت " اما البرز دیروز مکس به مها خیلی کمک کرد "

سامی جای من جواب دادو گفت " خودم ازش می پرسم "

اینو گفتو بلند شد که بره سمت در.

رویا هم بلند شدو گفت " منم باهات میام "

با رفتن اونا رو به سینا گفتم " راجب تعادل با مها صحبت کردی؟ "

" آره . فکر کنم قضیه رو درک کرد "

" مرسی . خیلی کمک کردی واقعا "

" وظیفمه. روی نمونه ها کار می کنم تا خبری بشه "

دست دادیمو قبل رفتن گفت " درد مها زیاده بد نیست یکم آرومش کنی . نیروی خودش رو امتحان کرد اما جواب نمیداد "

" الان میرم پیشش. مرسی "

مها:.....

چشمامو بستمو سعی کردم به آهنگ ملایمی که میومد تمرکز کنم.

از دردی که هر لحظه بیشتر می شد چشمامو بهم فشار دادمو تو خودم مچاله شدم.

اما با صدای باز شدن در چشمامو باز کردم.

البرز بود

بهم لبخند زد اما صورتش همچنان جدی بود.

اومد سمتمو گفت " خوبی؟ "

با صدایی که به زور خودم میشنیدم گفتم " درد دارم "

کنارم رو تخت نشستو گفت " کجا بیشتر درد میکنه؟ "  
" کتفم "

دستاشو گذاشت رو کتفمو شروع به نوازشم کرد.

دستاش داغ بود و حس خوبی بهم میداد.

البرز آروم گفت " تسکین درد گرگینه ها خیلی قوی نیست . اما تو حالت گرگ اثرش بیشتره "

متوجه منظورش نشدم که روم خم شدو شروع به باز کردن دکمه های تونیکم کرد.

از درد نای حرف زدن نداشتم که البرز آروم دستمو از توی تونیک در آوردو کتف آسیب دیدمو لخت کرد.

کمکم کرد بشینمو تونیکمو کامل در آورد.

بعد ایستادو تبدیل شد.

تازه متوجه منظورش شدم.

میخواست تو حالت گرگ دردمو کم کنه .

سرشو آورد سمتو زبونشو رو کتفم کشید.

تنم داغ شد و با هر بار تکرار البرز دردم کمتر میشد .

کتفم، بازوم ، کمرم ... همه جارو زبون کشید و دردمو آروم کرد.

چشمامو بسته بودمو از حس تسکینی که بهم میداد لذت میبردم .

از کتفم آروم به سمت گردنم حرکت کردو گردمو زبون کشید.

با حرکت بعدیش چشمامو باز کردم.

زیر گردنمو سینه هامو داشت زبون می کشید.

زیر لب گفتم " البرز... "

تو یه چشم به هم زدن تبدیل شد و حالا به جای اون گرگ گنده البرز بود که رو به روم روی تخت نشسته بود.

با خنده گفت " گرگم دل داره دیگه... "

منم خندیدم که گفت " بهتری؟ "

با لبخند گفتم " خیلی ... "

خواستم صورت البرزو با دستم لمس کنم که با تگون دستم دوباره درد گرفت .

البرز دستمو گرفتمو گذاشت پایین.

دستشو قاب گونه ام کرد و با شستش گوشه لبمو نوازش کرد.

آروم سرشو به صورتم نزدیک کرد. لبمو بوسید و گفت " درسته دردش خوب شده اما شکستگی یا ترکی که

ایجاد شده هنوز ترمیم نشده "

سر تکون دادم که البرز لبمو دوباره بوسید و گفت " وقتی گرگت آزاد شه با یه ساعت خوابیدن شکستگی هات خوب میشه "

لب پایینشو گاز گرفتمو کشیدم.

زیر لب گفتم " خوش به حالتون "

دوباره لبمو بوسید و پیشونیشو به سرم تکیه داد و گفت " به زودی خوش به حال تو هم میشه " یکم مکث کردو بعد بلند شد.

نمیدونستم چی بگم.

واقعا یه روزی گرگ درون من آزاد میشه !؟

با حرف سینا ترسیده بودم دوباره امتحان کنم.

البرز کمک کرد یه پیراهن جدید بپوشم و گفت " بریم نهار که بعدش باید بریم دکتر از کتفت عکس بگیره " سر تکون دادم که خودش گفت " تو راه برات راجب مراحل تبدیل و انتقال انسان به گرگ توضیح میدم. شاید اگه بدونی چطور باید جسمتو کنترل کنی برای آزاد شدن گرگت کمک کنه " از حرفش تعجب کرده بودمو گفتم " مگه مراحل خاصی داره؟ "

خندید و گفت " وقتی گرگینه به دنیا میای همه چی خیلی غریزه. ولی برای تو یا کسایی که با گاز ما تبدیل میشن یکم مراحل سخت و پیچیده است اما خیلی زود برای شمام مثل نفس کشیدن عادی میشه " اینو گفتو موهامو بوسید.

وقتی رسیدیم طبقه پایین کسی نبود .

پرسیدم " رویا کجاست؟ "

" با سامی رفتن دنبال مکس... "

خواستم برم سمت آشپزخونه که البرز آروم بغلم کرد و گفت " تو بشین من خودم میزو میچینم تا بچه ها بیان... بازو تو فعلا تکون نده "

شاید هیچوقت به زبون نیاورده دوستم داره ... اما مگه اینا معنی دوست داشتن نیست؟!

سر تکون دادمو رفتم رو کاناپه آروم نشستم .

از البرز پرسیدم " خبری از مانی نشد؟ "

" چکش کردم ... تو قلعه تایگا بود "

" یعنی خون منو برده برای اونا؟ "

" طبق آماري که سامی در آورده الان یه نبرد سالانه است تو تایگا... مثل گلادياتور های قدیم... هر کی

برنده شه عضو تایگا میشه و هر کس ببازه ...خب میمیره "

" اوه... یعنی مانی رفته اونجا برای نبرد؟ "



" دقیق نمیدونیم. مانی حافظه اش پاک شده بود، حداقل برای چند هفته . حالا نمیدونیم دقیقا چه خبره اونجا و برای چی فتن . اما حدسمون اینه "

" اگه مانی با خون من بیره چی میشه؟ "

همینطور که میزو میچید و وسایل مختلفو از یخچال در میاورد گفت " برا همین رفتن دنبال مکس... که ببینیم چیزی میدونه! بلاخره نزدیک ترین گله به تایگا ها اونا میشن "

دیگه چیزی نگفتمو فقط به حرفای البرز فکر میکردم.

اگه سامی با خون من بیره بعد که اثرش بره ...

حتما میاد دنبال من ...

کاش مانی تو این نبرد کشته و خون من فراموش شه.

باورم نمیشه آرزوی مرگ یه نفرو دارم.

زندگی تو این چند وقته از من یه آدم متفاوت ساخته .

به البرز نگاه کردم.

مطمئنم اگه یه روز یکی بخواد البرزو تهدید کنه خودم میتونم با دستای خودم بکشمش.

با این فکرم گرگ درونم غرشی کرد که کاملا حسش کردم.

عجیب بود از بعد اتفاق جنگل خیلی گم شده بود و دیگه حس نمیشد.

اما دوباره با این فکرم حس شده و به سطح اومدم.

البرز:.....

مها غرق افکارش بود.

نگرانی تو چهره اش موج می زد.

کمترین کار من برای مها حفظ امنیت و آرامش اونه در حالی که تو همینم موندم.

با صدای در برگشتم سمت در ورودی.

رویا و پسرا اومده بودن.

سامی و رویا بهم نگاه کردنو سلام کردن.

اما مکس فقط به مها نگاه کرد.

سلام کرد و رفت رو مبل رو یه روی مها نشست.

شاید کارش هیچ چیز خاصی نداشته باشه .

اما گرگ منو بد از کوره در میبره.

چشمامو برای چند لحظه بستمو نفس عمیق کشیدم.

میخواستم آرام بشم قبل اینکه حرف بزنم.

صدا مها باعث شد چشمامو باز کنم که پرسید " مکس... قضیه این نبرد تایگا ها چیه؟"

سامی هم اونجا نشست.

رویا اومد آشپزخونه و باعث شد من برم کنار مها بشینم.

مکس گفت " این یه رسمه . یا یه جور سرگرمی . تمام افرادی که با انتخاب خودشون خوناشام میشن تشنه

قدرتن. حتی اونایی که ناخواسته خوناشام میشن هم تغییر میکنن و تشنه قدرت میشن"

" چطور؟"

" این خوی اون ظهریه که اونارو تبدیل به خوناشام می کنه. این نبرد هم فقط سرگرمیه برای تایگا ها. اونا

خوناشام های اولیه هستن. هرچند همه اونا شاید مال یه دوره نباشن. اما چیزی که هست همه بالای ۵۰۰

سال سن دارن"

رویا از تو آشپزخونه گفت " ۵۰۰ سال ؟ واقعا ؟ فسیلن که !"

مکس به رویا نگاه کرد و گفت " از نظر ظاهری هیچکدوم نشون نمیدن . اونا خون انسان میخورن اما خون

انسان های محکوم به مرگ ... "

مها پرسید " یعنی چی؟"

" خیلی پیچیده است... خوناشام ها اگه خون انسان بخورن قوی تر میشن اما وقتی دارن خون انسان

میخورن سخته جلو خودشونو بگیرن و طرفو نکشن. هرچند خیلی از تایگا ها میتونن فقط چند جرعه

بخورن و درست بکشن اما برای بقیه خوناشام ها ممکن نیست."

" خب! "

اینبار من بودم که جواب مهارو دادم " خب . اگه موقع خوردن خون کسی رو بکشن به اندازه آرزو های از

دست رفته اون انسان، خوناشامه پیر میشه. اما انسان محکوم به مرگ آرزوهاش قبلا از دست رفته . تنها

آرزوش زندگیه . "

مکس گفت " دقیقا . تایگا ها اونارو از مرگ نجات میدن. بهشون زندگی میدن و اگه موقع خوردن خون

کشته بشن آرزویی وجود نداره که از دست رفته باشه"

رویا هم اومد کنار ما و گفت " نمیفهمم. چطور این کارو مینن؟!"

مکس تکیه داد و گفت " فقطی بیش از ۵۰۰ سال عمر کرده باشی کل دنیا دست توئه ... شخصیت اصلی

تمام اتفاقات دنیا تایگا ها هستن اما همیشه مخی هستن و ناشناس کار میکنن. "

مها:.....

حرفای مکس سخت برام قابل درک بود.

موجوداتی که سالهاست رو این کره زمین هستن .

که هر کاری از دستشون بر میاد  
 زیر لب گفتم " اولین بار چطور به وجود اومدن؟"  
 مکس گفت " داریم حسابی از بحث اصلی خارج می شیم."  
 البرز جوابمو داد و گفت " اولین بار کسی نمیدونه جز خود تایگا ها"  
 مکس سر تکون داد و گفت " تو ۵۰۰ سال گذشته هیچ خوناشامی نبوده که بتونه تو این نبرد موفق شه و  
 عضو تایگا ها بشه . هرکی تلاش کرد مرد"  
 سامی گفت " امیدوارم مانی هم بمیره و خیال ما راحت شه"  
 مکس گفت " فکر نکنم با خون مها این اتفاق بیافته ."  
 همه ساکت شدن که خودم گفتم " اما مگه یه شیشه آزمایش خون من چقدر اثر داره "  
 مکس بهم خیره شد و گفت " خیلی مها... خیلی ..."  
 همه سکوت کردیم.  
 بلاخره رویا گفت " بهتره نهار بخوریم بریم از کتف مها عکس بگیریم"  
 بقیه هم سر تکون دادنو بلند شدن.  
 اما منو مکس همچنان خیره بهم هم نگاه میکردیم.  
 البرز خم شد تا کمکم کنه بلند شم.  
 میدونستم متوجه نگاه گره خورده ما شده .  
 چشم از مکس برداشتمو با البرز رفتم سر میز نهار.  
 مکس هم پشت سر ما اومد.  
 تمام مدت نهار البرز دستش روی رون پای منو در حال نوازش بود.  
 خیلی سخت بود هم از اینکه با یه دست غذا خوردن البرز توجه همه رو جلب میکرد و هم از اینکه گرمای  
 دستش رو پام ذهنمو خالی میکرد و نمیداشت درست فکر کنم.  
 مکس زودتر از همه تشکر کردو بلند شد.  
 با رفتن مکس ، البرز دستشو از رو پام برداشت و رو به سامی گفت " تا ما برگردیم حواست به گله باشه"  
 سامی گفت " سر کشی میکنم نگران نباش"  
 البرز تشکری کرد و گفت " من میرم بیرون چندتا تماس باید بگیرم تا شما بیاین"  
 اینو گفت ، گونه ام رو بوسید و بلند شد.

البرز:.....

تمام مدت نهار فقط لمس بدن مها بود که آرام نگه‌م داشته بود.

نمیدونم چرا حساسیتم به مکس لحظه به لحظه داره بیشتر میشه. از خونه زدم بیرون و تکیه دادم به نرده های تراس . باید به پدر سحر و سارا زنگ بزنم برای امروز عصر یه قرار بزارم. دوست ندارم با نیروی آلفا کسیو مجبور به کاری کنم. اما کسی نمی دونه چی منتظر ماست بهتره دخترا همین ماه تبدیل بشن. مجبورم اگه با حرف اوکی نشدن از نیروم برای رضایت اونا استفاده کنم. اما نمیخوام کسی بفهمه ...

حتی خود دو قلو ها

مها:.....

سعی کردم یه دستی به رویا کمک کنم تا سریع میز جمع شه. سامی هم کمک کرد.

میز که جمع شد رویا گفت " مها من یه دوش سریع میگیرم. بعثد میام کمکت تا حاضر شی " به موهای اشاره کردم که چسبیده بود به سرش و گفتم " داشتین میرفتین اینجوری نبودی " مکس خندید و گفت " میخواد منو دیوونه کنه دیگه " با تعجب برگشتم سمت مکس که رویا گفت " هیچی بابا فقط یکم تو آبشار مخفی شیطونی کردیم. " خندیدمو گفتم " پس بگو چرا دیر کردین " سامی خندید و گفت " من بی تقصیرم. "

چشمکی بهم زد و رفت سمت در و گفت " من از اینجا میرم رویا تا از حمام برگردی . " رویا با افسوس سر تکون داد و رو به من گفت " میبینی مها . جفت منم مثل جفت تو بی بخاره " سامی خندید و گفت " اگه البرز بی بخاره حساب میشه من راضی ام " رفتم کاناپه جلو تلویزیون و گفتم " سامی جان نگران نباش جلو رویا دیگ بخارم کم میاره " سامی با خنده گفت " رویا همش زبونه و گرنه در عمل که ... " منظورشو نفهمیدم که رویا شاکی گفت " سامییی.... "

اینو گفتو از پله ها رفت بالا.

تازه نشسته بودم رو کاناپه . برگشتم سمت سامی و گفتم " بهو چش شد؟ " سامی بهم چشمک زد و گفت " حتما ازش بپرس " بعدم رفت بیرون و منو تو شوک و سوال گذاشت. خیلی مشکوک بودن.

میدونستم یه چیزی بین این دوتاست که لو نمیدن.

چی هست این قضیه که رویا اینجور فرار کرد.  
البرز همچنان در حال صحبت با تلفن بود.  
تقریبا برای رفتن آماده بودم فقط یه شال و دفتراچه بیمه میخواستم. که با خودم آورده بودم پایین.  
تلویزیون روشن کردم که بوی برف حس کردم.  
زیر لب برگشتم سمت البرز...  
برف بوی گرگ البرز بود. اما البرز همچنان به حالت انسان رو تراس بود.  
بوی برف شدید تر شد و برگشتم سمتی که ازش میومد.  
مکس بود.  
زیر لب گفتم " برف..."  
ابروهاش رفت بالا و گفت " بوی روح منه"  
" اما چطور حسش کردم "  
اومد سمتم.  
خیلی نزدیک بهم ایستاد و گفت " نفس عمیق بکش چیز دیگه ای حس نمیکنی؟"  
نفس عمیق کشیدم.  
یه بوی دیگه بود ...  
نمیدونم چی بود ...  
چشمامو بستمو تمرکز کردم و گفتم " جنگل سرد... برف... یه چیز دیگه هست برام آشنا نیست "  
مکس گفت " ابر..."  
" خدای من راست میگی... جنگل سرد ، برف ، ابر ... اما تا حالا جز البرز بوی کس دیگه ای رو حس نکرده بودم "  
مکس نشست روی مبل کناریم.  
تکیه دادو پاشو انداخت رو هم.  
خیره بهم نگاه میکرد.  
منم فقط نگاش کردم که گفت " شاید چون منم آلفا هستم و بوی من قویه مثل البرز... شایدم گرگت داره قوی تر میشه "  
مکس کلاطوری حرف میزد که تو سرم پر سوال میشد.  
برگشتم سمت البرز که پشتش به ما بودو گرم حرف زدن بود.  
سوالی که تو ذهنم بودو میخواستم بپرسم.  
بهترین فرصت بود .

رو به مکس گفتم " به نظر تو چطور گرگمو میتونم آزاد کنم " لبخند مغرورانه ای زد و گفت " مگه نظر من مهمه " از حرفش بدم اومد اما به روی خودم نیاوردمو گفتم " فقط میخوام بدونم " ابروهاشو بالا انداختو گفت " من وقتی نظر میدم که مطمئن باشن ازش استفاده میکنن " اینو گفتو بلند شد.

رفت سمت در و دوباره گفت " هر وقت خواستی ازش استفاده کنی بهت میگم " تو شک حرفش بودم که محکم درو به هم کوبید. وقتی نظر میدم که بدونم ازش استفاده میکنن! حالا کنجکاویم بیشتر شده بود اما از طرفی دلم نمیخواست از مکس کمک بگیرم. خیلی نچسب بود. رویا اومد پایین.

موهش خیس بود و داشت پشت سرش می بست. معلوم بود حسابی عجله کرده و گفت " البرز شاکی نشد که " " نه هنوز داره با... " برگشتم سمت البرز خیره داشت به من نگاه میکرد. دهنم خشک شد.

نمیدونم چرا از نگاهش ترسیدم. ترس بد نبود اما یه ترس خاصی بود. مثل ابوهتی که روز اول از وجودش حس کردم. رویا شال و دفترچه ام رو بهم داد و گفت " چتونه شما؟ " آروم نگاهمو از البرز برداشتمو گفتم " هیچی بریم "

البرز:.....

با پدر دخترا برای ساعت ۶ قرار گذاشتم مغازه بابای سارا . پدر سارا طلا فروش بود.

پدر سحر مثل من تو کار ساخت و ساز . تماسم که به آرمین زنگ زدمو گفتم برنگردن خونه تا شب با هم برگردیم. حالا که همه تو شهر بودیم میخواستیم بریم رستوران مورد علاقه رویا. وقتی برگشتم سمت خونه مکس و مها رو دیدم که نگاهشون به هم گره خورده بود. مکس چیزی گفتو بلند شد و اومد سمت در.

مها همچنان با نگاهش مکس رو دنبال کرد.  
 مکس اومد بیرون و به من پوز خند زدو رفت سمت جنگل.  
 گرگم زوزه کشید.  
 گرگ مکس هم همینطور .  
 اما برگشتم سمت مها.  
 نمیخواستم بیخود با مکس درگیر شم. چیزی وجود نداره که بخاطرش از این رفتار های بچگانه مکس عصبی بشم.

نگاهم با مها قفل شد.  
 اما نگاهشو ازم دزدیو با رویا اومدن بیرون.  
 رویا گفت "بریم؟"  
 رو به مها گفتم "چی میگفتین؟"  
 مها انگار جا خورد و با من گفت "بوی مکس رو حس کردم ..."  
 سعی کردم طبیعی باشم اما ابرو هام برای خودشون رفتن بالا که باعث شد مها لبشو گاز بگیره.  
 رویا گفت "چطوری؟"

"ام... بوی برف حس کردم. فکر کردم البرزه اما برگشتم دیدم مکسه."  
 میخواستم بیرسم چقدر بهت نزدیک بود که حس کردی اما نمیخواستم حس کنه بهش توهین شده برای همین پرسیدم "فقط بوی برفو حس کردی؟"  
 مها لبشو گاز گرفتو دوباره به من نگاه کرد .  
 سر تکون دادم تا جواب بده که گفت "اول آره اما بعد که نزدیک شد بوی جنگل سرد و ابر هم حس کردم...  
 که گفت یا چون اونم آلفاست من حس کردم یا چون گرگم قوی شده"  
 رویا گفت "منو بو کن ببینم. چرا منو حس نمیکنی؟!"  
 با این حرفش مها خندید و گفت "تو از بس عطر میزندی کنارتم بوی البرزم نمیتونم حس کنم"  
 رویا بلند خندیدو یکم جو بهتر شد.  
 زیر لب گفتم "بریم دیگه دیره"

مها:.....

تمام مسیر تا بیمارستان رویا راجب برنامه اش برای جشن ازدواجش صحبت کرد. گفت دوست اره شب ماه کامل عروسی بگیره که البرز گفت هر وقت پدر و مادر سامی اومدن اون مشکل نداره.  
 هر چند از اینهمه ریلکسی البرز تعجب کرده بودم اما برای حال خوش رویا خوشحال بودم.

جلوی یه کلینیک البرز نگه داشت و گفت " شما برین ویزیت بشه مها تا من پیام " انتظار نداشتم البرز تنهام بزاره اما چیزی نگفتم . بلاخره من همیشه مستقل بودم و بایدم بمونم. رویا گفت " کجا میری؟ "

" میرم با پدر سحر و سارا صحبت کنم. زود میام. شبم با دوقلوها هماهنگ کردم بریم ایتالیانو مورد علاقه تو "

رویا از خوشحالی جیغ کشید.

آویزون گردن البرز شد و بوسیدش.

البرز جدی گفت " آروم . پیاده شین تا جریمه نشدم " خواستم پیاده شم که دستمو گرفت برد کنار لبشو گفت " زود میام " با لبخند جوابشو دادمو گفتم " موفق باشی " البرز ::::::::::::::

صحبتم با پدر دخترا بیشتر از انتظارم طول کشید.

هرچند پدر سحر با کلیت قضیه موافق بود اما پدر سارا کلا مخالف بودو میخواست سارا با پسر همکارش ازدواج کنه که خانواده ها همدیگرو میشناسن.

مجبور شدم از نیرو آلفا برای رضایت پدر سارا استفاده کنم.

حتی برای تاریخ عقد برای هر دوتا مجبور شدم از نیروم استفاده کنم.

نمیتونستم بهشون بگم دختراتون اگه تبدیل نشن در معرض خطرن تنها راهم همین بود که با قدرت آلفا بهشون دستور بدم فردا میایم خواستکاری . هر دو موافقت کنن و دو روز بعدشم ازدواج کنن چون پسران دارن میرن ماموریت کاری خارج از کشور برای دو ماه و نمی خوام تنها برن.

نیروی آلفا روی آدم های عادی اثرش با ما متفاوته.

ما حس میکنیم دستوره و باید اطلاعات کنیم.

اما آدم های عادی چون ضعف تر هستن دستور آلفا تو ذهنشون میشینه و حس میکنن تصمیم ذاتی خودشونه.

هیچوقت سعی نکرده بودم از این نیروم رو آدم ها عادی استفاده کنم.

اما امشب بخاطر دوقلوها مجبورم.

هرچند برای صلاح و سلامتی سحر و سارا هم این بهترین تصمیمه.

رویا زنگ زد و گفت انقدر دیر کردم کارشون کلینیک تموم شده. دو قلوها رفتن دنبالشون و الان همه منتظر منن.



خوب بود حداقل با خبر خوش میرفتم پیش پسرا.

مها:.....

از کتفم عکس گرفتم که گفت فقط ضرب دیده و با استراحت خوب میشه.

البرز خیلی دیر کرده بود و همه نگران بودن.

دو قلوها حسابی استرس داشتن.

اما وقتی البرز رسیدو خبر داد پدر دخترا موافقت کرده و فردا میرن خواستگاری حسابی سر حال شدن.

هر دوپردن بیرون تا به دخترا زنگ بززن و خبر بدن.

البرز کنار من نشسته بودو بازم دستش روی رون پای من در رفت و آمد بود.

واقعا از این کارش لذت میبرد اما خب تو جمع خجالت می کشیدم.

شام خیلی عالی بود. رستوران و دور همی واقعا حال هممونو جا آورد. هر چند مکس تو پس ذهنم بود.

البرز برای اونم شام سفارش داد که ببریم خونه.

تو مسیر برگشت رویا رفت پیش دو قلوها و منو البرز تنها بودیم.

بازم تمام مدت دست البرز رو پای من بود و فقط وقتی می خواست دنده رو عوض کنه دستشو برمیداشت.

شاید به زبون قربون صدقه من نمی رفت اما رفتارها و توجه ای که بهم داشت انقدر شیرین بود که دلمو

حسابی گرم می کرد.

آهنگ ملایم و بی کلام تو ماشین پخش می شد و با گرما و نیمرخ مردونه البرز حسابی هم خونی داشت.

البرز بلاخره گفت "مها میخوام راجب تبدیل شدن برات بگم"

"کنترل جسمم؟"

"اوهوم"

"سینا گفت باید جسم انسانم هم زمان با آزاد شدن جسمه گرگم جا به جا بشه"

"دقیقا... مثل دکمه لامپ میمونه. وقتی یه طرف میره داخل سمت دیگه میاد بیرون... هیچوقت هم زمان

هر دو بیرون نیستن. هیچوقت هم زمان هر دو داخل نیستن. مثل یه ترازو میمونه با یه وزنه. وزنه هر سمت

کفه باشه اون مخفی میشه"

"میفهمم اما چطور این کارو باید بکنم؟"

"فقط خواستنه. خواستن اینکه اون بیاد و این بره"

"کجا بره"

"درون تو. جایی که الان گرگت هست"

"گرگم درون من جسم داره؟"

"دقیقا. گرگتو با جسمت باید تصور کنی. گرگت با جسمش درون تو وجود داره. وقتی بیاد بیرون این جسمت میره داخل"

"خیلی سخته ... درکش برام سخته"

"میدونم ... اما به مرور عادی میشه"

"امیدوارم"

"مطمئن باش"

البرز:.....

دیر تر از بقیه رسیدیم خونه. یه دلیل مهمش لذت بخش بودن خلوتم با مها بود که دوست داشتم طولانی تر بشه. سعی کردم تا میتونم ساده و قابل لمس برای مها از پروسه تبدیل بگم. هرچند میدونم براش درکش سخته. وقتی رسیدیم ساعت ۱۲ شب بود. تو سکوت رفتیم اتاق خودمون. لباس هامو در آوردم که دیدم سبد لباس های استفاده شدم پر شده. به مها که داشت میرفت سمت سرویس گفتم "من میرم بالا اینارو بزنم شسته شن. تو چیزی نداریببرم؟"

"نه مرسی فعلا خوبه"

سر تکون دادمو با سبد لباسا رفتم طبقه بالا.

مها:.....

خیلی با نمکه وقتی البرز کارای خونه رو انجام میده. لباس هامو آروم عوض کردم. هرچند درد دستم خیلی بهتر شده بود اما نمیخواستم با حرکت بی جا بدترش کنم. برای راحتی کار یه پیراهن خونگی تا بالای زانو پوشیدم. نشستم رو تخت تا البرز بیاد. ماه از پنجره معلوم بود و نمای قشنگی داشت. نمیدونم زری کجاست و باز پیداش میشه یا نه. اما اگه باز بیاد میدونم چطور جلوش وایسم. دلم هوای تازه و دیدن ماه خواست. از اتاق زدم بیرون تا برم پیش البرز.

وقتی رسیدم دیدم دیدم ماشین لباسشویی روشنه ولی البرز نیست.  
 آروم وارد تراس نسبتا بزرگی که لباس هارو اونجا پهن می کردن شدم.  
 البرز به نرده ها تکیه داده بود و داشت سیگار می کشید.  
 ماه مه آلود اما پر نور بود.  
 سایه ابرا روی ماه و نور ماه با نسیم خنگی که میومد حس خوبی بهم میداد.  
 کنارش ایستادمو به ماه اشاره کردم " نزدیک ماه کامله "  
 از پشت بغلم کرد و گفت " آره ... گرگت ماه کامل قوی تر میشه "  
 نفس عمیق کشیدم  
 بوی خاک بارون خورده...  
 چشممو بستم و ذهنمو از همه چی خالی کردم  
 دستای گرم البرز دور کمرم بهم آرامش می داد.  
 سرمو عقب بردمو توی گردنش فرو کردم  
 زیرگوشمو آروم بوسیدم.  
 فشار دستاشو روی کمرم بیشتر کرد  
 خودشو بهم فشار داد و بین بدنش و نرده ها قفل شدم.  
 آروم گوشه های پیراهنمو جمع کرد و دستاشو برد زیر لباسم .  
 داغی دستاش حالمو خراب می کرد.  
 جای نشونمو بوسید و تر کرد.  
 غوغای درونم بیشترشد  
 دستاشو از روی شکمم حرکت دادو به سمت سینم برد  
 خیلی ملایم نوازشم کرد  
 تو همین حالت دستامو آروم بالا اوردم و روی گردنش کشیدم  
 سرمو کج کردم چونه اش رو بوسیدم.  
 توی بغلش چرخیدم.  
 حالا روبه روی هم بودیم.  
 نگاهمو به چشاش دوختم...  
 زیر لب گفت " آرامشم توئی "  
 دلم میخواست بگم تو هم . بگم عطرت دیوونه ام کرده .

بگم دوستت دارم.

اما کم حرفی البرز تو ابراز احساسات منم مثل خودش کرده بود.

نگاهم از چشماش رفت به لباش

دوباره به چشاش نگاه کردم

اونم داشت به لبام نگاه می کرد

لبمو آروم تر کردم

تشنه لباش بودم . رو نوک پا بلند شدمو فاصله بینمونو از بین بردم

لباشو داغ می بوسیدم

اونم دست کمی ازم نداشت

لباشو بین دندونام قفل کردم و کشیدم

چشمامو باز کردم و نگاهش کردم.

نور ماه توی صورتمون بازتاب می کرد

دستم از توی موهای آروم آوردم پایین قاب صورتشو با سر انگشتم لباشو لمس کردم.

زیر لب گفتم "چی دارن که دیوونم میکنن"

البرز:.....

انگشتای مها روی لبام بود .

زیر لب گفت "چی دارن که دیوونم میکنن"

آروم سر انگشتاشو بوسیدمو گفتم "تب داشتن تو رو"

لبخند آرومی زد .

بند پیراهنشو از روی سرشونش دادم کنار و گاز کوچیکی روی سرشونش زدم .

بندلباشو دادم پایینتر که گفت "البرز ممکنه کسی بیاد..."

تو گلو خندیدم .

حق با مها بود.

اما مثل پسر بچه ها کنترلمو از دست داده بودم.

تو گوشش گفتم "پس بریم اتاقمون"

چیزی نگفت و ازهم جداشدیم. بند لباس مها رو اوردم بالا

قدم اولی که برداشت روی دستام بلندش کردم

یکی از دستامو پشت گردنش گذاشتم دست دیگمو پشت زانوش انداخته بودم.  
 شکه از حرکت ناگهانییم  
 جیغ ضعیفی کشیدو گردنمو محکم چسبید.  
 اما بعد آرام خندید.  
 سرشو روی سینم گذاشت.  
 به اتاق رسیدم مهادستشو دراز کردو درو باز کرد  
 با خنده گفتم " از همکاری شما متشکرم "  
 با شیطنت گفتم " منم همینطور "  
 گذاشتمش رو تخت و اجازه حرفی بهش ندادم.  
 دستامو روی بازوش کشیدم و نگاش کردم.  
 بازم لپاش گل انداخت که خم شدمو جای نشونشو بوسیدم. با بوسه گردنشو پر کردمو آرام رفتم پایین.  
 نفساش به شماره افتاده بود.  
 سرمو کشید سمت خودشو مشغول لبام شد.  
 دستام همه جا می رفت و نوازشش می کرد.  
 آرام دستمو بردم بین پاش که مها یهو خشک شد و گفتم " وای البرز ... "  
 " چی شده؟ "  
 به سختی خودشو از زیرم بیرون کشید و گفتم " پریوادم "  
 " آه... نه ... مها ... "  
 کلافه شدم گرگم میخواست مها روبیشتر حس کنه  
 بااین حال کاری نمی شد کرد  
 به معنای فهمیدن سرمو تکون دادم اما سرمو داخل گردنش فرو کردم.  
 گرگم زوزه ای کشیدو تویه لحظه بی اختیار گاز محکمی از گردن مها گرفتم  
 آهی که از لبای مها بیرون اومد باعث شد به خودم بیام  
 به گردنش نگاه کردم زخم شده بودو وزیر پوست گردنش خون جمع شده بود  
 بوسه ای روش کاشتم و با زبونم نوازشش کردم.  
 تو گوشش گفتم " گرگم بود "  
 خنده ای کردو گفتم " گرگت حسابی عصبانیه "  
 سرمو به سمت سینش بردم و اینبار با شدت بیشتری مشغول شدم  
 آخرین بوسه رو روی سینش نشوندمو ازش جداشدم

به کبودی روی پوستش نگاه کردم.

سر تکون دادمو گفتم "بهبتره برم دوش بگیرم قبل اینکه جای سالم رو تنت نمونه."  
با لبخند بهم نگاه کردو آروم لبمو بوسید و گفت "هرچند من بدم نمیاد اما گرگت فکر نکنم با اینم راضی شه"

سر تکون دادم محلفه رو کشیدمو روش.

حق با مها بود.

گرگ من به این راحتی ها راضی نمی شد.

ازروی تخت بلندشدم و گفتم "یه دوش سریع میگیرم میام اما تو بخواب"

با لبخند گفت باشه و زیر ملحفه خودشو گوله کرد"

فقط یه دوش آب سرد میتونه عطش منو کم کنه.

مها :::::::::::::::

البرز وقتی از حمام اومد خواب و بیدار بودم. پشتم دراز کشیدو منو کشید تو بغلش.

چقدر حضورش برام آرامش بخش بود.

با حس نفساش رو گردنم به یه خواب عمیق بی رویا رفتم.

البرز :::::::::::::::

هر چند دوش آب سرد کمکی به گرگ درونم نکرد اما یکم آروم تر شدم.

مها رو تو بغلم گرفتمو عطرشو نفس کشیدم.

فردا هم یه روز شلوغ دیگه است .

با کیومرث باید مشورت کنم.

از سینا خبر بگیرم.

با بهمن صحبت کنم.

از همه مهم تر فردا باید بریم خواستگاری برای دو قلو ها.

به امیر هم باید خبر بدم.

هرچند می دونم شاید حاضر نباشه برگرده.

اما باید بدونه عقد پسرا کیه ...

و عروسی رویا ...

چرا همه چی انقدر سریع داره اتفاق می افته . فقط کافیه امیر هم بگه جفتشو پیدا کرده تا کل خانواده تکمیل شه....

مها:.....

با تکون تخت و سر شدن پشتم بیدار شدم.

البرز دوباره زودتر از من بیدار شده بود.

نا خداگاه زیر لب گفتم " منم میام "

با تعجب برگشت سمت منو گفت " کجا؟ "

" تو جنگل بدوئم "

خم شد رومو پیشونیمو بوسید و گفت " امروز نمی دوئم "

" چرا؟ "

" باید برم شرکت. فردا با هم میریم "

" باشه "

نرم لبمو بوسیدو رفت سمت سرویس...

البرز:.....

امروز باید بریم خواستگاری دو قلوها و حتما حسابی یرشون گرم باشه.

امیر هم که نیست کمک منو خودم باید به کارای شرکت برسم.

با اینکه شدیداً دوست داشتم تو جنگل بدوئم اما میدونستم اگه برم دیر میشه.

به سامی زنگ زدم که سریع جواب داد .

" جانم "

" سامی بیا اینجا باش. من دارم میرم شرکت. دو قلوها فعلاً هستن اما اونام کم کم میان سمت من. دخترا با

مکس تنها نباشن "

با صدایی که خوشحالی توش موج میزد گفت " حله . اومدم "

قطع کردم لباس پوشیدم.

۶ روز دیگه ماه کامله .

یه گرگ با طلسم آلفا ، بدون جفت و ماه کامل .

حتماً از رختخواب یکی سر در میاره...

فقط امیدوارم با رضایت اون طرف باشه.

لباس پوشیدمو رفتم سمت ماشین .  
سامی از دور داشت به خونه نزدیک میشد.  
انتظار نداشتم انقدر سریع خودشو برسونه.  
اما خوب بود حالا خیالم راحت تره.  
تبدیل شد ودست تکون دادیم برای هم.  
سوار ماشین شدمو زدم به جاده.  
موبایلمو در آوردمو شماره کیومرث رو گرفتم.  
باید باهاش مشورت می کردم.  
بلاخره جواب دادو گفت " باز چی شده یاد من افتادی؟"  
" حدس میزنم خبر داشته باشی "  
" تا تو منظورت کدوم باشه؟! "  
" یکی از خوناشام های بهمن ... سیما... خون مها رو از آزمایشگاه دزدیده و رفته جلغا پیش سیروس... "  
" خب؟ "  
" خب الانم پیش تایگا هستن "  
مکشی کرد و گفت " اخبار خوناشام ها دیر به دستم میرسه... "  
" حالا که رسید ... به نظرت هدفشون چیه؟ "  
" چرا رفتن تایگا؟ "  
" طبق آمار ما الان اونجا یه نبرده برا عضو گیری. حدس می زنیم رفتن با خون مها برنده شن و مقام خودشونو ارتقا بدن "  
" شاید... شایدم رفتن اثر خون مها رو اونجا ثابت کنن و متحد جذب کنن "  
با این حرف کیومرث زدم رو ترمز...  
خدای من اگه هدفشون این باشه چی...  
یه گروه تایگا دنبال خون مها ...  
حتی فکر کردن بهش هم وحشتناکه.  
کیومرث هم مثل من ساکت بود.  
مبهوت گفتم " مها گرگش آزاد شه اثر خونش از بین نمیره؟ "  
بعد سکوتی کلافه گفت " البرز... دختر زمین زندگی بخش و درمانگره... اثر خونش شاید قوی تر بشه اما ضعیف تر نمیشه "  
" خدای من ... یعنی شرایط با آزاد شدن گرگش بدتر میشه "



" فقط شاید قدرت مقاومتش بیشتر شه وگرنه خونش فکر نکنم عوض شه "  
داشتم دیوونه میشدم .

با عصبانیت گفتم " پس بقیه دخترای زمین که گرگینه بودن چی؟! اونام اینجوری بودن؟! "  
" تا جایی که من میدونم همه اینجوری بودن فقط خونا شام ها نفهمیده بودن... "  
" مگه ممکنه ... خیلی وحشتناکه ... "  
" بهتره برای نبرد آماده باشین "

نبرد... جنگ... با تایگا ها ... مگه کسی از پس اونا بر میاد.

زیر لب گفتم " نبرد نا برابر ... "

کیومرث گفت " امیدوارم قصد مانی فقط عضویت تو تایگا ها باشه نه چیز دیگه "

" منم... کاری نداری فعلا؟ "

" خبری شد بهم خبر بده "

باشه ای گفتمو قطع کردم.

یه دختر احمق و یه شکست عشقی احمقانه، این مانی دیوونه رو ساخته و بلای جون همه ما شد.

اگه تایگا ها چیزی رو بخوان به قیمت کشتن همه ما هم شده اونو بدست میارن...

نمیخواستم از این فکرم به کسی بگم.

شاید هیچ کدوم از این اتفاقا نشه.

شاید مانی با خون مها تو مبارزه شرکت کنه و کشته شه ...

شاید های احمقانه ایه .

اما فعلا فقط با اینا میشه دلگرم بود.

باید متحد جمع کنم...

البته اگه کسی حاضر باشه جلو تایگا ها وایسه...

صدای موبایل منو از افکارم کشید بیرون.

امیر بود...

" جانم "

" سلام البرز ... چه خبر؟ "

" هیچی ... زیاد اطلاعات گیر نیاریم ... تو چه خبر؟ "

" اینجام اطلاعاتی پیدا نکردم... جز یه خبر راجب خودم "

شادی رو از صداش میشد حس کرد.

" بگو میشنوم "

" با یه نفر آشنا شدم "

" خب... "

" خیلی متفاوته ... خیلی زیاد ... نمیدونم چطور بگم. فقط میخواستم بهت بگم "

نا خداگاه لبخند زدمو گفتم " خیلی خوشحالم امیر ... واقعا خوشحالم "

" مرسی ... اگه خبری شد بهم خبر بدین "

برای امیر قضیه مسابقه تایگا ها و حدسمونو گفتم.

ازش خواستم اگه در این رابطه چیزی فهمید بهم خبر بده.

دیگه رسیده بودم به جاده اصلی و مکالمه تلفنی ممکن نبود.

تماس با بهمنو موکول کردم به شرکتو سرعتمو زیاد کردم.

مها:.....

نمیدونم از رفتن البرز چقدر گذشت اما اصلا دلم نمیخواست بیدار شم.

با صدای در بیدار شدم.

رویا بود.

پر انرژی پرید تو اتاق و گفت " پاشو خابالو وقت نهاره "

" نهار؟! "

" بله ساعت یک شده باید نهار بخوریم و خوشکل کنیم بریم برای خواستگاری "

نشستم رو تختو گفتم " خواستگاری؟ "

ابروهاشو بالا انداختو گفت " هنوز خوابی ها ... خواستگاری برا دو قلو ها. من خواهر شوهرم تو هم عروس

بزرگه "

" آها آها . اوه چی بپوشم "

رویا رفت سمت کمد ما و کمدو باز کرد و گفت " غمت نباشه ، برات یه مانتو دامن شیک خریده بودم. بزار

بینم کجاست... آها ... این "

به لباسی که جلوم نگه داشته بود نگاه کردم.

خیلی قشنگ بود.

دامن سورمه ای و روسری طرح دار سورمه ای - نیلی از چوب رختی آویزون بود و یه مانتو نیلی با لبه های

تور ساده روش بود.

سر تگون دادموگفتم " خیلی خانمانست "

" برای جلسه خواستگاری همینو باید بپوشی دیگه "

" نه با شلوار راحت ترم "

رویا دماغشو برام جمع کرد و رفت سر کمد و گفت " باشه اینو روز عقدشون بپوش... آها... اینو امشب بپوش "

یه مانتو طوسی لیموئی کوتاه با شال ست... خوب بود با شلوار جین کوتام خوب در میومد. سر تکون دادمو گفتم " این خوبه... محض رضای خدا یه مانتو دکمه دارم میخریدی همه جلو باز آخه " رویا خندید و گفت " حله خانم حله . میریم با هم میخریم . حالا پاشو که دیر شد "

البرز:.....

وقتی رسیدم به شرکت یه کوه کار ریخت سرم .

اصلا نفهمیدم زمان چطور گذشت .

نزدیک ظهر بود که بلاخره تونستم به بهمن زنگ بزنم.

راجب مبارزه تایگا میدونست اما نمیدونست الانه.

بهش حدس هامونو گفتم .

بهمن فکر می کرد با توجه به هدف مانی که انتقام از نامزدش بود، اون حتما خون رو خودش میخوره و مبارزه میکنه تا عضو تایگا ها بشه .

منطقی بود اما سیروس و سیما چی...

اونا بهشون چی می رسید که با مانی همکاری کنن...

کلافه بودم حسابی .

به بهمن گفتم هر اطلاعاتی میت ونه بدست بیاره و بهم خبر بده.

دو قلوها ساعت ده رسیدن شرکتو الان که ۱۲ شده رفتن دنبال دست گل و شیرینی و آرایشگاه...

واقعا خدا بهم لطف کرد برای مها نیاز به این کارا نداشتم.

قرار بود همه بریم خونه سارا و هم زمان از هر دوتا دختر خواستگاری کنیم.

به دوقلوها گفتم ساعت ۴ برن دنبال مها و رویا چون ساعت ۶ قرار خواستگاری داشتیم.

هرچند رویا اصرار داشت خودش با مها میاد.

اما برگشت دیر وقت میشد و بهتر بود با هم برگردیم.

می ترسم کارای پسرا انقدر طول بکشه که مجبور شم خودم برم دنبال دخترا.

نبود امیر حسابی حس می شد.

با فکر امیر یادم اومد راجب خواستگاری و عقد دو قلوها بهش نگفتم.

انقدر ذهنم درگیر مها بود که به کل یادم رفت.

صدای موبایل بلند شد و افکارم بهم ریخت.  
سامی بود.

یعنی چی شده این موقع زنگ زده!  
سریع جواب دادم.

"بله؟"

"رئیس؟"

"بگو"

"ام... پدر و مادرم دارن میان میخواستم برای تاریخ ها هماهنگ کنیم"  
تاریخ ها...

خواهر کوچولوم هم داره میره...

روزها از تکرار روزمرگی هامون یهو تغییر کرده و زیر و رو شده.  
اما اگه قرار باشه جنگ بشه بهتره تمام این کارا زودتر انجام شه.  
بخاطر مکث من سامی گفت "البته اگه صلاح بدونین"

آروم گفتم "باشه امشب با رویا صحبت می کنم بهت خبر میدم."  
صدای نفس راحتی که کشیدو از پشت تلفن شنیدم.

سریع گفت "مرسی. پس فعلا کاری نداری رئیس؟"

"نه . مواظب دخترا باش"

"حله هستم"

"مرسی فعلا"

قطع کردم شماره امیرو گرفتم.

جواب داد و گفت "جانم"

"سلام . چطوری؟"

"سلام. سر پست هستم. اومدم بخش انتهای قلمرو که میرسه به خوناشام ها. گفتم شاید چیزی ببینم"

"مرسی... صبح یادم رفت بهت بگم"

"چی؟"

"امروز میریم برا دو قلوها خواستگاری احتمالا دو روز دیگه هم عقدشون باشه .... میتونی بیای؟"

سکوت شد...

میدونستم امیر تازه رفته و قصد برگشت به این زودیا نداره.

اما اتفاق مهمی تو زندگی بچه ها بود.

برای همین دوباره گفتم " برای رویا و سامی هم احتمالا به زودی خبری باشه "  
 نفسی با آه کشید و گفت "چقدر همه یهویی"  
 " اوهوم "

" الان میفهمم وقتی می گفتی اگه طرف مقابل جفت باشه جلو هیچیو نمی تونی بگیری ... "  
 خندیدم از حرفش ...

اما چیزی نگفتم که باز گفت " اسمش رعناست ... هنوز ازش اطلاعات درست ندارم ... اما نمی تونم تا نفهمم  
 کیه و بدستش نیارم اینجارو ترک کنم البرز ... همین الانم انگار باد بوی تنشو داره برام میاره "  
 نمیدونستم چی بگم.

اگه واقعا این رعنا که میگه جفت امیر باشه ...  
 چکار می تونه بکنه جز تلاش برای بدست آوردنش ...  
 چی می تونم ازش بخوام.

زیر لب گفتم " مطمئنی جفتته؟ "  
 " اولین بارمه دارم تجربه اش می کنم ... همه چیزش جدیده ... اما مطمئنم چون همون دفعه اول هم می  
 خواستم نشونش کنم ... چیزی که قبلا هیچوقت خواستنش تو وجودم نبود ... "

" برات خوشحالم امیر ... چون صدات پر از امید و هیجانه ... اما یه جوری خودتو برسون ... نذار خانواده از هم  
 جدا باشه "

" سعی خودمو می کنم "  
 " مرسی "

مها:.....

سریع مرتب شدم و رفتم پایین.  
 سامی و مکس هم خونه بودن.  
 همه با هم نهار خوردیم .

رویا سر میز نهار گفت " ما شاید ماه کامل جشن بگیریم "  
 مکس سرشو بلند کرد و فقط نگاه کرد به رویا اما من گفتم " جشن؟ جشن عروسی؟ "  
 " اوهوم "

" چقدر سریع؟! "

رویا و سامی هر دوتا با هم گفت " سریع؟! "

سر تکون دادم که سامی با خنده گفت "مها این تایمی که از لحظه نشون شدن رویا تا ماه کامل می گذره جز طولانی ترین دوره های تاریخ گرگینه ها حساب می شه" رویا زیر لب گفت "البته بعد از دو قلوها"

سامی هم با شیطننت گفت "اونا کارشونو می کنن همه که مثل من صبور نیستن" رویا سر تا پا سرخ شد و با این حرف سامی یاد خودمو البرز افتادم... یه جورایی حق با سامی بود.

زیر لب گفتم "بخشید... یکم این چیزا برام قابل درک نیست. یعنی حسش می کنم اما درکش نمی کنم... ام... نمی دونم چطور بگم"

مکس بلاخره زبون باز کرد و گفت "حق داری برای کسی که بین ما بزرگ نشده واقعا قابل درک نیست... انسان ها بعد چندسال با هم بودن هم شاید انتخاب اشتباهی کنن... شاید نتونن عشق رو از هوس تشخیص بدن... اما بین گرگا اینجوری نیست"

رویا گفت "دقیقا... مها همه چی به حسه... ما خیلی بهتر می تونیم حس کنیم... لحظه ای که جفتتو حس می کنی... حتی اگه اون گرگینه نباشه تو کامل می تونی حسش کنی."

سامی هم وارد بحث شدو گفت "اوهوم. تو حس می کنی این همون کسیه که می تونی حتی بخاطرش جونتو بدی" بعد به رویا نگاه کرد.

دستشو گرفت و ادامه داد "نفست به نفست بند. دوری ازش عذابه و لمس تنش آرامشه" سکوت کرد و تو نگاه هم گم شدن که مکس گفت "همش برمی گرده به حس تو و احساست... عشق...خواستن... رابطه... همه آمیزه ای از احساسات توه که وقتی جفتتو ببینی کاملا واقعی و قابل لمس می شه"

سر تکون دادمو گفتم "خیلی قشنگه... همه چیز گرگینه بودن به نظرم جالب و قشنگه"

مکس زیر لب گفت "البته نه همه چی"

بلند شد و بعد تشکر بخاطر نهار رفت طبقه بالا.

به رویا و سامی نگاه کردم.

حسابی تو نگاه هم گم بودن.

منم تشکر کردم و ظرفارو سریع گذاشتم تو ظرف شویی و برگشتم اتاق تا دوش بگیرم.

شاید به رویا و سامی هم فرصتی برسه یکم عطشی که به هم دارن کم شه.

به مکس و جواب دیروزش فکر می کردم.

دنبال ارتباط جوابش با حرف امروزش بودم.

نمی دونم شاید ربطی به هم نداشته باشن.

هر چی بود خیلی عجیب بود.  
 چیزی که بیشتر از همه ذهنمو درگیر کرده بوی مکسه...  
 چرا می تونستم بوی مکس رو حس کنم.  
 چرا بوی بقیه رو نمیتونم!  
 بوی مکس مثل عطر تن البرز برام دل نشین و شیرین نبود، اما حس می شد...  
 دوش آب گرمو باز کردم اجازه دادم گرمای آب اضطرابی که با دوری البرز تو دلم می شینه رو کم کنه.  
 کاش می شد همش نزدیک هم باشیم.  
 وقتی نبود یه ترس سردی تو دلم می نشست.  
 دقیق نمیدونستم از چی.  
 اما بود.  
 حالا با نیروهایی که فهمیدم دارم می تونم از خودم دفاع کنم.  
 اما ترسی که تو نبود البرز دارم ربطی به این قضیه نداره.  
 مثل حس یه اتفاق بد که نمیدونی چیه.  
 مثل وقتی که دلت می گیره اما نمیدونی چرا.  
 خودمو شستم و اومدم بیرون.  
 طبق عادت حوله ام رو پیچیدم دور خودم تا برم لباس بگیرم از تو کمده که صدای در اومد.  
 بی خیال بلند گفتم "بله"  
 در اتاق باز شد.  
 انتظار رویارو داشتم.  
 اما مکس تو چهار چوب در ایستاده بود.  
 هر دو با بهت به هم نگاه کردیم.  
 سر تا پامو از نظر گذروند.  
 هرچند با حوله ام اصل کاری ها پوشیده شده بود.  
 اما بازم وضعیت خوبی نبود.  
 بی اختیار محو شدم.  
 خیلی غریزی بود.  
 اما بهترین کار ممکن بود.  
 مکس چند لحظه به جای خالیم نگاه کرد.  
 بعد پلک زد و زیر لب گفت "معذرت میخوام."

در رو محکم بست و رفت.  
از ترس نتوستم ظاهر شم.  
تو همون حال رفتم روی تخت نشستم و به پنجره خیره شدم.  
چقدر احمقم ...  
چرا جواب دادم وقتی تو این حالم...  
یعنی چکار داشت که اومد در اتاقم.  
نکنه میخواست راهی که تو ذهنشه رو بهم بگه و حالا...  
حالا دیگه روم نمیشه بهش نگاه کنم...  
همینجور که محو بودمو به پنجره خیره بودم زری رو دیدم که از دور می اومد سمت پنجره.  
بعد اتفاق اون شب حسابی حرف البرزو درک می کردم.  
پری ها قابل اعتماد نیستن.  
اون شب طوری به رویا حمله کرد که انگار می خواست اونو بکشه .  
انگار نه... واقعا... واقعا میخواست اونو بکشه...  
میدونستم طلسم محافظتی که البرز رو خونه گذاشته بهش اجازه نمیده وارد خونه شه.  
اما بازم از دیدنش حس بدی داشتم.  
دلم میخواست بره و نبینمش.  
همینجور که بهش خیره بودم دستمو آوردم بالا...  
دوباره انگار با زمین یکی شدم.  
با حرکت دست من یه ستون از دل زمین بالا اومد.  
درست پشت سر زری.  
زری متوجه شد و چرخید.  
اما همون لحظه دستمو مشت کردم اون ستون گلی هم که انگار دست من بود.  
زری رو تو مشتش گرفت.  
اینبار خیلی محکم گرفته بودمش و مشت دستمو شل نکردم.  
زری تقلا می کرد در بیاد.  
اما موفق نمی شد.  
همچنان محو بودم.  
آروم رفتم سمت پنجره و بازش کردم.  
زری با ترس برگشت سمت پنجره و گفت " چرا انقدر قوی شدی "



با حرص گفتم " از جون من چی میخوای؟"  
چشمش پر اشک شد و گفت " اگه نتونم راضیت کنم منو میکشه..."  
" کی؟"

" خودت میدونی"

می دونستم منظورش گلبرگ بود

اینبار آروم تر گفتم " مگه من چه آزاری برای شما دارم؟"

خیلی آروم گفتم " هیچی... مگه من چه آزاری برا اون دارم!؟"

دلَم ناخداگاه براش سوخت و دستم دورش نرم شد.

از این فرصت استفاده کرد و محو شد.

انگار این صحنه رو قبلا جایی دیده بودم.

مشت دستمو ول کردم ستون زمین هم سریع تو دل زمین محو شد.

خیره به جنگل بودم.

واقعا اینجا چه خبره!؟

پنجره رو بستم.

انگار روی یه دریاچه ای از یخ راه میرم.

نمیدونم زیر پام چقدر محکمه .

نمیدونم به کدوم سمت باید برم.

فقط از اینکه تا این لحظه روی یخ ها موندم خوشحالم.

رفتم سمت کمد و لباس زیرمو برداشتم .

تازه متوجه شدم هنوز محوم.

تو این حالت انگار احساس امنیت بیشتری داشتم.

لباس هامو پوشیدم و رو تخت دراز کشیدم.

باید موهامو خشک کنم حاضر شم.

اما انگار تمام انرژیمو از دست دادمو نایی ندارم.

چشمامو بستم که صدای در دوباره منو پروند.

نشستم رو تخت و گفتم " بله؟"

در باز شد و اینبار رویا اومد تو.

اطرافو نگاه کرد و گفت " مها کجایی؟"

ظاهر شدمو گفتم " جانم"

"وا چرا تنهایی غیب میشی"

نمیدونستم راجب مکس و زری بگم یا نه .  
خسته بودم و حوصله توضیح دادن نداشتم  
فقط گفتم "همینجوری"

با چشمای مشکوک نگام کرد و گفت "باشه خانم همینجوری. حاضر شو . دو قلوها دارن میان دنبالمون"  
"البرز نمیاد؟"

"شوهر شماست . خودت باید بهش زنگ بزنی"  
مثل تله پاتی موبایلم کنار تخت زنگ خورد.  
صفحه رو نگاه کردم.  
البرز بود.  
رویا با خنده رفت از اتاق بیرون و چیزی نگفت.  
موبایل رو جواب دادم.  
"بله؟"

"به به خانم خوابالو"

با لحن شیطون البرز لبخند رو لبم نشست و گفتم "خیلی وقته بیدارما"  
"پس چرا بهم زنگ نزدی؟"  
"گفتم مزاحمت نشم"

"تو همیشه مزاحمی مها ... دوست دارم بیدار شدی بهم زنگ بزنی"  
"مرسی ... از فردا ..."

خندید و گفت "فردا جمعه است خانم خوابالو ... تو بغل خودم بیدار میشی"  
لبخند روی صورتم با این حرف البرز عمیق تر شد و گفتم "مثل اینکه بعضیا برنامه دارن برا امشب"  
خندید و گفت "برنامه داشتن اگه خانمشون پررود نبود."  
"پس بگو برنامه رو بهم نزنه"  
تو گلو خندید .  
معلوم بود حسابی نقشه کشیده .  
خمار گفت "امشب تا صبح برنامه داریم پس"  
با شیطنت گفتم "من عاشق برنامه های شبانه ام"  
ابنبار بلند خندید و گفت "شیطونیتو کم کن مها . همین الان پا میشم میام خونه ها"  
پیروزمندانه گفتم "الان بیای که فایده نداره مانیستیم. باید حاضر شم دوقلوها دارن میان دنبالمون."

با خنده گفت " اتفاقاً زنگ زدم بگم کت شلوار منو که تو کاور طوسی تو کمده با خودت بیار." " چشم."

" لباست چه رنگیه امشب؟"

" طوسی... چطور؟"

" خوبه چون کت شلوار منم طوسی"

" اما من خوشتیپ ترم "

" مها میام... حرفش با صدای اینترکام اتاقش قطع شد و آرام گفت " جلسه ام شروع شده بعد باهم صحبت میکنیم. مواظب خودت باش مها"

" چشم . تو هم همینطور"

البرز سکوت کرد .

انگار میخواست یه چیزی بگه.

آماده بودم اگه گفت دوستت دارم سریع بگم منم.

اما گفت " دلم برات تنگ شده"

زیر لب گفتم " منم"

دوباره سکوت شد و گفت " فعلاً"

" فعلاً"

قطع کردم به صفحه سیاه موبایل نگاه کردم.

انگار هر دو تو یه حالیم ... میخوایم بگیم اما غرورمون نمیذاره پیشقدم بشیم...

سریع بلند شدمو موهامو خشک کردم.

لباس هایی که با رویا انتخاب کردیمو پوشیدم.

موهامو محکم پشت سرم بستمو با یکم آرایش سعی کردم حسابی شیک به نظر بیام.

کفش بالنوام رو پوشیدم که رویا بدون در زدن پرید تو اتاق.

با تعجب برگشتم سمتش که گفت " کفش پاشنه دار"

" نههههه بالنو"

یکم نگام کرد که بلاخره گفت " باشه خداوکیلی شیک شدی"

براش زبون در آوردمو کت شلوار البرز رو از تو کمد برداشتم.

" این چیه؟"

" برا البرزه"

" باشه . بریم پایین منتظرن"

با هم رفتیم طبقه پایین.  
 از مکس و سامی خبری نبود.  
 رویا در خونه رو بست و بدون اینکه قفل کنه رفتیم سمت ماشین .  
 پرسیدم " مکس خونه است؟"  
 " آره بهش گفتم اگه میخواد بیاد . گفت خونه راحت تره "  
 سر تکون دادمو سوار شدم.  
 رویا خواست کنارم بشینه که آرمین گفت " یکیتون بیاد جلو"  
 رویا با تعجب گفت " پس رامین کو؟"  
 " رفته دنبال گل و شیرینی "  
 " پس تا الان چکار میکردین؟"  
 آرمین دستی به موهاش کشید و گفت " داشتیم تیپ میزدیم "  
 خندیدم که رویا رفت جلو نشست و گفت " پس بگو چرا انقدر ضایع شدین."  
 آرمین ماشینو روشن کرد و راه افتاد . با خنده گفت " خوبه تو بی سلیقه بگی ضایع یعنی خوش تیپیم "  
 بعد رو کرد به مها گفت " مها تو که با انتخاب البرز سلیقتو ثابت کردی بگو ببینم خوش تیپ شدم؟"  
 موهاشو تازه کوتاه کرده بود. و صورتش حسابی اصلاح شده بود. اما برق چشماش بود که بیشتر از همه جلب توجه میکرد بهش چشمکی زدمو گفتم " خوش به حال عروس خانما امشب "  
 آرمین بلند خندید که رویا گفت " مها اگه سلیقه داشت زن داداش پیر من نمیشد."  
 آروم زدم رو شونه رویا و گفتم " انقدر حسود نباش تو هم خوشتیپ شدی "

## فصل هفتم

البرز:.....

بعد صحبت با مها حسابی داغ شده بودم.

میخواستم بهش بگم دوستت دارم.

اما نمی دونم چرا حس میکنم جاش نیست.

از بس به کسی نگفتم برام بیان این دوتا کلمه سخت شده.

انگاز به زبونم نمیان...

شیطنتش پشت تلفن مها گرگمو به وجد آورده بود.

اگه این جلسه مالکین نبود الان خودم خونه بودمو ترتیب مها رو داده بودم.

اما مجبورم با این مردای نجسب بشینم و از درصد سود آیندشون بگم.  
ساعت ۴:۴۵ شده بود.

امروز همه تا ۱۲ بیشتر شرکت نبودن.

منشیمم تا قبل جلسه موندو بعد اجازه خواست بره.

آبدارچی شرکت چایی آخرو آورد اجازه خواست بره ...

اما اینا هم چنان داشتن بحث میکردن.

بلاخره بلند شدمو گفتم " آقایون اجازه بدین یه جمع بندی کنیم برای این جلسه و باقی صحبت ها جلسه هفته آینده "

چند نفر موافقت کردن و چند نفر هم زیر لب غری زدن.

توجه نکردمو سریع جلسه رو جمع بدی کردم.

بلاخره ساعت ۵:۱۵ تونستم نفس راحت بکشم.

نبود امیر خیلی حس میشه.

باید بیشتر دوقلوهارو درگیر کارا کنم.

موبایلم زنگ خورد.

مها بود.

"جان؟"

" ما پایین شرکتیم "

" کتمو میاری برام ؟ "

" باشه ... اومدم پس "

به صندلیم تکیه دادمو خیره به در منتظر مها نشستم .

مها:.....

موبایل رو قطع کردم و رو به بچه ها گفتم " من لباس البرزو میبرم بالا "

آرمین گفت " باشه پس ما میبریم دنبال رامین بعد هماهنگ میکنیم "

" باشه . مرسی . فعلا "

خداحافظی کردم و پیاده شدم.

با کت و شلوار البرز رفتم سمت آسانسور.

نمیدونم چرا استرس داشتم .

دکمه آسانسور رو زدم و منتظر موندم.

به اطراف تو پارکینگ نگاه کردم.  
 دلم میخواست محو شم.  
 اینجوری آروم تر بودم .  
 اما میدونستم همه جا دوربین هست.  
 بلاخره آسانسور اومد و سوار شدم.  
 برام مثل یه سال گذشت تا رسیدم طبقه البرز.  
 میز منشی خالی بود و برق پارتیشن های اطراف خاموش بود.  
 رفتم سمت اتاقش و در زدم.  
 " بیا تو "  
 صدای مردونه و گیرانش لبخندی که لازم داشتمو به لبم آورد.  
 درو باز کردم رفتم تو.  
 پشت میزش نشسته بود و به صندلیش تکیه داده بود.  
 یه دستش زیر چونه اش بود.  
 دست دیگه اش روی میز ضربه های ملایمی میزد.  
 بدون اینکه ازش چشم بردارم در اتاقو بستمو رفتم سمتش.  
 تو مسیرم کت شلوار و کیفمو روی مبل جلو میزش گذاشتم.  
 تمام مدت چشم ازش بر نداشتم.  
 رفتم کنار صندلیش و به میزش تکیه دادم.  
 نمیدونم چرا شیطنتم گل کرده.  
 قبل پیرودم کنار البرز خیلی عصبی و حساس شده بودم.  
 اما حالا خیلی شیطون و ...  
 شیطون و سرکش ...  
 دستمو گذاشتم لبه میز و خودمو کشیدم روش.  
 البرز آروم با صندلیش چرخیدو رو به رو من قرار گرفت.  
 با لبخند گفتم " سلام "  
 با لبخند یه طرفه شیطونی گفت " سلام... فکر کردم زبونتو موش خورده "  
 براش زبون در آوردمو چیزی نگفتم.  
 بلند شد.  
 جلوم ایستاد.

چشم‌اموریز کردم مشکوک نگاه کردم .  
 چشم‌اش هر لحظه خمار تر می شد.  
 یه دستشو قاب صورتم کرد و با شصت دستش گونمو نوازش کرد.  
 دست دیگه اش کمرم نوازش کرد.  
 آروم زیر لبمو نوازش کرد.  
 نتونستم بیکار بشینم.  
 پامو از هم باز کردم.  
 کمرشو گرفتمو کشیدمش سمت خودم.  
 با این حرکت من، فشار دستش رو کمرم شدید تر شد و خم شد روم.  
 چشم‌امو بستمو تو داغی لباش گم شدم.  
 می دونم هیچوقت از البرز سیر نمی شم...

البرز.....:

در اتاق که باز شد و لبخند مها رو دیدم فهمیدم چقدر خوشبختم.  
 چقدر خوشبختم که مها رو تو زندگیم دارم.  
 تا قبل از داشتنش هیچ وقت فکر نمی‌کردم زندگیم بی معنی باشه .  
 اما الان و با داشتن مها تازه می فهمم .  
 تازه میفهمم بدون مها چقدر پوچ بودم.  
 حالا زندگیم معنا و مفهوم دیگه ای داره .  
 با نرمی همیشگیش اومد سمتم.  
 کت شلوار و کیفشو گذاشت رو میلو کنارم به میز تکیه داد.  
 چشم‌اش شیطنت خاصی داشت.  
 وقتی نشست رو میزم فهمیدم نمیتنم به این راحتی ها این اتاقو ترک کنم.  
 تا حسش نکنم از این اتاق بیرون نمی ریم.  
 داغی لباش و فشار ناخوناش تو کمرم داشت از خود بی خودم می کرد .  
 از لباش جدا شدمو آروم شالشو باز کردم.  
 رژ لبش حالا کامل پاک شده بود و قرمزی لباش از شدت بوسه های من بود.  
 دوباره به چشم‌اش نگاه کردم که حالا حسابی داغ خواستن بود.  
 زیر لب گفتم " میخوام حسست کنم مها"

با این حرفم شالشو گذاشتم رو میز که گفت " دیر میشه البرز "

حق با مها بود...

وقت نداشتیم.

اما نمیتونستم دل بکنم.

بغلش کردم تا کامل حسم کنه و گفتم " نمیتونم تا حست نکنم مها... "

متوجه حالم شد .

چون کمرمو نوازش کرد و دستش رفت سمت کمر شلووارم.

از خودم جداش کردم .

با تمام وجود دوست داشتم همینجا ادامه بدیم .

اما نمیخواستم بیشتر از چیزی که الان ثبت شده تو دوربین های امنیتی ثبت شه .

گردنشو بوسیدمو تو گوشش گفتم " بریم تو اتاق "

قبل اینکه مها جواب بده صدای موبایلم بلند شد.

این بدترین زمان ممکن بود.

به صفحه گوشی نگاه کردم.

رامین بود.

مها هم نگاهش به صفحه گوشیم بود.

آروم گفتم " رامینه "

موبایل رو برداشتمو سعی کردم از صدام خماری و عصبانیتم پیدا نباشه.

جواب دادم " بله؟ "

" ما پنج دقیقه دیگه پایین شرکتیم "

" باشه میایم "

اینو گفتمو قطع کردم.

مها گفت " چی شد؟ "

سری تگون دادمو گفتم " پنج دقیقه دیگه اینجا " "

" اوه... "

خم شدمو لبشو نرم بوسیدم.

آروم جای نشونشم بوسیدم و تو گوشش گفتم " امشب مها ... امشب ... نمیذارم تا صبح بخوابی "

ریز خندید و گفت " شاید من نذاشتم تا صبح بخوابی "

یه قدم رفتم عقبو گفتم " تو کی هستی؟ با مهایی خجالتی من چکار کردی؟ "



خندید و از روی میز پرید پایین.  
 شالشو برداشت و رفت سمت کیفش.  
 برگشت سمت منو گفت " تو از راه به درش کردی... "  
 با این حرفش دوئیدم سمتش که کیفشو برداشت و قبل اینکه من برسم بهش رفت تو سرویس و درو بست .  
 آروم تقه ای به در زدم و گفتم " پس من از راه به درت کردم "  
 " دیر میشه البرز برو لباستو بپوش "  
 همین طور که میرفتم سمت کت و شلوارم بلند گفتم " پس من تورو از راه بدر کردم... باشه ... "

مها:.....

صدای البرز از پشت در میومد که داش غرغر می کرد.  
 لبخند از رو لبم پاک نمی شد.  
 لوازم آرایشمو از کفم در آوردم تا خودمو مرتب کنم.  
 کاش می شد زندگی فقط این لحظه های شاد ما باشه.  
 کاش این بودنمون با هم پایدار باشه.  
 به خودم تو آینه نگاه کردم.  
 کاش هیچ تهدید و نگرانی تو زندگیمون نبود.  
 با این حرفم یهو یاد زری افتادم...  
 میخواستم به البرز بگم اما به کل یادم رفت...  
 و مکس...  
 نمیدونم راجب مکس بگم یا نه.  
 یه سو تفاهم بود نمیخوام کسی رو حساس کنم.  
 موهامو مرتب کردم و شالمو گذاشتم سرم.  
 با فکر اینکه فقط راجب زری به البرز میگم در سرویس رو باز کردم و رفتم بیرون.  
 اما با دیدن البرز تو کت و شلوار طوسی و لبخند شیطونی که رو لبش بود پشیمون شدم.  
 زری که اینجا نیست.  
 دیر نمیشه.  
 نمیخوام البرز دوباره از این حال و هوا بره تو فاز نگرانی و جدیت.  
 چشمکی بهم زد و گفت " پایینن بچه ها "  
 رفتم سمتشو گفتم " آماده ام ... بریم "

بازوشو آورد سمتو دستمو دور بازوش حلقه کردم رفتیم سمت آسانسور.  
 نفس عمیق کشیدمو گفتم "عطرت خوشبوئه اما نمیداره بوی برفو حس کنم"  
 تو گلو خندید و گفت "امشب حسابی حسش می کنی"  
 سوار آسانسور شدیم، در آسانسور که بسته سد .  
 زیر چشمی با خنده نگاش کردم.  
 اونم لبخندی زد و نگاه کرد.  
 زیر لب گفتم "حیف که دوربین داره"  
 خیلی سریع چرخید و منو چسبوند به دیوار آسانسور.  
 از رفتارش شوک بودم که تو گوشم گفتم "انقدر گرگمو دیونه نکن دختر"  
 فشار بدنش هوارو از ریه هام خالی کرده بود که در آسانسور باز شد و از هم جدا شدیم.  
 فکر کنم باز زیاده روی کردم.  
 البرز یه پسر داغ نیست که هی سر به سرش بزارم.  
 یه گرگ وحشی درونشه ...  
 چرا این یادم میره...  
 قانون شماره سه : هیچوقت قانون شماره ۱ و ۲ رو فراموش نکنیم. گرگ البرزو جدی بگیریم.  
 با این فکر تو گلو خندیدم.  
 رسیده بودیم به ماشین.  
 البرز با تعجب نگام کرد و گفت "به چی میخندی؟"  
 "به قانون شماره ۳"  
 البرز دزدگیر ماشینشو زد و گفت "قانون شماره سه؟ چی هست؟"  
 با خنده سریع رفتم سوار شدمو گفتم "هیچی ..."

البرز:.....

مها مشکوک بود اما نمیتونستم از زیر زبونش حرف بکشم.  
 دیگه رسیدیم جلو در خونه دخترا.  
 واقعا میخواستم قانون شماره سه رو بدونم.  
 اما مها زیر بار نمیرفت و همش با شوخی و خنده منو می پیچوند.  
 پارک کردم و از ماشین پیاده شدیم.

دو قلوها و رویا زودتر از ما رسیده بودن.  
اونام با دیدن ما پیاده شد .

مها:.....

البرز هرچقدر تلاش کرد نتونست از زیر زبونم قانون شماره ۳ رو بکشه بیرون.  
البته نامردی هم نکرد و با نیرو آلفا مجبورم نکرد لو دم.  
وقتی رسیدیم و پیاده شدیم.

بچه هام که زودتر از ما رسیده بودن پیاده شدن.  
آرمین از پشت ماشین یه دسته گل بزرگ با گل های رز زرد بیرون آورد.  
عاشق رز زرد بود.  
با علاقه داشتیم به گلا نگاه می کردم که آرمین اومد سمت ما، سلام کرد و گل ها رو داد به البرز.  
بعد برگشت سمت ماشین.  
به البرز و گل ها نگاه کردم

از تو جیبش یه پاکت در آوردو گذاشت رو گل ها  
بعد رو به من گفت "بخشید با تاخیره اما همش تو ذهنم بود"  
اینو گفتو دست گل رو به سمتم گرفت.

با تعجب نگاهش میکردم فقط که دوباره گفت "ازم قبول نمیکنی؟"  
متوجه منظورش نمیشدم . زیر لب گفتم "اینا برا منه"  
با لبخند سر تکون دادو گفت "این گل ها و این پاکت"  
اشک تو چشمام جمع شده بود.

حسابی غافل گیر شده بودم.  
دست گلو گرفتم تو دستم.  
انقدر بزرگ بود که به یه بغل گل شبیه بود تا دست گل.  
صورتمو تو گلای رز فرو بردمو عطر و لطافتشونو حس کردم.  
باورش برام سخت بود .

بلاخره از عطر گل ها سیر شدمو دست گل رو پایین آوردم.  
به البرز نگاه کردم که لبخند مهریونی رو لبش بود .

زیر لب گفتم "مرسی ... نمیدونم چی بگم"  
لبخندش عمیق تر شد و گفت "هیچی ... تو فقط بخند"

لبخندم کل صورتمو پوشوند .  
پاکتو از رو دست گل برداشتم.  
گلو البرز ازم گرفت و ایستاد تا من پاکتو باز کنم.

البرز:.....

از دیدن ذوق و نگاه مها واقعا روحم تازه شد.  
درسته اینجور مراسم نداشتیم اما حق مها بیشتر از همه این چیزاست.  
از روزی که تو محضر گفت مهریه اش رز زرد... میخواستم اینکارو کنم.  
اما مسائل انقدر زیاد بود که نمی رسیدم.  
امروز حس کردم بهترین فرصته و واقعا از چهره مها معلوم بود خوشحال شده.  
پاکتو برداشت از رو گل ها.  
دست گلو ازش گرفتم تا راحت پاکتو باز کنه.  
دل تو دلم نبود.  
از عکس العمل مها می ترسیدم .

مها:.....

نمیدونم چرا قلبم تند میزد.  
دستم می لرزید.  
آروم پاکتو باز کردم.  
چشمم به خط البرز با روان نویس مشکی رو کاغذ سفید افتاد که ترکیب دل نشینی بود.  
زیر لب خوندم  
" خدایا!... به هر که دوست می داری بیاموز که عشق از زندگی کردن بهتر است، و به هر که دوست تر می  
داری بچشان که... دوست داشتن... از عشق... برتر است... عزیز ترینم ... مها... دوستت دارم ... البرز... "  
دوستت دارم...  
دوستت دارم...  
جملات با صدای خودش تو ذهنم نقش بسته بودو دوستت دارمش تکرار می شد...  
سرمو آروم بلند کردم.  
به چشمای مهربونش که انگار بی تاب و نگران بود نگاه کردم و زیر لب گفتم " منم ... بیشتر از جونم ... "  
حالا نگرانی از چشمش پاک شده بود و شوق بود فقط.

با دست خالیش منو کشید تو بغل خودشو موهاموبوسید.  
 محکم بغلش کردم و عطر تنشو که بای رزها ترکیب شده بود نفس کشیدم که صدای رویا بلند شد "  
 ببخشید مزاحم میشم اما خب سنگ کاغذ قیچی کردیم من باختیم. "  
 با تعجبی برگشتیم سمتش که گفت " بازنده باید بیاد بهتون بگه ساعت ۶ شده ... " لبشو گاز گرفتو سرشو  
 انداخت پایین.

البرز تو گلو خندید و چیزی نگفت .  
 از بغل البرز اومدم بیرون و گلای رزمو دوباره بو کردم.  
 البرز گفت " میزارم تو ماشین تا برگردیم "  
 رویا گفت " کار خوبی می کنی وگرنه فکر میکنن خواستگاری سه نفر داریم میریم "  
 البرز :::::::::::::::

تمام نگرانی و اضطرابم با جمله مها پودر شد.  
 منم ... بیشتر از جونم ...  
 هیچوقت این صحنه و این جمله مها از ذهنم پاک نمیشه.  
 می ترسیدم...  
 میدونستم مها دوستم داره...  
 اما میترسیدم ...  
 نمیدونم از چی .  
 اما این ترس تو دلم بود که حالا با جواب مها فقط دیگه نیست.  
 نفس راحت دیگه ای کشیدمو گل هارو گذاشتم رو صندلی عقب ماشین.  
 برگشتم پیش مها .  
 حسابی حواسم از زمان و مکان پرت شده بود.  
 اگه رویا نمی اومد نمی داشتم مها از بغلم بیرون بره.  
 اما امشب شب دو قلوهاست.  
 دو قلوها با دسته گل و شیرینی پیاده شدن و اومدن سمت ما.  
 بازومو برای مها نگه داشتم که بار دستشو دور بازوم حلقه کرد و رفتیم سمت در.  
 رو به پسرا گفتم " شیطنت ممنوع "  
 دوتاشون با لبخند شروری نگام کردن ولی گفتن چشم.

مها :::::::::::::::

خونه سارا خیلی شبیه به ویلای البرز بود. دو قلوها با اینکه سعی میکردن خودشونو آروم و ریلکس نشون بدن اما دونه های عرق رو پیشونیشون گواه اضطرابی بود که داشتن.

منو البرز و رویا جلو تر وارد شدیم و دو قلوها پشت سرمون. از حیاط رد شدیم و جلو در ورودی پدر دخترا استقبال اومدن. همه وارد شدیمو نشستیم. خبری از دخترا نبود.

نمیدونستم پدر مادر ها کی به کیه چون هیچ شباهتی نداشتن. بعد احوال پرسى های عادى پدر سارا اول خودش و بعد بقیه رو معرفی کرد. سارا یه برادر کوچیکتر و سحر یه خواهر بزرگتر و متاهل داشت. مادر دخترا که خواهر بودن شباهتی به هم نداشتن اما چهره مهربونی داشتن. خوشحالم مراسم خواستگاری این مدلی نداشتیم ... خیلی سخته به جای عزیزانت تو جلسه خواستگاری مسئولین پرورشگاه باشن. با صدای سلام شاد سحر و سارا از افکار پراکنده ام اومدم بیرون. یکی سینی چای و یکی سینی شیرینی دستش بود. تازه فهمیدم صحبت اصلی البرز و پدرا تموم شده. البته پدر بزرگ و دایی و عمو دخترام بودن. سارا کت قرمز و دامن تنگ کوتاه مشکی و ساپورت پوشیده بود. اما سحر کت یشمی با شلوار برمودای تنگ مشکی. هر دو آرایش ملایمی داشتن.

به آرمین و رامین نگاه کردم که محو تماشای عروس خانماشون بودن. رویا تو گوشم گفت " دو قلوهارو ببین. الان مثل وحشیا پاشن هر کدوم یه دختر بندازن رو دوششون برن " با این حرفش آروم خندیدم. دقیقا میشد حس کرد چقدر آماده این حرکتن که پدر سارا گفت " خب پسر و دختر برن یه صحبت کوتاهی تو اتاق داشته باشن "

بعد نگاه کرد به آرمین و گفت " هرچند اینطور که مشخصه شما قبلا صحبت کردین " آرمین سرشو انداخت پایین و چیزی نگفت.

بابای سحرم گفت " بله تا شما برین سنگاتونو وا بکنین مام راجب مسائل مهم صحبت کنیم "

با تائید البرز و بلند شدن دخترا دوقلوهام پشت سر اونا رفتن از پله ها بالا تا توی اتاق خواب سارا و برادرش با هم خصوصی صحبت کنن.

باز رویا تو گوشم گفت " حماسه آفرینان رفتن "

اینبار نتونشتم سریع خنده ام رو جمع کنم البرز برگشت سمتم.

سریع یه لبخند ملیح تحویلش دادم که مامان سارا گفت " خب رویا خانم شما مجردین؟ "

رویا با مانتو و دامن مشکی که پوشیده بود خیلی خواستنی و ناز شده بود. حق داشت هر کسی براش خواب ببینه .

رویا به البرز نگاه کرد و بعد با آرامش کن " نامزدیم... "

البرز:.....

برای ما گرگا خیلی راحتی.

کافی طرف جفتت باشه اونوقت هیچ مراسم خواستگاری و نه و شرطی نیست.

هرچند اگه طرف جفتت نباشه متفاوته این قضیه اما هیچوقت انقدر با طول و تفصیل نیست.

نگران بودم پسرا تو اتاق نتونن آرام بمونن.

اصلا انتظار نداشتم پدر سارا این حرفو بزنه.

فقط امیدوارم امشبو پسرا خراب نکنن و بتونن خودشونو کنترل کنن.

بعد رفتن اونا در مرد کارشون.

سهم اونا از شرکت.

محل زندگی آینده .

زمان عروسی.

همه چی صحبت کردیم.

یه ساعتی شد تا با قیافه شاد هر دو برگشتن.

دخترانشستنو جواب مثبتشونو گفتن.

مادر سحر گفت " از نظر من با توجه به عجله ای که دارین و سفری که در پیش دارین بهتره فعلا یه صیغه

محرمیت خونده شه تا بعد سر فرصت بعله برون و جشن عقد بگیریم "

خواستم موافقت کنم که پدر دخترا هر دو گفتن نه .

بعد به هم نگاه کردن که پدر بزرگ دخترا گفت " منم اصلا صیغه محرمیتو قبول ندارم. "

بابای سحر هم با سر تائید کرد و گفت " با بزرگترای فامیل عقد محضری میگیریم . وقتی برگشتن مراسماتو

برگذار میکنیم "

بقیه هم با سر موافقت کردن.

تازه یادم اومد بخاطر نیرو آلفا من تو ذهن پدرا فقط عقد هست.

مها:.....

حسابی خسته و کلافه شده بودم.

ساعت ۱۰ شب بود که بلاخره بلند شدیم و با قرار اینکه شنبه صبح برن آزمایش و یکشنبه قبل ظهر هم

عقد کنن زدیم بیرون.

پسرا حسابی کیفشون کوک بود .

اما رویا کلافه بود.

وقتی رفتیم سمت ماشین رویا گفت " تا این موقع شب یه شام میدادن بهمون مردیم گشنگی "

البرز خندید و گفت " شانس آوردیم تموم شد چون فقط دیس شیرینی رو نخورده بودی "

حق با البرز بود.

رویا ته شیرینی های روی میزو در آورده بود. همیشه بخور بود.

آرمین گفت " ما بریم شام بگیری؟ "

البرز سر تکون داد و گفت " باشه . با اون فعالیتی که شما داشتین فکر کنم یه خرسو بخورین "

دو قلوها سرخ شدن

رویا بلند خندید و گفت " شانس آوردین اونا بوی شما رو حس نمیکنن وگرنه بابای سارا با همون تفنگ رو

ویترین شکارتون می کرد "

نگاه بین رویا و البرز سوالی چرخید که رویا گفت " بو سکس میدن افتضاح "

نتونستم جلو خندمو بگیرم که آرمین گفت " حالا خوبه خودتونم بدترین . رویا سوار شو بریم "

البرز با خنده گفت " برین که رویام زودتر بهش شام برسه "

رویا قیافه کجی برای البرز در آورد و سوار شد. هرچند چشمش برق خوشحالی داشت.

منو البرز هم سوار شدیمو حرکت کردیم.

عطر گلا رز ماشینو پر کرده بود.

برگشتم عقب و گل هامو نگاه کردم گفتم " بازم مرسی بخاطر گلا "

دستم از رو پام برداشت و بوسید .

اما چیزی نگفت .

دیگه عادت کرده بودم به این روش البرز .

ابراز احساسات با رفتار تا دلت بخواد.



اما با کلمات خیلی کم...  
 ضبط ماشینو روشن کردم که سکوت فضا رو پر کنه.  
 هرچند سکوت هم کنار البرز لذت بخش بود.  
 یه آهنگ بی کلام دیگه بود.  
 رو به البرز گفتم " فقط همینارو گوش میدی؟"  
 خندید و گفت " بزن پوشه بعدی... نه وایسا..."  
 کنترل ضبط رو ازم گرفتی شروع به بالا پایین پوشه ها کرد.  
 تکیه دادم به صندلی.  
 محو تماشای منظره کم سو جاده بودم که البرز رو یه آهنگ ایستاد...  
 صدای آهنگو زیاد کرد و دستمو گرفت.  
 از موسیقی اولش متوجه شدم آهنگ چارتاره...  
 اما اسمش یادم نبود...  
 حتی متنشم تو ذهنم نبود که صدای خواننده شروع کرد...

- صدایم را به یاد آر اگر آواز غمگینی به پا شد  
 - من این شعر گرانب که از ارزانو ارزانی جدا شد  
 - من هر چه ام با تو زیباترم بر عاشقت آفرینی بگو  
 - تابیده ام من به شعر تنت میخوانمت خط به خط مو به مو

آهنگ به اینجا که رسید البرز با خواننده زمزمه کرد ...

- بی تو، بی شب افروزی ماندنت، بی تب تند پیراهنت  
 - شک نکن، من که هیچ، آسمان هم زمین میخورد  
 - بی تو، بی شب افروزی ماندنت  
 - بی تب تند پیراهنت  
 - شک نکن من که هیچ  
 - آسمان هم زمین میخورد

برگشتم سمت البرز که نگام کرد و گفت " من که هیچ... آسمان هم زمین میخورد ..."  
دوباره دستمو برد سمت لبشو بوسید ...  
برگشت سمت جاده و منو محو تماشای خودش گذاشت...

البرز:.....

وصف حال من بود این آهنگ...

مها ...

زندگی من بود.

دستش که هنوز تو دستمو بودو نوازش کردم و برگشتم سمتش .

هنوز داشت نگام می کرد...

کاش میدونست چقدر برام خواستتیه ...

کاش راهی بود که حس درونیمو درک کنه...

کاش بدونه چقدر برام ارزشمنده...

دوباره برگشتم سمت جاده ، دیگه نزدیک بودیم.

سرعتو کم کردم و پیچیدم تو خاکی.

تازه مها متوجه اطراف شدو برگشت سمت جاده .

آروم پرسید " کجا داریم میریم؟"

" عاشق شب دریام "

" من تا حالا شب دریارو ندیدم ... "

" خوبه ... عاشقت میشی ... مخصوصا زیر نور ماه "

از مسیر اختصاصی ویلا انداختم تو خاکی و رفتم پشت ویلا کنار ساحل .

اول نمیخواستم امشب بیایم ویلا .

اما تو راه یهو تصمیم گرفتم.

حس میکنم به زمان دو نفره بیشتری با مها احتیاج دارم.

لب ساحل نگه داشتمو ماشینو خاموش کرد.

چراق های ماشینم خاموش کردم و شیشه پنجره رو دادم پائین تا صدای دریارو بشنوشیم .

مها :.....

امشب البرز پر از سوپرایزه ، پر از احساسه.

دسته گل ، پاکت ، آهنگ و الانم ... دریا .

فقط صدای دریا به گوش می رسید و موج هایی که زیر نور ماه مشکی و نقره ای بودن.

زیر لب گفتم " اگه عاشقت نشده بودم ، الان حتما عاشقت می شدم "

خندید و گفت " پس بزار اینم امتحان کنم شاید دوباره عاشقم شدی "

با تعجب نگاش کردم که سان روف ماشینو باز کرد.

هر لحظه با جمع شدن سان روف نور داخل ماشین بیشتر می شد.

بلاخره از چشمای البرز دل کندمو به بالا نگاه کردم.

ماه درست بالای سر ما بود .

کامل نبود اما صاف و شیشه ای بدون لکه ای ابر.

انگار واقعی نبود...

زیر لب گفتم " بی نظیره "

دست البرز گونه ام رو نوازش کرد و گفت " آره "

نگاش کردم که نگاهش به لبای من بود نه به ماه .

خم شد سمتمو لبمو نرم بوسید .

سرشو برد عقبو نگام کرد .

چشماش رفت رو لبمو گفت " فرا تر از بی نظیر "

اینبار که خم شد دیگه بوسه نرم و نازک نبود .

حالا داغ بود .

پر از خواستن ، مثل حس گرگم که تو وجودم زوزه می کشید.

البرز:.....

نمیدونم اثر نور ماه بود یا خواستن مها .

چون بوی گرگ مها دوباره حس می شد.

نمیخواستم این ارتباطی که با گرگش برقرار شده رو قطع کنم.

بدون اینکه ازش جدا شم صدلیمو دادم عقبو مها رو کشیدم روی خودم.

باهام همراهی کرد و پاهاشو دو طرفم گذاشت و روی پام نشست.

دستش تو موهام بود و دستم رفت داخل مانتو و زیر تاپش.

یه لحظه از لبم جدا شد و نفس گرفت .

پیشونیشو تکیه داد به پیشونیمو گفت " میخوای بریم تو ویلا؟ "

"فقط اگه تو میخوای"

"من زیر نور ماهو ترجیح میدم"

از انتخابش خوشم اومد.

سریع شیشه هارو دادم بالا و دوباره لباسو شکار کردم.

زیر نور ماه انگار همه حسامون چند برابر شده بود.

میدونستم برای مها هم اینجوریه .

بین بوسه هامون دکمه های پیراهنمو باز می کردو منم بیکار نشستم.

مانتو تاپشو در آوردم که مها دوباره از لبام جدا شد وگفت "یه وقت فردا فیلممون در نیاد"

با خنده گفتم "شیشه ها دودیه مگه اینکه ماه از مون فیلم بگیره"

زیر نور ماه لبخند شیطونی زدو دستش رفت سمت کمر بندم.

مها:.....

گرگمو به وضوح حس می کردم.

زوزه می کشیدو میخواست بیاد بیرون.

البرز کمک کرد شلوارمو در بیارم.

اگه حرف رویا رو گوش میکردمو دامن میپوشیدم الان به کارم میومد.

کمر شلوارشو باز کردم فقط در حد نیاز تونست بده پایین.

زیر گوشمو گاز گرفتو تو گوشم گفت "آماده ای"

گردنشو گاز گرفتمو آمادگیمو نشون دادم ...

با حرکت اول البرز آهی گفتمو به ماه نگاه کردم.

انگار جادومون کرده بود.

انگار همه حس های وجودم هزار برابر شده بود.

البرز:.....

محکم بغلش کردم و به خودم فشارش دادم.

سرش به سمت ماه بود و گردنش بهترین جای ممکن.

گاز ریزی از جای نشونش گرفتم.

بوی زمین ... گرگ مها ... حسایی شدید شده بود و فشارو پر کرده بود.

نمیدونم چقدر طول کشید تا مها تو بغلم بی حال شدو نفسامون به شماره افتاد...

وقتی تموم شد نداشتم از بغلم بره بیرون.

تو گوشش گفتم " یکم سخت بود ... اما عالی بود "

بی رمق خندید و گفت " نه ... بهتر از عالی بود "

مها :::::::::::::::

نمی دونم چقدر گذشت و چقدر تو بغل هم بودیم.

نور ماه به مرور کم شد و از بالای سر ما رفت .

اما منو البرز تکون نخوردیم .

البرز آروم پایین موهام و پشتمو نوازش می کرد.

کم کم چشمم گرم شد و خوابم برد.

با صدای البرز کنار گوشم بیدار شدم.

" بهتره کم کم بریم داخل ... هوا داره روشن میشه "

دلیم نمیخواست تکون بخورم اما آروم از بغل البرز اومدم بیرون و رفتم رو صندلی خودم.

کمکم کرد لباسمو بپوشمو لباسای خودشم مرتب کرد.

ماشینو روشن کرد و رفتیم جلو در ویلا.

خودش پیاده شد و درو باز کرد .

وارد شدیم دوباره در و بست که پرسیدم " سیما اینا نیستن؟ "

" نه رفتن مسافرت "

" خوبه ... هستن سخته "

خندید و گفت " چه سختی؟ "

حال نداشتم از حسم بگم و فقط گفتم " الان بخوابیم فردا برات میگم "

البرز خندید و پیاده شد.

منم بی رمق درو باز کردم و همراه البرز رفتیم سمت خونه.

وارد که شدیم البرز گفت " کی بود می گفت عاشق شب بیدار موندنه "

" اون مال قبل از این بود که تخلیه انرژیم کنی "

" ای بابا من دوباره شارژ شدم "

اینو گفتو بغلم کرد

منو برد سمت پله ها و اتاق خودش.

عطر تنشو نفس عمیق کشیدمو گفتم " بوی برف میدی ... بوی گرگت "

" اوهوم... نزدیک ماه کامله ... گرگم قوی تر میشه "

" برا منم اینجوریه؟ "

" صد در صد ... بوی گرگت تو ماشین کامل حس می شد ، الانم خفیف تر هست "

" جدی؟ منم تو ماشین حسش کردم "

وارد اتاق شدیم.

منو گذاشت رو تخت و گفت " بهش تمرکز کن مها. سعی کن حسش کنی ... شاید این ماه کامل بتونی آزادش کنی "

البرز شروع کرد به در آوردن لباساش .

نشستم رو تختو گفتم " چطوری؟ "

" همونطوری که برات توضیح دادم "

" یعنی فکر میکنی اینجوری ممکنه؟ "

" آره. اگه پروسه تبدیلو تو ذهنت درک کنی وقتی قدرت گرگت زیاد شه میتونی... همین الانم قدرت خودتو گرگت قابل توجهه "

با این حرف البرز حس کردم گرگم خوشحال شد و زوزه کشید.

میخواستم همین الان امتحان کنم .

البرز متوجه حال من شد و گفت " مها عجول نباش . اول رو پروسه تمرکز کن "

میدونستم حق با البرزه و باید گام به گام پیش برم اما میخواستم امتحان کنم .

سر تکون دادمو گفتم " باشه ... "

" پس قول بده تا به مرحله اول مسلط نشدی تبدیلو امتحان نکنی "

فقط سر تکون دادم .

البرز گفت " میای دوش بگیریم؟ "

" نوچ ، خوابم میاد "

اگه قرار نبود تبدیلو امتحان کنم ترجیح میدادم تو رختخواب غرق شمو بخوابم .

البرز شیطون نگام کردو گفت " یعنی من تنها برم؟ "

" تو هم نرو ... صبح با هم بریم ... "

" باشه پس عواقبش پای خودت "

البرز :::::::::::::::

تمام تن خودمو مها بوی سکس می داد.

میخواستم دوش بگیریم تا آروم شم اما مها قبول نکرد.  
 عواقبش پای خودشه .  
 فکر نکنم بتونم بزارم بخوابه .  
 برقو خاموش کردم و رفتم روی تخت کنار مها دراز کشیدم.  
 لباس هاشو در آورده بود و رفته بود زیر ملحفه.  
 کشیدمش تو بغل خودم .  
 پاشو گذاشت روی رونم و دستشو گذاشت رو قلب.  
 موهاشو بوسیدمو نفس عمیق کشیدم که دست مها رفت پایین تر ...  
 دستشو گرفتمو گفتم " شیطونی نکن اگه میخوای بزارم بخوابی "  
 " میخوام ... اما قبلش ... " دستشو از مشت در آورد و رفت پایین تر و گفت " تورو میخوام "  
 با حس گرمای دست مها گرگم دیگه قابل تحمل نبود.  
 چرخیدمو اوادم روش .  
 یکم شوک شده بود ما چشماش خمار بود .  
 لب پائینشو با دندونم گشیدم.  
 سرمو بردم عقبو به چشمای پر از خواستش نگاه کردم و گفتم " چرا یه کاری میکنی گرگم وحشی تر شه "  
 دست برد تو موهام.  
 سرمو کشید سمت خودشو گفت " چون گرگم اینجوری دوستش داره... "  
 مها ::::::::::::::

با نوازش موهام بیدار شدم.  
 انقدر خسته بودم که چشمامو به سختی باز کردم.  
 صدای سر حال البرز لبخندو به لبام آورد که گفت " خوابالو خانم . پاشو باید بریم "  
 " تروخدا یکم دیگه بخوابم "  
 " بیا تو ماشین میخوابی... باید بریم خونه "  
 " مگه ساعت چنده؟ "  
 " هشت "

ملحفه رو کشیدم رو سرمو گفتم " یعنی فقط ۲ ساعته که ولم کردی البرز "  
 دستشو آورد زیر ملحفه و رونمو نوازش کرد و گفت " تقصیر خودت بود ... "

دیشب تو خاطر ممرور شد.

راست می گفت خودم شیطنت کردم اما کسی که تا دوساعت سیر نمیشد البرز بود.

هوا کاملاً روشن شده بود که بلاخره گذاشت بخوابم.

نمیدونم چطور الان انقد پر انرژیه .

دستش اومد سمت لای پام که پامو جمع کردم جلو دستشو گرفتم.

واقعا دیگه نمیتونستم.

تمام تنم درد می کرد.

البرز تو گلو خندید و گفت " اگه بیدار نشی اونوقت ... " با وجود فشار پام دستشو نزدیک تر کرد و گفت "

مجبور میشم از راه های دیگه ... "

نذاشتم ادامه بده و سریع نشستم رو تخت " باشه... بیدارم ... فقط رفتیم خونه بذار بخوابم "

بازم خندید و بلند شد.

رفت سمت لباس هاشو گفت " من دوش گرفتم ، تو هم رفتیم خونه اولین کاری که میکنی دوش میگیری... "

با این بو دور و برم باشی بهت قول نمیدم بتونم خودمو کنترل کنم.

سر تکون دادمو سریع لباس پوشیدم.

می دونستم تحدید البرز جدیه .

البرز ::::::::::::::

خیلی کار داشتم.

خیلی زیاد.

لباس پوشیدمو رفتم آشپزخونه تا یه صبحانه مختصر برا خودمو مها درست کنم.

پاکت آبمیوه رو در آوردمو چهارتا نیمرو سریع درست کردم.

مها اومد پایین و از صبحانه حسابی استقبال کرد.

دیشب شام نخورده بودیمو خودمم حسابی گرسنه بودم.

صبحانه که خوردیم زدیم به جاده.

تو ماشین مها گفت " راستی ... دیروز یه سری اتاق افتاد که یادم رفت بهت بگم "

"خب؟"

" راستش زری ... باز اومد نزدیک پنجرمون "

" زری؟ دوباره؟ پس چرا الان داری میگی "

فکر می کردم مسئله به این مهمی رو مها همون موقع بگه ...



اما سعی کردم آروم باشم و بهش فرصت بدم تا ادامه بده که گفت " اومد و من دوباره تو دستم گرفتمش... البته تو دست خودم نه که..."

متوجه منظورش شدم و گفتم " تو مشت زمین گرفتی؟"  
 " آره... گرفتمش و ازش پرسیدم چی از جون من می خواد"  
 " خب؟"

" گفت اگه نتونه منو راضی کنه گلبرگ اونو میکشه ، اما وقتی پرسیدم مگه چکارشون دارم جواب ندادو گت مگه من چکار به گلبرگ دارم محو شد "  
 "خب؟"

" همین ... البرز ... دلم براش سوخت "  
 از حرفش از کوره در رفتم و گفتم " مها اونا پری هستن..."  
 پرید وسط حرفمو گفت " میدونم ، میدونم ، خودم اون شب زری رو دیدم که در حد کشت به رویا حمله کرد اما ... نمیدونم چطور بگم... گلبرگ از جون من چی میخواد!؟"  
 سکوت کردم.

گلبرگ انتقام می خواست.

نمیخواست از پدر مها چیزی باقی بمونه.

نمیخواست تلاش مادر مها موفق باشه و دخترش نجات پیدا کنه.

اما گفتن اینا چه ارزشی داشت.

فقط مها رو ناراحت تر می کرد.

زیر لب گفتم " تو گرگتو آزاد کن ... اونم مجبور میشه برای همیشه از اینجا بره ..."  
 حالا مها بود که ساکت تو فکر فرو رفته بود.

تکیه داد به صندلی و خیره به مسیر بود .

زیر چشمی حواسم بهش بود که کم کم خوابش برد .

ته دلم حس می بهم میگفت این ماه کامل گرگ مها آزاد میشه .

درسته این فکر خوشحالم میکرد اما نگرانیمو لحظه به لحظه بیشتر می کرد.

نگرانی از اتفاقی که نمیدونم.

ترسی تو وجودم بود .

ماه کامل همه چی غیر قابل کنترل میشه .

یک ماه گذشته به قدری پر حادثه بود که برام مثل یه سال گذشت.

بلاخره رسیدیمو پارک کردم .

دلم نمیومد مها رو بیدار کنم اما اگه بغلش میکردم هم ...  
 کنترل گرگم هر لحظه داره سخت تر میشه ...  
 اگه بغلش کنم امکان نداره زودتر از ظهر از اتاقمون بیام برون.  
 آروم گونه مها رو دست کشیدمو گفتم " رسیدیم مها ... پاشو برو اتاقمون بخواب "  
 با خستگی چشماشو باز کرد و کش و قوسی به خودش داد.  
 پیاده شدیم که بهش گفتم " من باید برم پیش بهمن تو برو خونه "  
 سر تکون دادو رفت سمت خونه .  
 صبح بهمن بهم زنگ زده بودو می خواست که صحبت کنیم برای همین تصمیم گرفتم اول از همه برم سراغ اون.

اما بعدش باید برم پیش سینا ...

مها:.....

مست از خواب بودمو خسته.  
 فقط میخواستم برسم به تخت.  
 در خونه باز بود اما خونه ساکت و بی صدا بود.  
 نمیدونستم کسی هست یا نه.  
 تو طبقه دوم صدای مکس رو شنیدم.  
 به روسی داشت با تلفن حرف میزد اما از صداش معلوم بود چقدر عصبیه.  
 حال فکر کردنم نداشتم.  
 رفتم اتاق خودمون.  
 سریع لباس راحتیمو پوشیدمو خودمو سپردم به دست خواب.

البرز:.....

تبدیل شدمو تا خونه بهمن دوئیدم.  
 واقعا دوئیدن تو هوای آزادو احتیاج داشتم .  
 بهمن بیرون خونه منتظر من بود.  
 تبدیل شدمو رفتم سمتش که گفت " خبرای خوبی ندارم "  
 "چی شده؟"  
 " با مانی صحبت کردم ... همه چی یادش بود "

" چطور حافظه اش برگشته؟ "

" اشتباه از من بود ... قدرت مانی رو دست کم گرفتم ... "

دستم تو موهام فرو بردم .

حسابی کلافه بودم.

زیر لب گفتم " مانی چی میگفت؟ "

" گفت میاد و انتقام میگیره ... البرز ... فکر نکنم قدرتی که از مها گرفته اصلا کم شه "

" منظورت چیه؟ "

" مانی از فاز خون اومد بیرون اما قدرتش کم نشد... عقلش اومد سر جاش اما نیرویی که از مها گرفت براش

موند ... "

حق با بهمن بود.

طلسم آلفا مانی رو ک کردم .

تایگا بود

زیر لب گفتم " تایگا چه غلطی میکنه "

بهمن گفت " ماه کامل شب نبرده... ازش پرسیدم خون مها رو برای چی برداشتی "

" خب؟ "

" خندیدو گفت اگه تا حالا نفهمیدین برا چی به زودی میفهمین "

این یعنی اوضاع اصلا خوب نبود ...

مها:.....

دوباره تو یه جنگل بودم.

همون جنگل مه گرفته

همونجایی که همیشه گم میشدم.

از دور یه گرگ دیدم اما اینبار البرز نبود.

سیاه بود مثل شب.

زوزه ای کشیدو به سمتم حمله کرد.

ترسیده بودمو از ترس حتی نمیتونستم فرار کنم.

هر لحظه فاصله اش با من کمتر میشد.

چشماتش که سرخ بود و دندونایی که که زرد بود...

به چند قدمیم رسید که از خواب پریدم .

خیس عرق بودمو نفس نفس میزدم.

به ساعت نگاه کردم.

ده صبح بود.

کمتر از یک ساعت بود که خوابیدم.

از ترس خوابی که دیدم جرئت نکردم دوباره بخوابم.

هرچند خیلی خسته بودم.

بلند شدمو رفتم سمت حمام.

شاید یه دوش آب گرم حالمو بهتر کنه.

البرز:.....

خوناشام ها ...

گلبرگ و پری ها ...

موجود خطرناک دیگه ای مونده که دشمن مها نباشه؟

صحبتم با بهمن بی نتیجه مونده بود .

فقط اخبار بدی بهم داد که کار از کار گذشته بود.

مانب رو باید میکشتم.

همون روز جلو چشمه مقدس

باید میکشتمشو از این دردسرا جلوگیری میکردم.

رسیده بودم جلوی ساختمون سینا.

تبدیل شدمو در زدم.

درو باز کرد و وارد شدم.

بعد از احوال پرسی گفتم " اول فکر میکردم سیما دنبال یه فرموله که خون گرگینه ها رو بتونن تحمل

کنن... اما هر چی بیشتر بررسی میکنم به نظر میرسه سیما دنبال یه راه حل برای تبدیل معکوس خودشونه "

" یعنی به انسان تبدیل بشن؟ "

" اینجور به نظر میرسه "

" مطمئنی سینا؟ "

" نه ... مطمئن نیستم . هنوز نصف بیشتر مدارک مونده که باید بررسی کنم . این حدسم تا اینجا بوده "

" خب الان به نظرت این حدست به سود ماست یا ضرر ما "

" به نظرم برا ما فرقی نداره. هر چیز که مها و خون اونو براشون جذاب کنه به ضرر ماست "

" موافقم ... "

برای ما فرقی نداره به هدف جنگ و قدرت بخوان از خون مها استفاده کنن یا به هدف تبدیل شدن...  
تو دنیا به نهایت خوناشام وجود داره و به هر هدفی بخوان بیان سمت مها براش خطرناکه...

پرسیدم " از رومانی خبری نشد؟ "

" خوب شد گفتم الان تماس میگیرم "

مها:.....

وانو پر از آب گرم کردم و خودمو سپردم به گرما آب .

شاید درد ماهیچه ها بیشتر شه .

تو ذهنم پروسه تبدیلو طبق گفته البرز مرور کردم.

من با گرگم یکی هستم.

مثل یه ترازو.

من وقتی بیرونم گرگم درونه .

گرگم بیاد بیرون من میرم درون اون.

مثل یه موج سینوسی .

من ...

اون...

دستم روی آب بالا و پایین کردم سعی کردم به تبدیل فکر کنم.

به بیرون اومدو رفتن.

به گرگمو احساس اون.

زیر لب گفتم " ماه کامل نزدیکه ... این ماه کامل با البرز تو جنگل می دوئین ... دوتایی ... فقط شما دوتا ... "

با این حرفا و افکارم گرگم زوزه کشید .

چقدر بیشتر از قبل حسش می کردم ...

البرز:.....

امروز فقط خبرای منفی بهم میرسه .

از رومانی هم خبر دادن اطلاعاتی راجب خون دختر زمین و گرگینه ندارن.

هیچوقت در معرض تهدید خوناشام نبوده و برای همین اطلاعاتی هم ثبت نشده.

با سینا خداحافظی کردم و زدم به دل جنگل.  
 حس میکنم این زمانی که داره میگذره همش به ضرر ماست ...  
 اما نمیدونم چه کاری به نفعمون میتونم انجام بدم.  
 رسیدم خونه و تبدیل شدم.  
 اولین کاری که باید می کردم زنگ زدن به امیر بود.  
 شاید خبری داشت.  
 با زنگ اول جواب داد و گفت " جانم داداش؟"  
 " چه خبر؟"  
 " خبر خوب یا خبر بد؟"  
 " همه با هم ... اول از خودت بگو"  
 خندید و گفت " خب ... من یه چیزایی فهمیدم... رعنا دختر آلفا جلفاست "  
 " چه جالب .. خب "  
 " امروز عصر میرم با آلفا صحبت کنم چون الان تا عصر پست دارم "  
 " خوبه ... کمکی ازم برمیاد بگو "  
 " امیدوارم خوب پیش بره و نیاز به تماس تو نباشه اما اگه لازم شد بهت میگم "  
 " باشه من در خدمتم... این که خبر خوبی بود... خبر بد چیه؟ "  
 " البرز به خوناشام ها مشکوکم... "  
 " چطور؟ "  
 " دارن یه سری کلبه میسازن از صبح تا حالا ... نمیفهمم برای چی ... اما به زودی سر در میارم "  
 " کلبه؟ چقدر؟ چه تعداد؟ "  
 " زیاد ... نمیدونم دقیق چندتا اما همینجوری که من میبینم ده تا بیشتره .. "  
 " واقعا خبر بدی بود... زیر لب گفتم " پس یا دارن متحد جمع می کنن یا ... قراره یه گروه دیگه بیاد اونجا "  
 " امیر آروم گفت " که هر دو مورد برای ما خوب نیست "  
 " دقیقا... "  
 " من این دور و بر سعی میکنم تا میتونم اطلاعات در بیارم و بهت خبر بدم. "  
 " مرسی امیر اما... کاری نکن که تو خطر بندازت ... میفهمی که چی میگم؟ "  
 " خیالت تخت ... "

مها :::::

تو افکارم غرق بودم که بوی برفو حس کردم ...  
مکس؟!

نفس عمیق کشیدمو اینبار کامل حسش کردم. زمین ، خاک بارون خورده ، برف... البرز بود .  
در حمام باز شد واومد تو .  
بر عکس صبح چهره اش خسته بود.

لبخند شیطونی زد و گفت " فکر نمیکردم بیدار باشی "  
" خواب بد دیدم "

چشماشو ریز کردو گفت " چه خوابی ؟ "

" مهم نیست دیگه نمیخوام بهش فکر کنم "

انتظار داشتم بیاد تو اما به چهر چوب در تکیه داد و گفت " با اینکه دوست دارم پیام تو و کمکت کنم ... اما  
باید برم پیش کیومرث "  
" اونجا چرا؟ "

" یکم باهاس مشورت کنم "

" دفعه قبل که نظراتش درست نبود "

" دقیقاً برا همین میخوام برم خودم مدارکو بررسی کنم "

" نمیخوای بگی راجب چیه؟ "

" هنوز خودم نمیدونم اما کلیت راجب خون توئه "

" پس واسه همین انقدر نگرانی از چهرت مشخصه "

خندیدو گفت " نگران نیستم . دلم برات تنگ شده و الانم فرصت نیست "

" یکم فرصت بساز "

" باز داری مثل دیشب کری میخونی ها... اینجا مثل ویلا تنها نیستیم . صداتو همه میشنون "

" صدامو؟ "

" همون بسه دیگه نمیتونمایی که با جیغ میگفتی "

تازه یادم اومد.

با دستم از آب وان پرت کردم سمت البرزو گفتم " تقصیر خودن بود مثل گرگ گرسنه افتادی به جونم "

خندید و جا خالی داد و گفت " گرگم همیشه برای تو گرسنه است مها... هیچوقت یادت نره "

البرز :::::::::::::::

با وجود تمام خواستنی که درونم حس میکردم بلاخره از نگاه کردن مها دل کندمو در حمامو بستم.

باید تا فرصت بود اطلاعات گیر میاوردم.  
 کیومرث مدارک قدیمی و کتاب های خوبی داشت. شاید اطلاعاتی راجب خون مها بشه پیدا کرد.  
 رفتم طبقه پایین که سامی و رویا در حال آشپزی بودن.  
 با ورود من هر دو برگشتن.  
 با تعجب به سامی که در حال خورد کردن گوجه بود نگاه کردم و گفتم " اینا خارج از وظایف بتا گروهه ها!  
 من برا اینا بهت اضافه کار نمیدم.  
 رویا خندید و رو به سامی گفت " خیالت راحت عزیزم اضافه کارت با من "  
 با اخم به رویا نگاه کردم اما وقتی برام زبون در آورد نتونستم زیاد جدی باشم .  
 به سامی نگاه کردم و گفتم " من میرم پیش کیومرث معلوم نیست کی برگردم . حواست به همه چی باشه "  
 سر تکون داد و گفت " چشم "  
 به رویا گفتم " میشه بیای بیرون صحبت کنیم؟ "  
 چشمش گرد شد و متعجب نگام کرد . اما همراه اومد بیرون .

مها:.....

البرز رفت و منو با احساسات سرکشم تنها گذاشت.  
 آروم از وان اومدم بیرون و خودمو خشک کردم.  
 لباس پوشیدمو رفتم طبقه پایین.  
 سامی تو آشپزخونه بود و داشت سالاد درست میکرد.  
 سلام کردم و گفتم " رویا کو "  
 با سر به بیرون اشاره کرد.  
 رویا و البرز گرم صحبت بودن.  
 به البرز خیره شدم که اونم نگام کرد و لیخند زد.  
 گرگم انگار زوزه کشید.  
 رویا که پشتش به البرز بود سری تکون داد و اومد تو.  
 با باز شدن در عطر تن البرز مستم کرد .  
 دیگه چیزی ندیدم ، مثل روح سر گردان رفتم بیرون.  
 دستمو دور گردن البرز حلقه کردم و لبشو با شدت بوسیدم.  
 سریع کمرمو تو دستش قفل کردم و منو به خودش فشار داد.  
 بوسمون شدید تر شد.



نفس کم آوردمو لبمو ازش جدا کردم.  
با شیطننت گفت " اممم ... ماه کامل رو تو هم اثر گذاشته "

البرز :::::::::::::::

از حرکت مها شوکه شده بودم.  
خیلی ناگهانی و داغ بود.  
لبش که ازم جدا شد زیر لب گفتم " اممم ... ماه کامل رو تو هم اثر گذاشته "  
خندید و گونه هاش سرخ شد.  
روی گونه هاشو بوسیدمو گفتم " میخوام وقتی برگشتم هم از اینا بهم بدی... "  
چونمو بوسیدو گفت " چشم ... همیشه منم پیام؟ "  
نمیشد... نمیخواستم بفهمه قضیه چیه .  
ازش فاصله گرفتمو گفتم " زود میام "

مها :::::::::::::::

البرز که میره انگار یه تیکه از وجودم میره .  
انگار نفسم نیست.  
همه چی دلگیر میشه و یه حس ترسی تو دلم می شینه .  
انقدر ایستادم تا ماشین البرز تو درختا محو شد .  
کاش میشد باهاش برم.  
برگشتم تو خونه که بوی نهار پیچیده بود.  
سامی رویارو بین خودشو در یخچال قفل کرده بودو مشغول لباش بود .  
یه دستش زیر تیشرت رویا بود...  
با صدای در هر دو پریدن.  
سامی بدون اینکه برگرده سمت من رفت سر گاز و رویا بهم چشمک زد .  
با لبخند بهش گفتم " میدونم... میدونم... اثر ماه کامله ... "  
رویا لباسشو مرتب کرد و گفت " تا حدودیش "  
خندیدمو رفتم سمت پله ها.  
دوست داشتم تلویزیون ببینم یا تو آشپزخونه باشم اما بخاطر حضور سامی میترسیدم مزاحم باشم.

پرسیدم " دو قلوها کجان؟"  
 رویا گفت " بیرونن اما برا نهار میان... نیم ساعت دیگه همه چی حاضره "  
 سامی گفت " البته اگه رویا بذاره "  
 خندیدمو رفتم سمت پله ها ...  
 حق با البرز بود بهتره این دوتا زودتر برن خونه خودشون .  
 میترسم دفعه بعد تو بد وضعیتی ببینمشون.

البرز:.....

تمام مسیر کلافه بودم.  
 وقتی رسید به کیومرث پاکت سیگارم تموم شده بود ...  
 هیچوقت سابقه نداشت انقدر همه چی از کنترلم خارج شه.  
 در زدمو وارد شدم.  
 طبق معمول تو اتاق نیمه تاریکش پشت میز نشسته بود.  
 با ورود من تکیه داد به میز و گفت " روزگار پراز سوپرایزه ... "  
 رو مبل جلوی میزش نشستمو گفتم " دقیقا ... چی پیدا کردی حالا؟ "  
 " چیز جالبیه ... اما خوب نیست "  
 چرا امروز هر چیزی که پیدا میشه خوب نیست ...  
 سر تکون دادمو گفتم " میشنوم "  
 کیومرث کتاب روی میزشو باز کرد و شروع به خوندن متن کتاب کرد ...  
 مها:.....

چهل دقیقه ای بود تو اتاق بودم.  
 موهامو سشوا کشیدمو ابروهامو مرتب کردم.  
 سعی کردم سر گرم باشم تا موقع نهار.  
 اما بلاخره کلافه شدمو از اتاق زدم بیرون.  
 بازم صدای مکث میومد که داشت اینبار با داد با تلفن به روسی صحبت می کرد.  
 رفتم پایین که صدای سر و صدا دو قلوها میومد.  
 رویا باجیغ گفت " اصلا شما دعوت نیستین "  
 سامی و دو قلوها بلند خندیدن که من پرسیدم " قضیه چیه؟ "  
 رویا به حالت قهر گفت " هیچی بابا من با سه تا کله پوک الکی بحث کردم "

سامی با تعجب گفت "سه تا؟ منم حساب کردی؟"

رویبا با اخم جواب داد "وقتی از من دفاع نمیکنی جز اونا میشی دیگه"

با تعجب دوباره گفتم "به منم بگین چی شده؟"

رامین گفت "هیچی به رویبا میگی ماه کامل تو حیاط به جا صندلی باید تخت بچینیم ... کی ماه کامل عروسی میگیره آخه ..."

از حرف رامین خنده ام گرفت که رویبا کلافه گفت "عقده ... ۵ شروع میشه ۸ شام میخوریم ۹ تموم میشه شما برین به تختتون برسین ..."

دیگه واقعا تو چشماش اشک جمع شده بود و با بغض گفت "اگه مامان بابا بودن نمیداشتن شما انقدر منو اذیت کنین ..."

اینو گفتم از خونه زد بیرون.

سامی خواست دنبالش بره که من پیشقدم شدمو پشت سر رویبا رفتم.

واقعا حق با رویبا بود . پسرا خیلی وقتا با چیزایی شوخی میکنن که برای ما خیلی مهمه .

رویبا دوئید سمت اصطبل پشت سرش رفتم

دست گذاشتم رو شونه اش و گفتم "رویبا..."

چرخید سمتم ، خودشو انداخت تو بغلمو زد زیر گریه .

محکم بغلش کردم و شونشو نوازش کردم.

بهش فرصت دادم آرام شه .

زیر لب گفتم "آروم رویبا ... میدونم اونا نمیفهمن..."

با گریه گفت "مهها ... همه چی داره واقعا اتفاق می افته ... می ترسیدم... دارم کم میارم"

نگاش کردم و گفتم "چرا؟ از چی میترسی؟"

دیگه اون رویای شر و شیطان نبود ...

حالا انگار یه دختر کوچولو جلوم بود که همیشه خودشو قوی تر از چیزی که هست نشون میداد ...

ولی دیگه کم آورده بود ...

بازو هاشو نوازش کردم و گفتم "رویبا ... به من بگو از چی میترسی؟"

ازم فاصله گرفت و گفت "مرسی که هستی ... الان بهترم ... یهو حمله استرسی بود"

میدونستم راستشو نمیگه اما نمیخواستم بهش فشار بیارم .

سر تکون دادم و گفتم "باشه عزیزم . اما هر وقت بخوای من هستم صحبت کنیم"

لبخندی زد و سر تکون داد.

البرز:.....

حق با کیومرث بود .

خبر خوبی نبود.

تمام مدارک و کتاب های قدیمی کیومرثو چک کردیم.

همه همون حرفو تکرار می کردن.

خون مها بعد تبدیل کامل نه تنها قدرتشو از دست نمیده بلکه چندین برابر قوی تر میشه ...

به ساعت ماشین نگاه کردم .

ساعت نزدیک ۸ شب بود.

مها دوبار زنگ زدو خبرمو گرفت .

سعی کردم از نگرانیم بوئی نبره .

رویا زنگ زدو گفت پدر و مادر سامی می خوان امشب.

دلم نیومد بزنم تو ذوقشو چیزی بگم.

اما در اولین فرصت باید به مها حقیقتو بگم.

باید رو توانایی هاش کار کنیم و آماده اش کنیم.

اون دختر زمینه و گرینه است .

شاید نتونیم از پس تایگا ها بر بیایم اما نباید بزاریم اونام بتونن به چیزی که میخوان برس.

دیگه رسیده بودم خونه .

خیلی خسته بودم

پارک کردم رفتن داخل.

رویا تو آشپزخونه بود.

میز پذیرایی رو چیده بودنو همه چی برای پذیرایی میهمان آماده بود.

با دیدن من سریع گفت " سلام ... الاناست دیگه برسن البرز چقدر دیر کردی "

چشمای رویا پر از استرس بود.

سعی کردم نگرانیشو کم کنم و گفتم " آروم خانم کوچولو. الان که اینجام "

لبخند بی رمقی زدو مشغول درست کردن شربت شد.

عطر مها رو حس کردم .

به راه پله نگاه کردم که مها آروم داشت میومد پائین.

یه پیراهن سرخ آبی کوتاه پوشیده بود که گرگمو حسابی به وجد آورد .

رفتم سمتشو بغلش کردم.

قبل اینکه ببوسمش رویا گفت " البرز برو لباستو عوض کن الا میان " مهها خندید و زیر لب گفت " استرس داره ... " بعد هم چونمو بوسیدو گفت " یکی طلبت "

مهها:.....

چهره البرز حسابی خسته بود.

چونشو بوسیدمو از بغلش اومدم بیرون.

نمی خواستم استرس رویا رو بیشتر کنم.

البرز رفت لباسشو عوض کنه و منم به رویا تو بقیه کارا کمک کردم.

تو دو روز دوتا جلسه خواستگاری داشتیم.

یکی به روش سنتی و امشب به روش گرگینه ها.

در باز شد و مکس اومد تو .

از ظهر که تو سکوت کنارمون نهار خوردو رفت بیرون دیگه خبری نشده بود ازش تا الان.

هیچکدوم راجب اتفاق دیروز حرفی نزدیم.

اما چهره مکس خیلی خسته و کلافه بود. به منو رویا نگاه کردو گفت " خبریه ؟ "

رویا سر تکون دادو شربت هایی که درست کرده بودو چید تو یخچال و گفت " تا نیم ساعت دیگه سامی با

پدر و مادرش میاد "

مکس ابروهایشو بالا انداخت و رو به من گفت " تو باید الان مدام در حال تمرین باشی به جای این خاله

بازیا "

از حرفش شوک شدم اما منتظر جواب منو رویا نمودو رفت طبقه بالا.

برگشتم سمت رویا ...

اونم مثل من تو شوک بود و گفت " این یه چیزیش هستا "

اینو گفتو به کارش ادامه داد.

اما از حرف مکس تمام بدنم سر شده بود.

کل امروز با حرف راجب عروسی رویا و عقد دو قلوها و پروسه تبدیل گذشت ...

اصلا فرصت نکردم به تبدیل شدن خودم یا نیروهای دختر زمینم تمرکز کنم.

تو حال خودم بودم که بوی برف و تن گرم البرز حالو هوامو عوض کرد.

از پست بهم چشیدید. کنار گوشمو بوسیدو گفت " تو چه فکری هستی؟ "

سرمو چرخوندم سمتش تا لبشو ببوسم .

بوسه ریزی بود اما شیرین.

زیر لب گفتم " تو فکر گرگم "

صدای سر و صدای دو قلو ها و پشت سرش تقه به در خونه باعث شد از هم جدا شیم.

سامی و پدر و مادرش رسیده بودن.

البرز ازم جدا شدو رفت سمت در.

با اینکه در باز بود اما درو براشون باز کرد. بعد از سلام و احوال پرسی همه نشستن.

پدر و مادر سامی خیلی مسن نبودن ...

بر عکس تصور من کل صحبت و جلسه خواستگاری صحبت های دوستانه و تعریف سفر پدر مادر سامی بود.

ساعت نزدیک ده شب بود که پدرش گفت " وقتی سامی گفت رویا رو نشون کرده خیلی جا خوردیم ... البته

خیلی هم خوشحال شدیم... "

مادرش گفت " پیدا شدن جفت واقعیت این روزا خیلی سخت شده . واقعا براتون خوشحالم که همو پیدا

کردین... "

البرزم تائید کرد و رو به سامی و رویا که کنار هم نشسته بودن گفت " واقعا خیال منم راحت شد ... "

پدر سامی رو به رویا گفت " شنیدم مراسم عروسی رو تو ماه کامل دوست داری بگیری رویا جان . منو مریم

هم تو ماه کامل ازدواج کردیم "

چشمای رویا برق زدو با ذوق به مادر سامی نگاه کرد که مریم گفت " آره.. البته زمان ما فقط نشون بود.

نشون می کردی میرفتی سر خونه زندگیت "

بعد زد به بازو شوهرشو گفت " خوب در رفتین شما مردای قدیم ... "

رو کرد به سامی و گفت " تو باید حسابی هر کاری رویا دوست داره انجام بدی "

سامی سر تکون دادو رو به رویا گفت " اطاعت امر "

رویا سرخ شدو سرشو انداخت پایین.

خجالت کشیدنو این حرکات از رویای شر و شیطون بعید بود . اما خیلی جالب بود.

البرز گفت " به همه برای ماه کامل خبر میدیم. اگه بخواین مراسم میشه تو حیاط ما باشه "

پدر سامی گفت " تو حیاط خونه خود سامی میگیریم . بزار دردسراش برای خودشون باشه "

همه خندیدنو باقی صحبت هام به همین صمیمیت ادامه پیدا کرد.

سامی تنها زندگی می کرد و همه وسایل زندگیو داشت .

از فردا تا چهار شب دیگه که ماه کامل می شد خود سامی و رویا قرار شد برن خرید هایی که میخوانو انجام

بدن و برای مراسم کار هارو انجام بدن.

دقیقا توی چهار روز.

خیلی جالب بود برام.  
 اما غم انگیز ... چهار روز دیگه رویا تو این خونه نیست...  
 باورم نمیشه اما تو این چند وقت با این اتفاقات عجیب هر چیزی که فکر میکردم باورم نمیشه الان مثل  
 نفس کشیدن واسم عادی شده...  
 تغییرات زندگی رو باید پذیرفت چون اون ها هستن که خود زندگین ...

البرز:.....

صحبتمون تا ۱۱ شب طول کشید.  
 با سامی و پدر مادرش از خونه اومدم بیرون و بدرقشون کردم.  
 وقتی خواستم پیام داخل مکس از خونه زد بیرون .  
 بدون اینکه نگام کنه تبدیل شد و رفت تو جنگل  
 انگار منتظر بود سامی اینا برن تا از اتاقش بیاد بیرون.  
 تا حدودی هم حق داشت حوصله این مراسم ها رو نداشته باشه.  
 یاد امیر افتادم که قرار بود با آلفا صحبت کنه.  
 زنگ زدم بهش و منتظر موندم جواب بده .  
 از پنجره مها و رویا در حال جمع کردن وسایل پذیرایی بودن و خبری از دو قلوها نبود.  
 پسران حسابی بخاطر فردا و پس فردا سر گرم بودن.  
 از وقتی با دخترا آشنا شده بودن تغییری توشون میدیدم.  
 آرام شدن و متمرکز به زندگی شدن.  
 دیگه اون پسرای بیخیال نبودن .  
 هرچند هیچوقت از سیطنت هاشون کم نشد.  
 امیدوارم با اومدن دخترا به اینجا سیطنت اونام کمتر شه.  
 هر چی زنگ خورد امیر جواب نداد.  
 شاید الان سرگرم رعناست...  
 باورم نمیشه تو این سفر امیر به جفتش رسیده باشه.  
 تو دلم شک داشتم . امیر انقدر عاشق آوا بود که فکر نمی کردم بتونه به کسی نگاه کنه.  
 هرچند طرد شدنش از طرف آوا بی تاثیر نبوده.  
 آوا ...  
 زنگ زدم به آوا تا حالشو بپرسم .

سریع جواب دادو گفت "سلام البرز. دقیقا میخواستم بهت زنگ بزنم اما گفتم بد موقع است"

"چه جالب، منم یهو یادت افتادم. خوبی؟"

خندید و گفت "مرسی خوبم. شما خوبین؟"

"همه خوبن. حالا چکارم داشتی؟"

دوباره خندید هرچند با خنده های قبل آوا یه دنیا فرق داشت اما خوشحال بودم حداقل می خنده.

آروم گفت "میخوام از اینجا برم ... البته اگه اجازه بدی"

مکثی کردم و گفتم "کجا؟"

"میخوام برای ادامه تحصیل چندجا اپلای کنم. هر کدوم قبول کردن برام با گروه اون ناحیه صحبت کنی

که برم اونجا"

"خارج از ایران؟"

"همیشه رویام این بود برم دور دنیارو بگردم و جاهای مختلف زندگی کنم اما بخاطر امیر که می گفت

نمیتونه تو رو تنها بزاره بیخیالش شده بودم ..."

"متوجه ام"

"الان میتونم برم دنبال رویای خودم"

سکوت سنگینی شد بین ما...

ما برای کسانی که دوست داریم از رویاهمون میگذریم.

گاهی این دوست داشتن واقعی نیست و رویا های ما واقعی تره.

عشقی که واقعی باشه مارو از رسیدن به رویاهمون نمیندازه ... مارو در جهت رسیدن به رویا هامون کمک

میکنه ...

زیر لب گفتم "هر جا که اوکی کردی بهم بگو برات هماهنگ کنم"

با خوشحالی گفت "مرسی ..."

مها:.....

بعد رفتن خانواده سامی بدون حرفی شروع به جمع کردن وسایل پذیرایی کردیم که آرمین به شوخی گفت

"من همش فکر میکردم تو با این اخلاق و قیافه ات میترسی"

رامین گفت "دقیقا ... شانس آوردیم تونستیم به سامی غالب کنیم"

رویا براشون زبون درآورد و گفت "مواظب باشین چند روز دیگه سحر و سارا میان اینجا و اونوقت این

منم..."

آرمین با قلدری گفت "مثلا چی میخوای بگی؟"



رویا خنده شیطونی کرد و گفت "چی؟ نمیدونم! نازنینو بگم یا مهسا؟ شایدم اون دختره که بود رامین باهانش..."

رامین مثل فشفشه پریدو رویا رو بغل کرد .

با دستش دهن رویارو گرفت و ساکتش کرد .

آرمین اومد جلو رویا و گفت " باشه ...باشه... آتیش بس "

رویا به دست رامین اشاره کرد و وقتی رامین دستشو برداشت گفت " آتیش بس کمه . از الان تا یه هفته

دیگه هر چی من بگم میگین چشم وگرنه اول از همه قضیه دو سال پیش..."

دوباره رامین رویارو ساکت کردو هر دو به من نگاه کردن.

ابروهامو انداختم بالا و گفتم " چکار کردین که اینجور میترسین "

رویا به زور دهنشو آزاد کرد و گفت " بگو چکار نکردن "

بعدم خودشو از بغل رامین بیرون آوردو اومد کنار من.

آرمین گفت " باید دست بدی "

رویا و دو قلوها دست دادن . رویا با خنده گفت " تا یه هفته هرچی من بگم میگین چشم "

رامین گفت " تا روز عروسیت هرچی تو بگی میگیم چشم "

" حله "

" حله "

" حالام برین نبینمتون "

با این حرف رویا دو قلوها مثل جت از پله ها رفتن بالا . با تعجب نگاهش کردم و گفتم " تو چی میدونی که اینا

اینجوری شدن "

" چی میخوای بدونی مها؟! اینا تا قبل دخترا مثل فیلم مثبت ۱۸ بودن کلا ... به سوسک ماده هم رحم

نمیکردن. یهو متحول شدن."

" چقدر بد "

" چقدر بد که متحول شدن؟ "

" نه... چقدر بد که گذشته این مدلی داشتن... طفلک سحر و سارا "

رویا سری تکون داد و بقیه وسایلو جمع کردو گفت " دقیقا... خیلی بده ... "

البرز:.....

دوباره به امیر زنگ زدم اما بازم جواب نداد.

وارد خونه که شدم دیدم همه جا مرتبه و خبری از دخترا هم نیست.

رفتم طبقه بالا. خونه زیادی ساکت بود.  
 نفس عمیق کشیدم.  
 عطر تن مها از اتاق رویا میومد.  
 دلم میخواست برم پیش رویا و مهمامو ازش پس بگیرم.  
 اما مسلما اونام به یه تایم خصوصی احتیاج دارن.  
 رفتم تو اتاق خودمون.  
 عادت کردم به حضور مها اینجا.  
 نبودش خیلی سخته.  
 خواستم یه سیگار جدید باز کنم اما برای امروز خیلی زیاد کشیده بودم.  
 سیگارو گذاشت رو میز و رفتم طبقه پایین.  
 یه شات ویسکی برا خودم ریختمو رو مبل کنار پنجره لم دادم.  
 میترسم همه چی از کنترل خارج شه.  
 میترسم مها رو از دست بدم.  
 امشب حتما با مها باید صحبت کنم.  
 از دور مکس رو دیدم که به سمت خونه میومد .  
 نرسیده به خونه تبدیل شد و موبایلشو جواب داد.  
 با داد به روسی گفت دست از سرم بردارین و کوشیشو کوبوند به زمین .  
 چند لحظه به گوشی خورد شده رو زمین نگاه کردو بعد اومد سمت خونه .  
 درو که باز کرد متوجه من شد.  
 لیوان ویسکی رو بالا بردم براش که سری تکون دادو اومد رو به روم نشست.  
 یه شات برا اونم ریختم.  
 سریع برداشت و زد به لیوانم و یه ضرب خورد.  
 با تعجب نگاه کردم که گفت " تو روسیه اینارو جای آب میخوریم "  
 " رو به راهی؟ "  
 " نه ... چه خبر؟ "  
 " فقط خبر بد "  
 " این روزا فقط خبر بد میرسه "  
 " متاسفانه ... تو مدارک گشتیم ...مها تبدیل شه خونش قوی تر میشه ... "

" حدس میزدم " بعد بلند شد و گفت " نمیخوام باهات بحث کنم البرز اما فکر میکنم داری کم کاری میکنی ... الان اولویت شما باید آموزش مها باشه "

باهاش موافق بودم . برای اولین بار دوتایی بدون جدل حرف زدیم . سر تکون دادمو گفتم " از فردا شروع میکنیم "

" خوبه ...اگه کمک خواستین بهم بگو "

" اوکی "

" شب بخیر "

"شب خوش "

سری تکون دادیم برای همو مکس رفت طبقه بالا.

میدونم چه تمرین هایی برای مها لازمه اما نمیدونم از پس همه بر میاد یا نه . بلند شدمو درو قفل کردم.

لامپ های پایینو خاموش کردم و رفتم طبقه بالا.

مها:.....

با رویا رو تختش دراز کشیدیم.

خیلی وقت بود خلوت دو نفره نداشتیم.

آروم گفتم " کاش میخوابیدمو بیدار میشدم میدیدم فردای ماه کامله . "

" چرا؟ "

" همه این مراسما و کارا برام استرس میاره . "

" رویا تو اینجوری نبودی "

" بودم ... همیشه اینجوری بودم مها اما نمیداشتم کسی بفهمه "

چرخیدمو بغلش کردم . لپشو بوسیدمو گفتم " میدونم رویا ... خیلی وقته پیش من لو رفتی "

نشستم رو تخت و نگاش کردم .

تو چشمات اشک جمع شده بود . اما با لبخند گفتم " وقتی با چهارتا پسر بزرگ شی و نخوای لوس باشی

اینجوری میشه. همیشه میخواستم طوری باشم پیش اونا کم نیارم. از هیچی نترسم . از پس همه چی بر بیام

" ...

بالتشو برداشتمو آروم زدمش " حالا بهم بگو از چی میترسی؟ "

بالشو ازم گرفتو گفتم " از شروع زندگی جدید... از جدا شدن ... جدا شدن از تو و پسرا ... از مسئولیت یه

زندگی جدید "

تکیه دادم به بالای تختو گفتم " خب حق داری ... منم میترسم ... فکر کنم ترس از اینا طبیعی باشه . فقط باید قوی باشی و سعی کنی از پس همش بر بیای"

اینبار رویا بالشتو سمت من پرت کردو گفت " بیا منو ببین دارم با کی دردو دل میکنم. خودش از من بدتره "

" خب من حقیقتو گفتم "

" حالا یکم راستگو نباشی بد نیستا ... بیخیال این حرفا ... فردا میخوایم با سامی بریم خرید."

" شما نمیرین آزمایش خون؟"

بلند خندید و گفت " مگه شما رفتین؟"

" سوالم همینه ... چرا ما نرفتیم؟"

" چون ما گرگینه ایم. این چیزا به کار ما نمیاد ... اما چون دفتر ازدواج میخواد سینا برامون مدارکو درست میکنه "

" برا ما درست کرد؟"

" آره دیگه تو اون پاکتی که البرز به عاقد داد بود ..."

" اوه ... راست میگی ... وای رویا من اعلام نکردم ازدواج کردم "

" به کجا؟"

" به سرپرستیم دیگه ... الان دیگه خارج از مسئولیت اونا حساب میشم باید خبر بدم "

" فردا خبر بده خب چیز مهمی نیست"

صدای در رشته افکارمو پاره کرد.

رویا بلند گفت بیا تو و در باز شد.

البرز تو چهارچوب در بود. خسته و کلافه .

اول به من و بعد به رویا نگاه کرد و گفت " میدونم کلی حرف دارین اما باید با مها صحبت کنم "

رویا نشست رو تخت و گفت " تو همش بیا دوست منو بردار ببر "

بلند شدمو بالشته رویارو پرت کردم سمتشو گفتم " من برم پیش همسر جانم . صبح ادامه میدیم "

رویا ایشی گفتو برام ادا در آورد.

رفتم پیش البرز که لبخند کم رنگی از رفتار منو رویا رو لبش بود .

شونمو تو بغلش گرفتمو موها موم بوسید .

رفتیم سمت اتاق خودمون.

درو که بست برگشتم سمتشو گفتم " چقدر خسته ای؟"

" چون واقعا خسته ام " اینو گفتو بغلم کرد .

خیلی محکم.

انگار که میخواست باهام خداحافظی کنه.

از حالش نگران شدم و سرمو بلند کردم.

نگاهمون گره خوردو لبمو نرم بوسید.

زود از لبم جدا شد و گفت " بیا بشین باید حرف بزنیم"

البرز:.....

سخت بود . سخت بود مها رو از خودم جدا کنم.

اما باید حرف میزدیم.

بالشتارو دوتایی کردم و نشستم رو تخت.

منتظر موندم تا بیاد پیشم.

تو اتاق تاریکمون جز نور ماه نور دیگه ای نبود .

خواست کنارم بشینه که دستشو گرفتمو نشوندمش روی پام .

تکیه دادم به بالشت ها و مها رو کشیدم تو بغل خودم باهام همراهی کرد.

بین پام نشسته بود و سرش رو سینه ام بود .

بازوشو نوازش کردم و گفتم " خیلی سال پیش برای اولین بار دختری متولد شد که نیروهای متفاوتی داشت.

اون با روح طبیعت یکی میشد ... تو جنگل محو میشد... با حیوونا حرف میزد و زمینو حس می کرد ... اون

یه درمانگر بود و تماس دستش کافی بود تا بیماری و درد از هر موجود زنده ای بره ...درست مثل نیروهایی

که تو داری ... اون دختر زمین بود... خوناشام ها خیلی سال بعد به وجود اومدن . خیلی بعد از گرگینه ها و

دختر زمین ... اما زود فهمیدن خون دختر زمین اونارو قدرتمند تر می کنه"

مکث کردم تا حرفام براش جا بیافته و ادامه دادم " دختر زمین اما انقدر قدرتمند بود که بتونه از خودش

دفاع کنه. کاری کنه گیر اونا نیافته و از خودش محافظت کنه ... هر چند اونام با تهدید و گروگان گیری

آدمای بی گناه همیشه سعی میکردن به خون دخترای زمین دست پیدا کنن... این جنگ و گش مکش

همیشه بود . از گذشته تا حالا ... الانم فرقی نداره تو چیزی داری که اونا دنبالشن پس باید یاد بگیری چطور

از خودت محافظت کنی و نداری اونا بهش برسن "

بازم مکث کردم که مها گفت " اگه گرگم آزاد شه چی؟! بازم خونم برای اونا خواستنیه؟"

نفس عمیق کشیدم تا عطر تن مها آروم کنه و گفتم " متاسفانه با تبدیل تو خونت قدرتمند تر میشه ... خیلی قدرتمند تر ... اما کنارش خودتم قوی تر میشی ... یه گرگ میشی با نیروهای خاص مها ... خطر بزرگی تهدیدت میکنه اما تو میتونی از پس همه چی بر بیای "

## فصل هشتم

مها:.....

وقتی البرز بوسمون رو زود تموم کرد تا صحبت کنیم فهمیدم حرف مهمیه .  
اما انتظار این صحبتو نداشتم.

پس تمام این خستگی و کلافگی البرز بخاطر من بود.

بخاطر حقیقتی که راجب خون من فهمیده بود.

از بغلش بیرون اومدمو نشستم رو تخت.

نگاش کردم و گفتم " البرز... تو فقط به من بگو چطوری ... من تمام سعیمو میکنم "

دوباره منو کشید تو بغل خودش. اینبار محکم تر از قبل بغلم کردو گفت " فردا صبح شروع می کنیم "

" مرسی "

" چرا؟ "

" بخاطر همه چی " اینو گفتمو گردنشو بوسیدم که گفت "مرسی"

" برای چی؟ "

" برای اینکه هستی . تلاش میکنی . درک میکنی "

خندیدمو از بغلش اومدم بیرون که گفت " میشه دو دقیقه تو بغلم بمونی "

پشت کردم بهش ، موهامو ریختم روی شونه ام و گفتم " بله اگه بزاری لباس راحت بپوشم ... حالام زیپ

پیراهنمو میشه باز ... "

صدام تو گلو خشک شد، چون داغی لبای البرزو روی گردنم حس کردم.

آروم آروم زیپ پیراهنمو می کشید پایین و به تنم بوسه می زد.

زیپ لباسم که به کمرم رسید دستشو آورد تو لباسمو کنار گوشم گفت " فردا روز سختیه باید براش حسابی

انرژی داشته باشی ... "

زیر لب گفتم " میدونم "

دستش کمر و شکمم نوازش کرد و گفت " پس همین الان پاشو برو لباستو عوض کن . چون من نمیتونم

ازت دل بکنم "

" خوبه "

" چی؟ "

" اینکه نمیتونی دل بکنی ... چون منم نمیخوام برم لباس بپوشم "

اینو گفتمو چرخیدم سمتش.

آروم هلش دادم رو تختو نشستم رو شکمش .

نگاهمون از چشمای هم جدا نمشید اما آروم دست بردم سمت دکمه های پیراهنشو اونم رون پامو نوازش میکرد.

خمار گفتم " مها ... نزدیک ماه کامله... گرگم شروع کنه ول کن نیست "

از این حرفش دلم پیچید و گرگم زوزه کشید . خم شدم روش و ناخونامو تو بازوش فرو کردم گفتم "

خوبه... خیلی خوبه ... "

خم شدمو لبشو نرم بوسیدمو تو گوشش گفتم " گرگ منم منتظرشه "

دیگه بهم فرصت مانور نداد منو چرخوندو اومد روم.

لبمو بوسید اما نه مثل من ... مثل خودش ... مثل گرگش ...

البرز.....:

ساعت ۳ شب بود.

یه ساعتی میشد مها خوابش برده بود.

اما نمیتونستم بخوابم .

بلند شدمو رفتم لب پنجره .

گرگم دوئیدن تو جنگل میخواست ...

اما تنها نه... با مها ...

پنجره رو باز کردم تا هوای خنک شب حال و هوامو عوض کنه .

" البرز... "

برگشتم سمتش " جانم "

" چرا بیداری؟ "

" همینجوری "

" پس بیا بغلم کن "

از حرفش خندیدمو گارد پنجره رو بستم.

رفتم رو تختو از پشت بغلش کردم " گرگ کوچولو بغل میخواد پس "

" اوهوم... دیگه نرو "

گردنشو بوسیدمو گفتم " نمیرم "

موهاشو نفس عمیق کشیدمو چشمامو بستم.

شاید گرگم یکم آروم بگیره.

مها :::::::::::::::

با بوسه های ریز رو گردنمو توازش شکمم بیدار شدم.

البرز تو گوشم گفت " اگه میخوای بیای تو جنگل بدوئی الان وقتشه "

با این حرفش گرگم زوزه کشیدو خواب از سرم پرید .

نشستم رو تختو گفتم " بریم "

تو گلو خندید و گفت " فکر نمیکردم بیدار شی "

براش زبون در آوردم.

محلغه رو پیچیدم دورر خودمو دوئیدم سمت سرویپس.

البرز :::::::::::::::

فکر نمیکردم مها انقدر سریع بیدار شه اما گویا دوئیدن تو جنگل براش بیشتر از خواب جذاب بود.

هر دو لباس پوشیدیمو رفتیم پایین .

در یخچالو باز کردم و گفتم " شیر یا آب پرتقال؟ "

" هیچی ... بدوئیم بعد بیایم صبحانه بخوریم "

در یخچالو بستمو گفتم " باشه ... ضعف نکنی فقط "

اخمی بهم کردو رفت بیرون.

هیچوقت فکر نمیکردم یه دوئیدن ساد برام انقدر جذاب باشه.

پشت سرش رفتم بیرون داشت میرفت سمت جنگل برگشت سمتمو گفت " تبدیل میشی؟ "

شروع به دوئیدن کردم و گفتم " فعلا نه ... بدو تنبل خانم "

مها :::::::::::::::

البرز از کنارم با سرعت رد شد .

با خنده به من گفت " بدو تنبل خانم "

سریع پشت سرش دوئیدم تو جنگل .

خیلی وقت بود اینجوری با آرامش و برای لذت بردن ندوئیده بودم.



سرعت البرز زیاد بود اما سعی کردم بهش برسم.  
 موهامو باز گذاشته بودمو بدون شال اومده بودم.  
 از حس باد تو موهام لذت میبردم.  
 از بین درختا البرز می دوئید و منم با فاصله کمی ازش کنارش.  
 سرعتشو کم کردو یکم تونستم نفس بگیرم اما بعد دوباره سرعت گرفت .  
 دیگه حس کردم کم آوردمو ایستادم.  
 دستامو زدم به زانومو نفس گرفتم.  
 موهامو دورم ریخته بود که البرز دست برد تو موهامو همه رو داد یه سمت صورتم.  
 ایستادم که گفت " خسته شدی ؟ "  
 " نه نفس کم آوردم... دوباره بریم "  
 سر تکون داد و دوئید... انگار تازه میخواست دوئیدنو شروع کنه . پر انرژی و تازه نفس.  
 اما من حسابی کم آورده بودم.  
 سعی کردم از تمام توانم استفاده کنم و خودمو به البرز برسونم.

البرز :::::::::::::::

مها حسابی بریده بود.  
 دوبار ایستادم تا نفس تازه کنه و دوباره شروع کردیم.  
 میدونم دوئیدن تو این هوا و فضا گرگشو تحریک میکنه . هدفمم این بود.  
 گرگش اینجارو بخواد و برای بیرون اومدن تلاش کنه.  
 اینبار که مها ایستاد بهش گفتم " برا امروز بسه. من تبدیل میشم بیا پشتم با هم بدوئیم "  
 نفس نداشت جواب بده و فقط سر تکون داد.  
 تبدیل شدمو نشستم تا بیاد پشتم.  
 دستشو که تو موهام فرو کرد و نشست پشتم، با تماس دست مها گرگم زوزه کشید.  
 مها شروع به دست کشیدن موهام کردو گفت " پس خوشت اومد... منم دوست دارم وقتی تو موهامو دست میکشی "  
 اینو گفتو گردنم محکم بغل کرد.  
 شروع به دوئیدن کردم.  
 دوباره گرگش حس میشد.  
 کشتی که با گرگم داشت و خواستنی که برای دوئیدن کنار چفتش داشت قشنگ قابل لمس بود.

با سرعت میدوئیدم و از حضور مها و صبح جنگل لذت می بردم .

مها:.....

خیلی عالی بود.

سرعت البرز انقدر زیاد بود که جنگل قابل تشخیص نبود.

چشمامو بستمو به ضربان قلبم تمرکز کردم.

نرمی موهای البرز.

بوی گرگش.

بی تابی گرگم .

تو وجودم پر از تلاطم بود از گرگی که میخواست آزاد شه و نمیتونست.

تو ذهنم پروسه تبدیلو مرور کردم .

سعی کردم حسش کنم.

با توقف البرز چشمامو باز کردم .

رو به روی خونه بودیم.

البرز:.....

دلیم نمیخواست برگردم خونه اما برای امروز کافی بود . باید تمرین با مها رو شروع میکردیم. وقتی رسیدیم

خونه دو قلوهام تازه از جنگل برگشته بودن .

همه تبدیل شدیمو رفتیم سمت خونه

از رویا اما خبری نبود .

ساعت ۸ صبح بود .

قبل اینکه از پله ها بریم بالا به دو قلوها گفتم " امروز شرکت با شما . من اینجا کار دارم.

ابروهاشونو انداختن بالا و رامین گفت " ما قراره بریم آزمایش خون "

دست به سینه زدمو با اخم گفتم " اونو که سینا براتون درست میکنه . "

آرمین گفت " خرید حلقه اینا پس چی؟ "

" بعد از ساعت اداری برین. "

مها پرید وسط حرفمو گفت " البرز برو تو کار داری . دو قلوهام خرید دارن . من خودم تمرین میکنم "

همه برگشتیم سمت مها .

نگاهش بین منو پسرا چرخید که گفتم " مها میشه بری صبحانه رو آماده کنی منو پسرا یه صحبت مردونه

داریم "

ابروه‌اش رفت بالا.  
 اما مجبور بودم.  
 باید به پسرا حقیقتو میگفتم.  
 باید بدونن چه خطری روز به روز به ما نزدیک میشه .  
 مها بدون این که نگام کنه رفت سمت خونه.  
 با رفتن مها رامین گفت " فکر کنم تو دردسر افتادی "  
 " چیزی نیست در برابر دردسر اصلی "  
 آرمین گفت " چیزی شده خبر نداریم "  
 موهامو دستی کشیدمو گفتم " متأسفانه... "  
 توضیح همه حقایق و حدسامون کار سختی بود . اما دیگه نمیشد پنهان کرد. مخصوصا از دو قلوها که به کمکشون احتیاج داشتیم.

مها:.....

از رفتار البرز ناراحت شدم.  
 طوری برخورد کرد انگار تو بحثی که بهم مربوط نبود شرکت کردم.  
 در حالی که کاملا به من مربوط بود .  
 بخاطر من میخواد بمونه  
 بخاطر من داره به دو قلوها سخت می گیره .  
 اما نمیذاره من نظر بدم.  
 در یخچالو با شدت بستم که رویا گفت " باز چی شده اخمات تو همه "  
 برگشتم سمتش. لباس پوشیده و آماده بود " کجا داری میری؟ "  
 " دنبال کارای عروسی "  
 " اوه ..خوش بگذره ...میخوای باهات پیام؟ "  
 " ترو بخوام باید البرز تحمل کنم که اونم همش دستور میده حوصله اش رو ندارم "  
 با حرفش باز یاد کار البرز افتادمو زیر لب گفتم " همش رئیس بازی در میاره "  
 رویا بلند خندید و گفت " دیشب که همسر جونت بود ... الان چی شد پس؟ "  
 آهی گفتمو بدون جواب دادن به رویا مشغول بقیه کارای صبحانه شدم.  
 رویام کمکم کرد و البرز و دو قلوهام اومدن.  
 بدون توجه به البرز چای ریختم برای همه و گذاشتم رو میز .

کنار البرز صندلی خالی بود . دوست نداشتم اونجا بشینم و رفتم رو به روی البرز کنار رویا نشستیم.  
 رامین گفت " مکس هوز برنگشته از جنگل؟"  
 رویا جواب داد " نه ... معلوم نیست چکار میکنه کلا تو جنگله"  
 البرز گفت " سامی بهش مرز آبشارو برای سر کشی داده . بیشتر اونجاست"  
 سرمو بلند نمیکردم که مجبور بشم البرزو ببینم.  
 صبحانمو سریع خوردمو رو به رویا گفتم " خوش بگذره بهتون اگه کاری ازم بر میاد بی تعارف بگو

البرز:.....

مها حسابی دمق بود . اصلا بهم نگاه نکرد.  
 حتی کنار منم ننشست.  
 با رویا خداحافظی کرد و رفت طبقه بالا.  
 رویا رو به من گفت " باز چکار کردی ناراحت شده؟"  
 کلافه گفتم " مجبور بودم"  
 " مجبور؟! مسلما یه راه دیگه داشتی اما تو همیشه راه سختو میری"  
 بلند شدمو رفتم سمت پله ها بدون اینکه برگردم گفتم " رامین تو برای رویا توضیح میدی؟"  
 با چشم رامین رفتم سمت اتاق خودمون.  
 به دوقلوها گفتم حدسمون راجب تایگاها چیه .  
 گفتم حدس میزنیم سیما هدفش از آزمایش روی خون مها و ما چی بوده.  
 خطر حمله تایگاها و قوی تر شدن خون مها ... همه و همه خبرای بدی که داشتمو بهشون دادم. تاکید کردم  
 مها اگه بفهمه مسلما بخاطر اینکه کسی رو تو خطر نندازه کار خطرناکی میکنه.  
 اخلاق و خصوصیات مها دیگه دست اومده . اگه بدونه راهی هست تمام تلاششو میکنه.  
 اما اگه بفهمه حضورش اینجا و کشوندن تایگاها به اینجا چقدر برای همه خطرناکه ممکنه دست به کاری  
 بزنه که حتی نمیخوام بهش فکر کنم.  
 در اتاقمونو باز کردم.  
 خبری از مها نبودو صدای دوش حمام میومد.  
 لعنتی ...  
 حالا باید صبر کنم تا بیاد بیرون ...  
 گرگم شروع به رژه رفتن کرده بود. مها رو میخواست .  
 نمیفهمید تازه چند ساعت از داشتنش گذشته .

این چیزا بری یه گرگ غابل درک نیست.  
 نزدیک ماه کامله و اون فقط جفتشو میخواد .  
 نمیخوام تمام انرژی مها رو قبل اینکه تمرینو شروع کنیم تخلیه کنم. حوله اضافی رو برداشتمو از اتاق مها  
 زدم بیرون. رفتم اتاق امیر تا دوش بگیرم .

مها:.....

دوش آب گرم یکمم آرومم کرده بود . اومدم بیرون . خبری از البرز نبود.  
 لباس پوشیدمو موهامو داشتم خشک میکردم که در باز شد و البرز با یه حوله دور کمرش اومد تو .  
 سریع نگاهمو ازش دزدیدم.  
 نمیدونم چرا از اینکه با من نیومد دوش بگیره بیشتر ناراحت شدم که البرز گفت " میشه بری تو حیاط تا  
 من بیام. اینجا هستی کنترل گرگم سخت میشه "  
 با تعجب ایستادمو گفتم " چی؟"  
 " خواهش میکنم مها ... میخوام تمرین کنیم ... نمیخوام با یه سک..س دیگه کل انرژیو تخلیه کنم "  
 تازه فهمیدم منظورش چیه و از اتاق زدم بیرون.

ماه پیش همین موقع ها بود برای اولین بار البرزو بوسیدم ...  
 ماه کامل و غیر قابل کنترل شدن البرز.  
 یه فکری به سرم زد.  
 امشب کاری میکنم به تلافی تمام ناراحتی امروزم .  
 وایسا آقای البرز آزاد... برات یه آشی بپزم...

البرز:.....

با رفتن مها نفس راحتی کشیدم.  
 این اتاق پر از عطر تن مها و بوی سک...س ماست.  
 نمیتونم اینجا باشمو مها رو لمس نکنم.  
 لمس مها هم صد در صد به بقیه چیزا می کشه . این ماه کامل داشت حسابی دیوونه ام می کرد  
 کمدمو باز کردم زود آماده شدم.  
 از اتاق زدم بیرون.  
 مها رو نرده ها نشسته بود منتظر من.  
 رویا و دو قلو ها رفته بودن.

وسط حیات ایستادمو گفتم " تمرین اول ... محو شو ازم رد شو "

مها :::::::::::::::

محو شم و از البرز رد شم؟! مگه ممکنه!؟

چیزی نگفتمو رفتم سمتش .

نزدیکش شدم محو شدم اما مثل یه دیوار خوردم بهش که البرز گفت " ببین ... دست من جایی که تو

هستی رو حس نمیکنه... حتی من میتونم از درون تو رد شد... " اینو گفتو یه قدم جلو اومدو از من رد شد .

حس مورمور به بدنم دست داد.

برگشتم سمت البرز که حالا پشتم بودو گفتم " اگه من یهو ظاهر شم چی؟ "

" میخوای امتحان کنی؟ "

" نه ... جسمم متلاشی میشه؟ "

" نه ... نمیتونی ظاهر شی ... نمیتونی تا وقتی که فضایی مربوط به جسمت خالص مال خودت نباشه ظاهر

شی "

" اوه... تو چطور از من رد شدی من از تو نمیتونم رد شم؟ "

" ذهن مها... ذهنت نمیداره رد شی... وقتی محوی جسمی نداری ... اینو تو ذهنت هضم کن "

" یعنی ذهنت تو رو مانع میکنه؟ "

" دقیقا ... دوباره امتحان کن... تو محوی ... از همه چی میتونی رد شی "

دوباره امتحان کردم اما نشد .

اینبار کلافه گفتم " اگه من محوم ... اگه بتونم از تو رد شم ... پس چطور میتونم لمست کنم "

اینو گفتمو صورت البرزو لمس کرد.

مثل وقتی که محو نیستم رد دستم رو صورت البرز نشست

البرز دستشو گذاشت جایی که دستم بود و از دستم رد شد و گفت " ذهنت مها... نیروی ذهنتو دست کم

نگیر ... وقتی تو ذهنت میخوای منو لمس کنی کیتونی... وقتی بخوای از من رد شی هم میتونی... امتحان

کن دوباره "

البرز :::::::::::::::

برای مها درک نیروش سخت بود.

درک اینکه با خواستش می تونه منو لمس کنه یا از من رد شه .

این بخش کار خیلی مهمه .

اگه بتونه به این بخش تسلط پیدا کنه هیچ مانع و دیواری برایش معنی نداره. ازش خواستم از دور بدوئه و سعی کنه از من رد شه ... اما هر بار امتحان می کرد نمیتونست. از چهره اش معلوم بود حسابی کلافه شده. به ساعت نگاه کردم نزدیک ظهر بود. رو بهش گفتم " یکم استراحت کنیم و دوباره شروع کنیم." با سماجت گفت " نه ... خسته نیستم " "ذهنت خسته شد... بیا یکم به پروسه تمرکز کن تا من نهار درست کنم " خندید و گفت " الان باید شرکت بودی به جای این کارا" "این کارا مهم تره " " من از پشش بر میام " " میدونم ... میخوام باشم " صدای موبایلم بلند شد . امیر بود...

مها:.....

نمیدونم چرا نمیتونم. چرا البرز از من رد میشه . اما من نمیتونم. البرز ایستاده بودو داشت با امیر صحبت میکرد آروم دستمو بردم سمت بدنش. من الان محوم ... من چیزی نیستم ... من وجود ندارم. دستمو کشیدم روی بدنشو ازش رد شد. ذوق کردم از اینکه تونستم و چند قدم رفتم عقب دوئیدم سمت البرز و هوووووف ازش رد شدم ... تونستم ... تونستم... البرز صحبتش تموم شدو گفت " کوشی؟" زدم رو شونه اش و گفتم " تونستم ... الان دستمو میتونم بزنم بهت و الان .... " دوباره ازش رد شدمو رفتم سمت دیگه اش و گفتم " ازت رد شدم " ابروهاشو بالا انداختو گفت " یهو چی شد تونستی؟" " نمیدونم اما تونستم ... تمرین بعدی چیه؟" چند قدم رفت عقبو گفت " حالا ظاهر شو ... بودو سمتم ... ازم رد شد " " چی ؟ مگه ممکنه؟"

" درست لحظه ای که بهم میرسی محو میشی ... رد میشی و بعد من ظاهر میشی "

سر تکون دادمو دوئیدم .

البرز :::::::::::

پیشرفتمون کند بود اما خوب بود.

مها بلاخره تونست ازم رد .

حتی تونست با دو ازم بگذره .

اما هنوز نتونست در حال دوئیدن دیوار زمین درست کنه یا با طبیعت یکی شه .

همه اینارو با تمرین میتونه

به همه اینا احتیاج داره .

برای یه مبارزه به تمام توانایی هاش در حد عالی احتیاج داره.

یه بار دیگه سعی کرد دوئی سمت منو هم زمان دورمون خواست دیوار درست کنه اما بازم دیوارش کامل نبود و نا منظم بود.

زم من رد شد اما از دیوار خودش نتونست رد شه و زمین خورد.

دیوارش آروم محو شد و کمکش کردم بلند شه.

مکس سر رسید و تبدیل شد.

لباس مها رو تکوندمو برگشتم سمت مکس که گفت " دفاعی ها رو کار کردی میخوای فنون حمله رو من کار کنم "

مها با تعجب گفت " حمله؟ "

مکس سری تکون داد و اینبار خودم گفتم " تمام اینا برای دفاع از خودت بود... اما ت یه نبر با دفاع پیروز نمیشی ... باید حمله هم بکنی "

چشمش برقی زدو گفت " چطور میتونم حمله کنم؟ "

مکس اومد سمت مها و گفت " دیوار زمین فقط دیوار نیست ... اون هر چیزیه که تو بخوای... میتونه مشت تو باشه ... میتونه میزه تو باشه ... میتونه هر چیزی باشه که تو میخوای "

مها سری تکون دادو گفت مثل اون روز که زری تو مشتتم گرفتم "

بعد دستشو بالا آوردو مشت کرد همراه دستش ستونی از زمین بلند شدو مشت شد.

مکس چند قدم عقب رفتو گفت " دقیقا ... حالا من بهت حمله می کنم ... از خودت دفاع کن و به من حمله

کن "

مها :::::::::::



دوست نداشتم مها با مکس تمرین کنه .  
 چون میدونستم مکس خیلی جدی عمل میکنه و میتونه به مها آسیب بزنه.  
 اما مها باید برای نبرد واقعی آماده میشد.  
 پس وقتی به من نگاه کرد و منتظر نظر من بود با تکون سرم موافقتمو نشون دادم و چند قدم رفتم عقب.  
 دست به سینه ایستادمو سعی کردم گرگمو تا میشه آرام نگه دارم.

مها:.....

مکس رفت عقبو تبدیل شد.  
 نمیدونستم باید چکار کنم که البرز بلند گفت " از غریزه ات استفاده کن مها"  
 خواستم برگردم سمتش و منظورش رو بپرسم که مکس به سمتم حمله کرد.  
 خشک شدمو لحظه آخر فقط محو شدم.  
 با رد شدن مکس ازم دوباره نفس گرفتم.  
 البرز گفت " تمرکز کن مها"  
 ظاهر شدمو مکس دوباره دوئید سمتم خواستم دیوار زمین درست کنم اما از روش پرید و لحظه آخر اگه  
 محو نمیشدم ، نقش زمین بودم.  
 مکس خیلی جدی بود.  
 نمیخواستم کم بیارم.  
 اگه کلا محو بودم راحت تر بود اما وقتی محو بودم سرعت و دقت حرکاتم پایین میومد.  
 سریع ظاهر شدمو به چشمای مکس نگاه کردم .  
 دندوناش در معرض دید بودو آماده حمله بود.  
 از نگاهش دلم ریخت.  
 دوئید سمتم با حرکت دستم ستونی از دل زمین بلند شد و به پهلو مکس ضربه زد.  
 مکس پرت شد اما سریع بلند شدو دوئید سمتم.  
 نشستم دستمو گذاشتم زمین و دیواری رو به روی خودم درست کردم .  
 وقتی مکس از رو دیوارم خواست بیرون دیوار بلند کردم به شکمش ضربه زدم.  
 سریع برگشتم سمتش که ضربه بعدی رو بزنم اما با شدت افتادم روی زمین.  
 سرعت مکس از من بیشتر بود.  
 مکس به گردنم حمله کردو تنها کاری که تونستم انجام بدم محو شدن بود.

محو شدمو از مکس رد شدم.

بلند شدم ایستادم که البرز گفت " برای الان دیگه کافیه ... "

نگاش کردم که صورتش حسابی قرمز بود.

نفسشو با فشار بیرون داد و نگام کرد.

مکس تبدیل شدو رفت سمت خونه .

البرز اومد سمتمو بی مقدمه منو کشید تو بغلشو لبمو خشن بوسید.

شوک شده بودم.

اما باهاش همراهی کردم.

وقتی از هم جدا شدیم با تعجب نگاش کردم که گفت " گرگم داشت دیوونه میشد ... یه آلفا دیگه روت بود "

چشمام حسابی گرد شده بود.

البرز طوری گفت که انگار مکس و من عاشقانه با هم بودیم نه وسط جنگ و تمرین.

متوجه تعجب من شدو گفت " مها... مهم نیست تو چه حالی ، تو چه شرایطی یا موقعیتی باشه... برا منو گرگم، لمس تو از طرف هیچ کسی قابل تحمل نیست... "

دست برد تو موهامو دوباره لبمو بوسیدو تو گوشم گفت " از طرف هیچ کسی مها... میفهمی چی میگم "

فقط سر تکون دادم.

میدونستم گرگا روی جفتشون حساسن اما فکر نمی کردم در این حد...

مطمئنم این حال البرز بی ربط به آلفا بودنش نیست.

البرز ازم جدا شد و گفت " تا دوش بگیری من یه چیزی درست میکنم بخوریم "

" دوش بگیرم؟ " فکر نمیکردم انقدر بوی عرق بدم... مخصوصا که صبح تازه حمام بودم.

با البرز رفتیم سمت خونه و زیر لب گفت " بوی مکس رو تنت عذابم میده "

باورم نمیشه فراموش کرده بودم.

زیر لب گفتم " الان میرم دوش میگیرم "

" مرسی "

البرز:.....

وقتی مکس پرید رو مها گرگم تا سطح اومد.

اما وقتی مها محو شد یکم آرام شدم.

نمیتونم تحمل کنم کسی به مها دست بزنه مخصوصا یه آلفا دیگه.

مها رفت دوش بگیره.

مکس جلو تلویزیون لم داده بود و منم رفتم تو آشپزخونه ببینم چی میتونم برای نهار درست کنم.

مکس گفت "زود یاد میگیره، اما کنده"

"چون گرگش آزاد نیست"

"دقیقا ... می دونی باید چکار کنی، نمیدونم منتظر چی هستی"

جوابشو ندادم.

من نمیتونم.

نمی تونم مها رو تو موقعیت خطر قرار بدم به امید آزاد شدن گرگش.

مخصوصا که مطمئن نیستیم این راه جواب بده.

مکس بلند شد و اومد سمت.

اینبار حالت تهاجمی نداشت.

تکیه داد به اوپن و گفت "کی فهمیدی مها گرگینه است؟"

"منظورت چیه"

دست برد تو موهاشو گفت "میدونست تو گرگینه ای وقتی نشونش کردی؟"

سوالاتش مشکوک بود.

به کابینت تکیه دادم دستمو زدم به سینه ام .

نگاه کردیم همدیگرو فقط

بلاخره گفتم "منظورت چیه از این سوالا؟"

"هیچی ... فقط کنجکاوی"

رفتم سمت یخچال و گفتم "مها می دونست من گرگینه ام ... بهم اجازه داد و نشونش کردم"

به مکس نگاه کردم .

از صورتش چیزی نمیشد فهمید

نمیخوام مکس فکر کنه روی خودم در مورد مها کنترلی نداشت.

هرچند سخت بود اما بود...

باقی مونده شام دیشبو در آوردم و گذاشتم رو گاز ... بهترین گزینه فعلا همین بود.

مها:.....

دوش گرفتمو سریع اومدم پایین.

خیلی خسته بودم. هم جسمی و هم ذهنی.  
 مکس و البرز تو پذیرایی نشسته بودن تو سکوت تلویزیون می دیدن.  
 با ورود من هر دو برگشتن.  
 باز خونه از بوی برف پر بود.  
 نمیفهمم چرا گاهی اینجوری میشه .  
 البرز بلند شدو گفت " شام دیشبو گرم کردم ... "  
 خندیدمو گفتم " خوبه پس از گزسنگی نمی میریم"  
 مکس هم اومدو سه تایی تو سکوت نهار خوردیم.  
 البرز به امیر زنگ زد که آنتن نداشت.  
 گفت تو راهه و داره با یه دختر میاد خونه.  
 یه دختر که جفتشه !  
 باورم نمیشد یعنی به این زودی امیر جفتشو پیدا کرده؟ اونم جلفا؟  
 دلم رفت پیش آوا...  
 تکلیف اون چی میشه !  
 اما چیزی نپرسیدم.  
 شاید کار درستی کردن که از هم جدا شدن ...  
 اگه بعد ازدواجشون امیر جفتشو می دید خیلی بد بود.  
 خیلی.  
 بعد نهار سامی ماشین البرزو قرض گرفتو گفت میره کوبایل و سیمکارت جدید بگیره.  
 البرز بهش پیشنهاد داد دو قلوها بخرن اما مکس قبول نکردو رفت.  
 البرزو مکس از خونه زدن بیرون و منم روی کاناپه جلوی تلویزیون لم دادم.  
 یه چشمم به تلویزیون و یه چشمم به نیمرخ جدی البرز بود که داشت با تلفن صحبت میکرد.  
 چشمام گرم شد و خوابم برد.

البرز:.....

بعد رفتن مکس زنگ زدم به دو قلوها.  
 ساعت ۴ بود و باید می دیدم جواب آزمایش گرفتن یا نه.  
 آرمین سریع جواب دادو گفت " سلام البرز ... داشتم بهت زنگ میزدم..."

"چه خبر؟"

"جواب آزمایشو گرفتیم الانم میریم دنبال دخترا برا خرید حلقه و یه سری چیزای ضروری... شب شاید نیایم ویلا بمونیم"

"نه شب حتما بیاین ... امیر داره میاد... مهمون داره با خودش میخوام همه باشیم"

"مهمون؟ کیه؟"

"جفتش... رعنا"

آرمین سوتی زد پشت تلفن و گفت "جدی؟"

"آره ... ده خونه باشین"

"حله ... فقط یه چیزی؟"

"چی؟"

"بابای سحر و سارا رو کاری کردی؟ یه جور عجیبی با همه چی موافقن"

بی صدا خندیدم اما نمیخواستم بفهمن و سو استفاده کنن برای همین گفتم "نه ... کاری نداری؟"

"نه . فعلا"

حالا نوبت رویا بود...

به سینا و بهمن هم باید زنگ میزدم.

رویا هم سریع جواب دادو گفت لباس عروس و اینجور چیزا خریده .

دلیم میخواست تمام این مراسمات برای خودمو مها هم بگیرم اما حیفا که الان اولویت های دیگه ای داشتیم .

اما فردا باید با مها برم حتما لباس مناسب برای عروسی رویا بگیره . این دیگه ضروریه.

بهمن جواب نداد که نگرانم کرد و سینا جواب داد.

چیز جدیدی پیدا نکرده بود و هم چنان در حال آزمایشات بود.

بلاخره تلفن ها تموم شد و اومدم تو خونه .

مها رو میل حسابی خواب بود.

امروز خیلی سخت تمرین کرده بود و حق داشت.

اما کافی نبود.

تصمیم گرفتم بهش فرصت بدم استراحت کنه و دوباره یه ساعت دیگه شروع کنیم....

حالا نوبت رویا بود ببینم کجاست.

به سینا و بهمن هم باید زنگ میزدم.

رویا سریع جواب دادو گفت لباس عروس و اینجور چیزا خریده .

دلم میخواست تمام این مراسمات برای خودمو مها هم بگیرم اما حیف که الان اولویت های دیگه ای داشتیم

اما فردا باید با مها برم حتما لباس مناسب برای عروسی رو با بگیره . این دیگه ضروریه.

بهمن جواب نداد که نگرانم کرد و سینا جواب داد.

چیز جدیدی پیدا نکرده بود و هم چنان در حال آزمایشات بود.

بلاخره تلفن ها تموم شد و اومدم تو خونه .

مها رو مبل حسابی خواب بود.

امروز خیلی سخت تمرین کرده بود و حق داشت.

اما کافی نبود.

تصمیم گرفتم بهش فرصت بدم استراحت کنه و دوباره یه ساعت دیگه شروع کنیم....

مها:.....

داشتم خواب میدیدم.

اینبار ترسناک و حشتناک نبود.

اما میدونستم خوابه .

داشتم با البرز تو جنگل می دوئیدم .

من گرگ بودم... اونم گرگ بود.

سرعتم زیاد بودو باد بین موهام میپیچید.

موازی البرز می دوئیدم از بین درختا و صخره ها.

بلاخره ایستادیمو شروع به نوازشم کرد.

صورتمو کنار گوشمو پشت سرمو ...

کم کم از خواب بیدار شدمو دیدم دست البرزه تو موهام .

نگاش کردم که با لبخند محو من بود . زیر لب گفت " خواب خوبی میدیدی؟"

" اوهوم "

" معلوم بود داشتی لبخند میزدی "

" خواب دیدم با هم داریم تو جنگل می دوئیم.

هر دو گرگ بودیم.

بعد تو شروع به نوازشم کردی.

ابروه‌اش رفت بالا و گفت "خب بعدش؟"

"بعدش بیدار شدم"

"حیف شد"

حالا چشمای من گرد شده بود و گفتم "مگه بعدم داره؟ تو حالت گرگ؟"

بلند خندید و گفت "منحرف کوچولو ... بعد میگی من از راه به درت کردم... منظورم ادامه خوابت بود"

از خجالت سرخ شدم و گفتم "منم منظورم همون بود"

خم شد رومو لبمو نرم بوسید و گفت "می دونم"

بوسمون شدید تر شد اما با صدای موبایل البرز از هم جدا شدیم.

البرز:.....

پایین کاناپه کنار مها نشستیم و شروع به نوازشش کردم.

لمس موهایش به من آرامش میداد و دیدن چهره معصومش گرگمو آرام میکرد.

انقدر نشستیم تا بیدار شد.

متوجه گذر زمان نبودم.

تو افکارمو زیبایی مها محو بودم.

کاش زندگی همیشه این لحظات آرامش بخش و آرام بود.

موبایلم زنگ خورد و مجبور شدم از لبای مها دل بکنم.

بهمن بود.

سریع جواب دادم که گفت "البرز ... میتونی بیای اینجا؟"

"چیزی شده؟"

"آره ... باید خصوصی صحبت کنیم با موبایل نمیشه"

"میتونی خودت بیای؟ مها خونه تنهاست"

مکشی کرد و بعد گفت "باشه ... اوادم"

مها با تعجب نگام کرد و گفت "چی شده؟"

بلند شدم و گفتم "بهمن بود... میاد اینجا صحبت کنیم"

مها هم نشست رو کاناپه و گفت "بقیه کی میان؟ اصلا ساعت چنده؟"

"ساعت ۸ شبه ... بقیه کم کم میان ... یکم دیگه تمرین کنیم؟"

"مها ایستاد و کشو قوسی به خودش داد.

بوس کوچولوئی به لپم زد و گفت " بزار اول شام درست کنم بعد ... الان همه میان "

ندلشتم بره و کشیدمش تو بغلمو گفتم " همه بیان شام خوردن ... بیا یکم تمرین کنیم بعد برا خودمون من غذا درست میکنم "

زیر چونمو بوسیدو گفت " غذا مونده دیگه نداریم "

چونشو گاز گرفتمو گفتم " به من تیکه میندازی؟ بزار امشب یه شامی بپزم که انگشتاتو بخوری "

هلم داد و شیطون گفت " ببینیم و تعریف کنیم "

مها:.....

با البرز اومدیم تو حیاط و اینبار البرز شیف داد و گرگ شد.

نمیخواستم جلو البرز کم بیارم اما نمیتونستم بهش حمله کنم. میترسیدم آسیب ببینم.

البرز دوئید سمتمو من فقط تونستم محو شم. دوباره حمله رو تکرار کرد و من دیوار محافظ درست کردم و البرز از روش پرید..

دفعه سوم که حمل و من بازم حمله نکردم تبدیل شدو گفت " چرا نمیجنگی مها؟ "

" نمیتونم "

" چی؟ "

" نمیتونم بهت آسیب بزنم "

" نمیزنی ، نگران نباش "

اینو گفتو خواست تبدیل شه که یهو با شدت پرت شد .

نا خداگاه جیغ کشیدم.

هم زمان محو شدمو برگشتم سمتیی که به البرز حمله شده بود.

زری داشت نزدیک میشد .

از حرص حمله اش به البرز بهش حمله کردم و خواستم بگیرمش که از مشتم در رفت.

سرعت عمل بیشتری لازم داشتم ظاهر شدمو جلوی مسیری که داشت پرواز میکرد دیوار محافظ کشیدم .

خواست از مسیر دیگه بره دیوارو امتداد دادمو راحشو سد کردم . دوباره سعی کردم تو مشتم بگیرمش اما جا خالی داد.

خیلی سریع بود ...

البرز:.....



با حمله ناگهانی زری پرت شدم رو زمین .  
 به خودم که اومدم دیدم مها داره باهاش مبارزه می کنه و خیلی جدی در حال حمله کرده.  
 اوضاعش خوب بودو تصمیم گرفتم دخالت نکنم.  
 پشت سر هم از زمین ستون هایی در میاورد به سمت زری و اونم جا خالی میده.  
 با دیوار محافظ راه زری رو سد می کرد و می کشیدش سمت خودش.  
 دوباره حمله کرد و زری عقب گرد کرد.  
 هم زمان محو میشد و یا دیوار محافظ جلو طلسم زری درست می کرد.  
 بلاخره دیواری پشت زری ساختو از دو جهت با مشتش بهش حمله کرد تا تونست زری رو شکار کنه.  
 اما زری لحظه آخر غیب شد.  
 با غیب شدن زری مها چند لحظه مکس کرد و بعد برگشت سمت من و گفت " خوبی؟"  
 بلند شدمو لباس هامو تکوندمو گفتم " بله... بله خانوم جنگ جو ... خوب یاد گرفتی ها"  
 لبخند با خجالت زدو گفت " به تو حمله کرد آخه"  
 اومد سمتمو محکم بغلم کرد.  
 پشتشو نوازش کردممو موهاشو بوسیدم.  
 بوی یاس و بارون و زمین...  
 بوی زمین قشنگ حس میشد .  
 شاید حق با مکس باشه.  
 مها اگه تو خطر جدی قرار بگیریه گرگشو آزاد کنه... مثل الان که حس کرد من تو خطرمو اینجور جدی  
 جنگید.  
 صدای سرفه بهمن باعث شد از مها جدا شم.

مها:.....

یهو نمیدونم چم شده بود . فقط میخواستم زری رو بگیرم.  
 بگیرمشو نذارم به البرز نزدیک شه.  
 اصلا برام مهم نبود چرا حمله کرد و کیه  
 فقط میخواستم از البرز دورش کنم .  
 گرگمو اون لحضات کامل حس کردم.

خیلی کامل .

با صدای سرفه بهمن از بقل البرز بیرون اومدم.

برگشتیم سمت بهمن که گفت " سلام... بد موقع اومدم "

هر دو سلام کردیم که البرز گفت " نه اتفاقا به موقع اومدی. چند دقیقه پیش مها با زری در گیر شده بود " بهمن با تعجب گفت " زری؟ "

" همون پری کوچیک گلبرگ که همش این دور و بر می پلکه "

بهمن سری تکون داد و گفت " اتفاقا راجب هموناست خبرم . "

بعد به من نگاه کرد و گفت " مها میشه چند لحظه با البرز خصوصی صحبت کنم ؟ " شوک شده بودم .

چی میخواست بگه که جلو من نمی شد.

به البرز نگاه کردم که سری تکون داد برامو منم رفتم سمت خونه.

دلم میخواست بدونم چی میگن اما غرورم اجازه نداد اصرار کنم.

از پنجره آشپزخونه بهمن و البرزو میدیدم که گرم صحبتن.

رفتم سمت یخچال ... به جای اینکه وقتمو با نگاه کردن اونا حروم کنم بهتره یه شام خوشمزه درست کنم.

البرز:.....

با رفتن مها بهمن گفت " امروز صبح نزدیک جنگل مه بودم ...یکی داشت میرفت پیش گلبرگ " " خب؟ "

" مشکوک شدمو منتظر موندم تا برگرده "

" به چیش مشکوک شدی؟ "

" به اینکه یه آدم عادی داره میره ملاقات گلبرگ "

شوکه شدم ، آدم عادی؟! ملاقات گلبرگ!! پرسیدم " یعنی پری ها اومدن استقبالش؟ "

" دقیقا ... اونم خیلی عادی با اون رفت ... یه مرد میان سال بود... وقتی برگشت دنبالش رفتم ... حسابی که از منطقه دور شدیم بهش حمله کردم و ذهنشو خوندم "

هر لحظه تعجب و شوکم بیشتر میشد که بهمن گفت " اون مرد قیم مها بوده ... "

" چی؟ "

باورم نمیشد... قیم مها!؟

بهمن سری تکون داد و گفت " تا ۱۸ سالگی البته بعدش مها ربطی به اون نداشته اما... اون همچنان پیگیر مها بوده ... یه جورایی از بچگی به دستور گلبرگ مها رو زیر نظر داشت و خبر بد اینکه طرف عاشق مها شده ... و خبر بدتر اینکه با گلبرگ معامله کرده "

اوضاع هر لحظه بدتر میشد ...

هر لحظه یه ماجرای جدید پیش میومد.

از گلبرگ بعید نبود با نفرتی که به پدر مها داشته اونو زیر نظر گرفته باشه .

حرف بهمن رشته افکارمو از هم پاره کرد که گفت " اون قیم مها باعث شد کسی هیچوقت مها رو به فرزندى قبول نکنه... " دست بردم تو موهام . حسابی کلافه بودم و گفتم " اینارو ولش بهمن ... چه معامله ای کرده با گلبرگ؟ "

بهمن عصبی گفت " نمیدونم ، اون قسمت از ذهنش طلسم بود نشد بخونم... گلبرگ کارشو بلده "

با عصبانیت گفتم " خب بعد کدوم گوری رفت؟ "

بهمن یه کاغذ از جیبش در آورد و گفت " آدرس خونه اش، محل کارش و شماره تماسش ... البرز من نمیتونستم بکشمش ... اما بنظرم تا دیر نشده از شرش خلاص شو "

تو سکوت به هم نگاه کردیم.

برگه رو از بهمن گرفتمو نگاه کردم.

حق با بهمن بود.

نباید بزارم اتفاقی که سر مانی افتاد دوباره تکرار شه .

باید بکشونمش تو جنگل و ...

یهو بهمن گفت " البته میترسم همه اینا نقشه باشه و گلبرگ قصدش کشوندن تو به این بازی باشه "

به حرف بهمن فکر کرد.

بی ربط نمی گفت.

سری تکون دادمو گفتم " مرس از اطلاعات دقیقت "

لبخندی زد و گفت " مانی هنوز تایگاست؟ "

خیلی وقت بود مانی رو چک نکرده بودم.

تمرکز کردم تا چکش کنم اما خبری از طلسم نبود.

" حسش نمیکنم ... "

" یعنی چی؟ "

" یعنی یا طلسمو شکسته یا ... "

" یا چی؟ "

" یا مرده ... "

چشمای بهمن گرد شد اما چیزی نگفت و بهم پشت کرد.

دستی تو موهای کشیدو موبایلشو در آورد.

" به مانی زنگ بزنی؟ "

" آره "

شماره گرفتی گوشیهو گذاشت کنار گوشش اما هرچی صبر کرد جواب نداد.

با کلافگی شماره مجدد گرفتی گفت " ببینم سیروس جواب میده "

وقتی اونم جواب نداد گفتم " با سیما صحبت نکردی؟ "

سری به نشونه نه تکون داد و گفت " هیچ کس ازش خبر نداره "

" لعنتی ها ... معلوم نیست چه خبره "

" من برمیدرم خونه. اگه خبری شد بهت میگم... فقط البرز ... از نیرنگ گلبرگ غافل نباش "

با تکون سر من بهمن غیب شد...

سرعت خوناشاما تو این زمینه حرف نداره .

به اطراف نگاه کردم.

خبری از زری نبود.

باید بفهمم این گلبرگ لعنتی چی میخواهد...

رفتم سمت خونه ...

مها:.....

آشپزی رو دوست دارم چون ذهنمو آرام میکنه.

زیر برنجو کم کردم تا دم بیاد .

برا خودم یه لیوان بزرگ چایی ریختم و رفتم رو کاناپا ل دادم.

تازه یه لب از چایی خورده بودم که البرز اومد تو.

با تعجب بهم نگاه کرد و گفت "بوی ته چین میاد؟! "

خندیدمو گفتم " بله دیگه دیر کردی خودم درست کردم از گشنگی نمیریم "

اومد کنارمو چایی رو از دستم برداشت گذاشت رو میز .

با تعجب نگاش کردم که دستشو گذاشت دو طرف سرمو اومد روم .

با شیطنت و جیغ گفتم " بلند شو له شدم با این وزنت "

خندیدو سرشو تو گودی گردنم فرو کردو تو گوشم گفت " کسی خونه نیست یکم استفاده کنیم بد نیست " کتفشو گاز گرفتمو دستمو از زیر تیشرتش دور کمرش حلقه کردم. اومد سمت لبمو دستشو از پست کمرم برد تو شلووارم. تو همین حال بودیم که در خونه باز شد . هر دو خشک شدیم.

صدای شیطون آرمین بلند شد و گفت " میدونم نزدیک ماه کامله اما باید بیایم تو "البرز از روم بلند شد . چشمک و لبخندی به من زد بعد با اخم برگشت سمت دو قلوها و گفت " در بزنین بد نیست ... " دو قلوها از لخن جدی البرز رنگشون پرید و به من که هنوز دراز کشیده بودم نگاه کردن. براشون یواش دست تکون دادمو گفتم " سلام " با این حرکت البرز خندیدو پسرانم خندیدن. البرز گفت " حالا که برناممو خراب کردین زود برین بالا نبینمتون " اونام مثل جت رفتن سمت طبقه بالا. با رفتن دو قلوها البرز بلند شدو دستمو گرفتمو بلندم کرد. با افسوس گفت " همیشه دیر میان حالا امشب زود اومدن " با خنده گفتم " ما دیر یادمون افتاد استفاده کنیم " با این حرفم منو کشید تو بغلشو محکم فشارم داد. نوک بینیمو بوسیدو گفت " رفتیم اتاق خودمون جبران میکنیم " اومد سمت لبم که دوباره در باز شد . قیافه البرز دیدنی شده بود . اینبار بر نگشت سمت در و گفت " رویا فقط برو بالا " رویام با شیطنت گفت " چشم " و سریع رفت بالا. البرز چشماشو بسته بود. با رفتن رویا چشماشو باز کردو گفت " اگه گذاشتن ... " دست بردم تو موهاشو گفتم " پس تا کس دیگه ای نیومده ... " اینو گفتمو لباسو بوسیدم ...

البرز:.....

گرگم بی تاب مها شده بود و هر لحظه یکی میومد. لب مها رو عمیق بوسیدمو قبل اینکه یه نفر دیگه برسه ازش جدا شدم. لباس سرخ و پفی شده بود. با شیطنت گفت " ماه کامل هم خوبه ها "

قبل اینکه بتونم چیزی بگم موبایلم زنگ خورد.

مها رفت سمت آشپزخونه و با لبخند گفت "عجب شبی شده"

سری تکون دادمو جواب دادم

مکس بود.

"بله؟"

"البرز من امشب نمیام ... اگه مشکلی نیست"

"چطور؟ کجایی؟"

سکوت کرد و بلاخره گفت "پیش یه دوست"

مکس هم مثل من آفاست و این روزا مسلما احتیاج به یه نفر داره کنارش باشه برای همین گیر ندادمو گفتم

"همه چی رو به راهه؟"

"آره ... فقط ماشینت دست منه"

"مشکلی نیست ماشین بچه ها هست"

صداش ریلکس شد و گفت "مرسی"

"فعلا"

قطع کردم شماره امیرو گرفتم.

از صبح تو راه بودن و دیگه باید میرسیدن.

مها:.....

رفتم تو آشپزخونه و دیدم غذا حاضر شده .

میزو برای خودمو البرز چیدم و غذارو آوردم که البرز اومد.

نشستمو پرسیدم "چه خبر؟"

"هیچی ... مکس امشب نمیاد اما امیر و رعا میرسن تا یکی دو ساعت دیگه"

صدای رویا از راه پله اومد که گفت "اجازه هست بیام؟ شام نخوردم خیلی گشمنه"

البرز آروم خندیدو سری تکون داد و گفت "بیا خودتو لوس نکن"

رویا اومد و سر میز نشست.

تازه دوش گرفته بود و موهاش خیس بود.

ازش پرسیدم "چه خبر چکارا کردین؟"

برا خودش غذا کشیدو گفت "عالی... کلی خرید کردیم... یکم خریدام مونده فردا با هم بریم؟"

به البرز نگاه کردم که گفت "آره فردا باید بریم خرید برای عروسی شما منو مها هم باید خرید کنیم"

تکیه دادم به صندلیمو گفتم "من اندازه یه سال لباس دارم. چیزی نمیخوام"

رویا با اخم گفت "اون لباسارو من خریدم میدونم چیزی برای عروسی من توش نیست"

با خنده گفتم "چیزی برای عروسی خواهر شوهر برام نخریدی؟ چه خواهر شوهری؟"

برای صورتشو جمع کردو گفت "نوچ"

آرمین و رامین از پله ها اومدن پایین و رامین گفت "چه بوئی میاد. شام چیه؟"

رویا گفت "شمام شام نخوردین مگه؟"

آرمین گفت "نه بابا نرسیدیم. فردا عقدمونه ها کلی کار داریم"

البرز برگشت سمت پسرا و گفت "کاراتون اوکی شد؟ زنگ بزمن هماهنگ کنم ساعت عقدو؟"

رامین وشکونی از بازو رویا گرفتمو گفت "همه چی تموم شد... فقط باید زنگ بزنی برا ساعتش با بابای دخترا هماهنگ کنی"

رویا گفت "حسودا تا دیدین من دارم عروسی میکنم پریدین وسط"

رامین گفت "آره... ما پریدیم وسط... تو نپریدی که نه؟"

البرز گفت "بسه غذاتونو بخورین"

همه ساکت شدنو تو سکوت ادامه شام رو خوردیم.

البرز:.....

کم طاقت شدم.

حوصله بحث بچه ها رو نداشتم.

بخاطر مسائل مها.

بخاطر ماه کامل.

بخاطر همه این آشفتگی ها کم طاقت شده بودم.

از طرفی نگران امیر بودم.

میترسیدم این قضیه جفت فقط برا آروم کردن خودش باشه و ولقعی نباشه.

سر آوا هم میگفت جفتشه اما نبود.

سامی، دو قلوها و خیلی های دیگه نشون دادن وقتی جفتو ببینی چه گرگینه و چه انسان تحملش سخت

میشه و از خود بی خود میشی.

کنترلی وجود نداره.

خودم تجربه اش کردم.

نمیشه کنارت باشه و جای دندونات رو گردنش نباشه .

بعد شام بلند شدمو به پسر گفتم " چند وقته اسبارو نبردیم بیرون ... یه دور بزنییم امشب بد نیست."

اونام سر تکون دادو رویا گفت " منو مهمام بیایم؟"

مها با شنیدن اسمش رنگ و روش پرید.

اما با فکر اینکه دوباره رو اسب تو بغلم داشته باشمش خوشحال شدمو گفتم " آره بیاین "

مها با تعجب نگام کرد که بهش چشمکی زدمو تعجبش چند برابر شد.

با پسر اومدیم بیرون و رفتیم سمت اصطبل .

راجب اتفاقی که بهمن شاهدش بود و حمله زری براشون گفتم.

از قیافشون معلوم بود حسابی نگران شدن.

رامین گفت " چه کاری از دست ما بر میاد"

چیزی که تو ذهنم بودو بهشون گفتم " من نگران سحر و سارا هستم... دخترا بعد تبدیل خیلی ضعیف میشن و تا نیروی اصلی رو بدست بیارن آسیب پذیرن "

آرمین با تعجب گفت " منظورت چیه؟"

" میخوام اینجا نباشین... میترسم براتون اتفاقی بیافته"

رامین گفت " نه ... اگه خطری اینجا باشه ما حتما باید باشیم. نمیتونیم تنهاتون بذاریم"

خواستم مخالفت کنم که آرمین هم گفت " البرز... چرا فکر میکنی ما هنوز اون بچه های کوچیکی هستیم که زمان فوت بابا اینا بودیم... دیگه میتونی رو ما حساب کنی ... "

به دوقلوها نگاه کردم.

باورم نمیشد انقدر بزرگ شدن که باهام انقدر جدی مخالفت میکنن.

آرمین گفت " میتونیم برنامه ریزی کنیم. هر روز یکیمون خونه بمونه. سه نفریم. تازه امیرم داره میاد. نگران نباش . اینجوری بهترم میشه"

سری تکون دادم و گفتم " مرسی فکر کنم حق با شماست "

دیگه بحث نکردیم اما عکس العمل دو قلوها واقعا خوشحالم کرده بود.

اسبارو آوردیم بیرون که رامین گفت " با پدر دخترا تماس نمیگیری؟"

حق با رامین بود ، باید تماس میگرفتم

مها:.....

اسب؟



واقعا؟

من؟

البرز که میدونه من چقدر ماهرم تو اسب سواری ... چرا این پیشنهادو قبول کرد  
رویا انقدر ذوق کرده بود که سریع تمام میز شامو جمع کردو به زور منم کشوند بیرون .  
البرز و پسرا با اسبا جلوی در آماده بودن.

تازه متوجه شدم چه خبره .

چهار تا اسب و پنج نفر ...

ای البرز نامرد.

انگار تازه متوجه حضور ما شد و برگشت. داشت با موبایل صحبت میکرد.

سر تا پامو نگاهی انداخت و شیطون خندید.

میدونستم تو ذهنش داره نقشه میکشه چطوری شیطنت کنه.

البرز قطع کردو بدون اینکه از من چشم برداره گفت " فردا ۳ بعد از ظهر همون محضر ما "  
رویا گفت " وووووی بعدش چی؟ "

البرز به رویا نگاه کردو گفت " چه ذوق کردی. عقد این دوتاستا "

رویا پریدو البرزو بغل کردو گفت " برا تو هم همینقدر ذوق داشتم حسودی نکن "

البرز رویا رو بقل کرد و گفت " باشه خودتو لوس نکن "

دو قلوها سوار اسب شدنو رامین گفت " بهتره بریم تا قبل برگشتن امیر برسیم "

البرز.....:

بچه ها سوار شدنو زدن به جنگل.

من موندمو مها

زین اسبو براش نگه داشتمو گفتم " بپر بالا "

خندید و گفت " چشم رئیس "

قبل اینکه بره رو اسب پهلوشو وشکون آرومی گرفتمو گفتم " تو هم از سامی یاد گرفتی "

برام زبون در آوردو رفت رو اسب. خودش جلو تر نشست تا من برم پشتش .

تا نشستم عطر تنش فشارو پر کرد.

آروم شروع به حرکت کردیم.

گردنشو بوسیدمو گفتم " نگرانم این رعنا که با امیر میاد جفت امیر نباشه "

سرشو به شونه ام تکیه دادو گفت " امیر خیلی عاشق آوا بود ... فکر نکنم اگه رعنا واقعا جفتش نبود با خودش میاورد اینجا"

به دستمو دور کمر مها حلقه کردموشکمشو نوازش کردم.

با حرکت دستم نفس عمیقی کشیدو گفتم " میتروسم برای تحریک آوا داره این کارو می کنه " مکث کردئو بلاخره گفت " شاید... "

دستم از شکمش آوردم بالا تر که گفت " البرز ... شیطونی نکن " چرا؟ "

" یکی میبینتمون "

راست میگفت ... جنگل اینجا شبا پر از مهمونای ناخونده است .

اما دستم بالا تر رفتو تو گوشش گفتم " یه کوچولو "

مها:.....

از بین درختا نور ماه افتاده بود رومونو داغی دست البرز و نفس داغش گرگمو بیتاب کرده بود.

زیر لب گفتم " گرگمو حس میکنم "

پایین گوشمو مکید و گفت " منم "

" اثر ماهه؟ "

" اوهوم "

" دلم میخواست میشد با هم بدوئیم... مثل خوابم ... یه گرگ سفید و یه گرگ نقره ای ... "

با این حرفم البرز منو تو بغلش فشرد و تو گوشم گفت " به زودی مها ... به زودی "

سری تکون دادمو گفتم " میشه الان امتحان کنم؟ "

" چیو؟ "

" که تبدیل بشم "

سکوت کرد اما بلاخره گفت " باشه ... پس بزار ببرمت به جای خوب "

اینو گفتو با سرعت اسبو به حرکت در آورد.

از بین درختا رد شدیمو رسیدیم به یه فضای باز که ماه قشنگ معلوم بود.

اسبو نگه داشت و پرید پائین.

کمکم کرد تا برم پائین.

دور تا دورمون جنگل بود اما جایی که ما ایستاده بودیم فقط چمن سر سبز و گل های بابونه بود.

ماه درست بالای سرمون رسیده بود.

نفس عمیقی کشیدم که با بوی البرز و شب جنگل ترکیب شد.  
البرز گفت "خب الان وقتشه ... تمرکز کن"

البرز:.....

داشتم از تن داغ مها و نور ماه لذت میبرددم که پیشنهاد داد پروسه تبدیلو امتحان کنیم.  
فکر خوبی بود.

وقت خوبیم بود.

ماه بدون ابر بود و نزدیک ماه کامل.

بردمش تو مزرعه بابونه و از اسب اومدیم پائین.

میدونستم چقدر کار سختیه وقتی غریزی هیچوقت تبدیل نشدی.

یه گرگینه وقتی به دنیا میاد مثل راه رفتن و حرف زدن تبدیل شدنم یاد می گیره.

اما وقتی یه انسان تبدیل به گرگینه میشه درک این قضیه براش خیلی سخته .

مورد مها که از همه متفاوت تره .

یه گرگ خسته که سالهاست منتظر آزاد شدنه.

امیدوارم از پشش بر بیاد

نگاش کردم و گفتم "خب الان وقتشه ... تمرکز کن"

سری تکون داد و چشماشو بست.

دستاش تو دستم بود

اجازه دادم گرگم تا سطح بیاد و گرگ مها رو صدا کنه .

چشماشو به هم فشار داد.

بوی زمین حس میشد.

بی تاب تبدیلمش بودم .

مها:.....

گرگم از درون تلاش میکرد.

بی تاب بود.

سعی کردم طبق حرف البرز خودم، گرگم و روحمو تصور کنم این تبدیل و روند انتقالو تو ذهنم شکل بدم .

من ...

گرگم...

گرگم زوزه کشید ...

نسیمی که به پوستم میخورد یه لحظه قطع شد و چشمامو باز کردم  
ادامه دارد .....

ادامه رمان در حال نوشتن هست و روزانه در کانال ما آپلود میشه و شما می تونین مطالعه کنین. وقتی کامل  
شد هم بصورت جلد سوم و بصورت پی دی اف براتون گذاشته میشه.

اگه خواستین از داخل کانال دنبال کنین تا اینجا میشه قسمت ۴۴۰ و لینک کانال تلگراممون هم هست :

کانال تلگرام ما @TheFoggyMoon

لینک جوین : <https://telegram.me/joinchat/BZBvPj7lyB2NWLaweC4kZQ>